



قال تعالى هو الذي جعل الشمس ضياء والقمر نورا

الحمد لله الذي اعمده تاليفات واقف علوم عظمى ونفقه ملا حسين اعظم كاشاني

الوحي

بإتمام قاضي فتح محمد قاضي عبد الكريم بردران جناب معظم قاضي محمد البرهيم صناع

مطبع فتح الكريم واقع بمبئي ونق طبع



PE1959

PE1959

بسم الله الرحمن الرحيم

حضرت حکیم علی الاطلاق **حکیم** گفته که وظائف اطالیه  
بجزیره بر زبان جمیع موجودات علوی و نفلی جاری و درالرشید و فواید  
نسب به جلوه بر سه حرکت بلندی ۱۱ که در ۱۱  
عظمی خلقه که مدخلی در اجزای مجموع عبادات سماوی و ارضی و سایر وسایل لطیف و غریب امور عقل  
نکته پیوندد که شناسائی در جهان خردمند و جواهر بخش حکمت های باریک که بر فراز اندیشه های تاریک که در کلام قدیم  
که هم و کتاب لازم التقییم و التکریم با حضرت رسالت پناه سلطان تنهایی علی الله که دان و حکم که  
ما که نکتی تعلم روشن بیان انا فیکم العرب والعجم مشنوی محمد کازل تا ابد بر چه هست نه باریش  
نام او نقش است بدجراغی که نورانیش سبب به فروغ همه آفرینش از دست و صلوات الله و سلامه  
علیه و علی آله و اصحابه المقربین کذبه و علی من تابعه و انتم فی الذل و جبت هدایت طالبان مقاصد  
رادت و حمایت قاصدان مطالب تفادیت بدین نوع خطاب و بوده و آن دانش آموز علم  
شکر بیک القوی البیوت تعلیم مستعدان مکتب ادب و سبیل القیوم تفهیم مستفیدان مدرسه جهد و طلب بدین  
نحوال نموده که آخ را الی سبیل ربک بالحق و الموعظة الحسنة منطوق این کلام سعادت  
مجامع آنست که ای دعوت کننده عالمیان بمواد عوام اصلاح و سداد و ای راه نماینده آدمیان بمنابع  
استان یافته

[illegible]

مصلح معاش و معاد بندهگان مرا از طریق حکمت براه راست دعوت کن و پرستندگان مرا بموعظت نیکو ساز و به  
 هوا و بوضه ضایع بنمون باش که نفوس سرکش را خبر تازیانه حکمت ام تو توان کرد و طباع خود پسند را خبر به  
 موعظت حسن بصلاح نتوان آورد و گوئی که <sup>بمحرط ۱۱</sup> قَطَا عَلَیْکَ الْقَلْبُ لَا تَقْضُوا فَرَجَکَ لَکَ نَظْمُ بَرَّانِ  
 را بعضی که توسل برانند رام نه کنند آهسته که با کثرت خام نه به بندی توسل از سر نه گردد و اگر گندی نماید کند  
 گردد و چنانچه رام ساختن توسل از غلظت بی ملاحظه و قاطع ملائمت معسرست متقاعد گردانیدن  
 نفوس حبی غیر قوای الهی و سببی بر طبائع ایشان غالب گشته در مرغی <sup>جسمه ۱۱</sup> ذَرَّ هَکْ یَا کُلُّوْا وَ یَتَعَوَّبُ لَیْ یَا نَعِی  
 و دافعی چیده اند و لگام نمی منکر و تازیانه امر معروف ندیده بی استعمال مقدمه حکمت هم متعذر خواهد بود  
 بلیت حکمت حل هر مشکل توان کرد و به حکمت کام دل حاصل توان کرد و <sup>۱۱</sup> وَ مَن یُؤْتَ الْحِکْمَةَ  
 فَقَدْ أُوتِيَ خَیْرًا کَثِیْرًا بلیت حکمت طلب بزرگی آموز نه تا به نگرند رزق از روز که عظمت  
 حسنه که در دعوت کلیم با موری به است سخنی را گویند که برستم مخفی نمایند که آن محض نصیحت و عین شفقت و  
 مرحمت است گفته اند موعظت حسنه کلامی است جامع که هر کس از آن باب استماع و اخور قابلیت و  
 استعداد خود از آن فائده تواند گرفت چون مواظب قرآنی و مضایح فرقانی که جامع انواع صوری و  
 معنوی و حاوی اسرار دینی و دنیوی است و هر یک از قاری و متبع در مرتبه خود از الفاظ معنی او بهره مندند  
 و <sup>خواننده ۱۲</sup> وَ لَکَ شَکَرُ الْقَائِلِ بلیت بهار عالم حشمت و لجان تازه میداد و به بزرگ صاحب صورت رایج  
 از باب معنی را به و این نوع کلام بر هیچیک از انبیای عظام <sup>۱۱</sup> عَلَیْهِمُ السَّلَامُ وَ صَلَوَةُ وَ السَّلَامُ فَالِیض  
 و منزل نبوده بلکه خاصه حضرت ختمیت است <sup>۱۱</sup> کَمَا شَکَرْنَا لَکَ وَ صَلَوَاتُ اللَّهِ وَ سَلَامُهُ عَلَیْکَ وَ تَبِیْکَ  
 بخوایم <sup>۱۱</sup> لَکَ سَلَامٌ لَکَ صَدَقَ مَتَابَعَتُ مَوْرَثِ کِمَالِ خُصُوبِیْتِ فَیَجْزِیْجُ نَبِیْجِ نَسَبِ بَاشِدِ بَرَّانِیْهِ بِطَائِعِ  
 جمعی خواص از امت بزرگوارش که نسبت کنند <sup>۱۱</sup> خَیْرًا مِمَّا خَرَجْتَ لِلنَّاسِ مَسْئُومًا نَدَارِ مَطْرَحِ شَعْبِ انوار حیات  
 که اقتباس از آنهم از مشکوه نبوت کبری آنحضرت تواند بود و العشره و بدین سبب کلام تمام آنرا دانند که دیده  
 ظاهر و بیان بمشاهده جمال معانی مستفاد از الفاظ و کلماتش منور و مشام بل باطن بر و ارج حقائق و دقائقش که  
 و رای مغفوم نظام تواند بود معطر گردد تا بهر تقدیر جوصله خود از خوان حسان بی کرانش بهره گرفت و هیچ جوینده

له در گوی بودی  
 سخت گوشتی خال نهایی  
 منتی می شنیدی از کوفه  
 به لایحه انگار  
 دستورالعملی اندیشی  
 در سر سکه است  
 به لایحه قتل افش  
 اسب کشن گشت  
 به لایحه قتل افش  
 جو اسب زور خور  
 یک سبب از آنجا  
 سر خورند و در کار نهایی  
 به لایحه  
 پس تفت داد شد پیش  
 به لایحه  
 احتیاجی کلا و سلام از آن  
 جانب خاندان اشاره کرد  
 و سلام از آنجا کلا  
 کلمات طلعه و ده  
 اقتباس از توفیق الهم  
 و آنرا از آنجا کلا  
 و آنرا از آنجا کلا  
 و آنرا از آنجا کلا  
 و آنرا از آنجا کلا



می نمود و این جوهر قیمتی در زمان <sup>۱۲</sup> آواز دیده هر کس چون گوهر شاهوار در خلوتخانه مصدق نهان بودی و چون لعل بهخشان از چشم کان جز به از خون جگر چهره نمودی و بعد از و هر یک از اولاد و احفاد که بجای وی بر سر سیادت مستندی همان طریق مسلوک داشته در اخفای آن کوشیدند و این چه بالذکر نیم فضا کل آن کتاب اطراف جهان را چون جواشی گلستان معطر داشتی و نایب مشک افشان مناقش مشایب مستشقان و این اخبار و آثار را مغرب گردانیدی قطعه هنر چو مشک بود و مشک اگر نهان دارند که زلفیض ایامه او مشام را خیر است نهی شود و بگل اندود چشمه خورشید به زمان زمان اثر نور او زیاده تراست که تا در زمان کسری نوشید و ان این خبر انتشاری تمام یافته که در خرفین ملوک هندوستان کتابی است که از زبان <sup>۱۳</sup> بهایم و طهور و حشر است و خوش جمع کرده اند و هر چه سلاطین ادراب سیاست و حزم شاید جهان را را در رعایت قواعد پادشاهی بکار آید در مطای اوراق آن ایراد نموده آنرا سربای هر موعظت و وسیله بر منفعت می شناسند و نوشید و ان را که شجار جو یا بر معدلت از باران حسن او سر سبز بود و طراوت گلزار چین انصاف از قطرات امطار عاطفت و میفرود بیت جهان گشت از عدلش آراسته به وزن رسم بیاد بر خاسته که رغبتی تمام و میل بالا کلام بطالع آن کتاب پدید آمد و پذیر و طبیب که مقدم اطباء پارس بود و بکمال فضل و جمال ادب آراستگی داشت بالتامس فی شیر و ان بهستان توجیه نمود و مدتی متاخری اینجا بود و با انواع حیل و تدبیرات تمسک نموده آن کتاب را بدست آورد و الا ظ هند را بغت پهلوی که در آن زمان زبان سلاطین ایران بدان شکل بودی ترجمه کرده بخیرت نوشید و ان نسبت و بموقع قبول شرف و تحسان یافته رتبه آن در حضرت شاه باقصای معارج کمال رسید و بنای کار نوشید و ان در آثار اظهار عدل احسان و تسخیر بلاد و تسکین و تلویب عباد بر مطالعه آن کتاب بود و بعد از ان نوشید و ان ملوک عجم نیز در تعظیم و اخفای آن مبالغه نمودند و از آنانی که خلیفه ثانی از عباسیان ابو جعفر منصور بن محمد بن علی بن عبد الله بن عباس رضی الله عنهم خبر آن کتاب شنیده تحصیل آن شغف تمام بطوریکه بناید و بطالع الفیل نسخ پهلوی بدست آورده امام ابو الحسن عبد الله بن مقفع را که سر آمد فضلی عصر بود فرمود تا تمام آنرا از پهلوی بتازی ترجمه کرده دائم در مطالعه داشته اساسا حکام خلافت و بنای شرف و عدل را رفت

۱۲ در زمان کسری  
نوشته شد  
۱۳ در زمان کسری  
نوشته شد  
۱۴ در زمان کسری  
نوشته شد  
۱۵ در زمان کسری  
نوشته شد  
۱۶ در زمان کسری  
نوشته شد  
۱۷ در زمان کسری  
نوشته شد  
۱۸ در زمان کسری  
نوشته شد  
۱۹ در زمان کسری  
نوشته شد  
۲۰ در زمان کسری  
نوشته شد  
۲۱ در زمان کسری  
نوشته شد  
۲۲ در زمان کسری  
نوشته شد  
۲۳ در زمان کسری  
نوشته شد  
۲۴ در زمان کسری  
نوشته شد  
۲۵ در زمان کسری  
نوشته شد  
۲۶ در زمان کسری  
نوشته شد  
۲۷ در زمان کسری  
نوشته شد  
۲۸ در زمان کسری  
نوشته شد  
۲۹ در زمان کسری  
نوشته شد  
۳۰ در زمان کسری  
نوشته شد  
۳۱ در زمان کسری  
نوشته شد  
۳۲ در زمان کسری  
نوشته شد  
۳۳ در زمان کسری  
نوشته شد  
۳۴ در زمان کسری  
نوشته شد  
۳۵ در زمان کسری  
نوشته شد  
۳۶ در زمان کسری  
نوشته شد  
۳۷ در زمان کسری  
نوشته شد  
۳۸ در زمان کسری  
نوشته شد  
۳۹ در زمان کسری  
نوشته شد  
۴۰ در زمان کسری  
نوشته شد  
۴۱ در زمان کسری  
نوشته شد  
۴۲ در زمان کسری  
نوشته شد  
۴۳ در زمان کسری  
نوشته شد  
۴۴ در زمان کسری  
نوشته شد  
۴۵ در زمان کسری  
نوشته شد  
۴۶ در زمان کسری  
نوشته شد  
۴۷ در زمان کسری  
نوشته شد  
۴۸ در زمان کسری  
نوشته شد  
۴۹ در زمان کسری  
نوشته شد  
۵۰ در زمان کسری  
نوشته شد  
۵۱ در زمان کسری  
نوشته شد  
۵۲ در زمان کسری  
نوشته شد  
۵۳ در زمان کسری  
نوشته شد  
۵۴ در زمان کسری  
نوشته شد  
۵۵ در زمان کسری  
نوشته شد  
۵۶ در زمان کسری  
نوشته شد  
۵۷ در زمان کسری  
نوشته شد  
۵۸ در زمان کسری  
نوشته شد  
۵۹ در زمان کسری  
نوشته شد  
۶۰ در زمان کسری  
نوشته شد  
۶۱ در زمان کسری  
نوشته شد  
۶۲ در زمان کسری  
نوشته شد  
۶۳ در زمان کسری  
نوشته شد  
۶۴ در زمان کسری  
نوشته شد  
۶۵ در زمان کسری  
نوشته شد  
۶۶ در زمان کسری  
نوشته شد  
۶۷ در زمان کسری  
نوشته شد  
۶۸ در زمان کسری  
نوشته شد  
۶۹ در زمان کسری  
نوشته شد  
۷۰ در زمان کسری  
نوشته شد  
۷۱ در زمان کسری  
نوشته شد  
۷۲ در زمان کسری  
نوشته شد  
۷۳ در زمان کسری  
نوشته شد  
۷۴ در زمان کسری  
نوشته شد  
۷۵ در زمان کسری  
نوشته شد  
۷۶ در زمان کسری  
نوشته شد  
۷۷ در زمان کسری  
نوشته شد  
۷۸ در زمان کسری  
نوشته شد  
۷۹ در زمان کسری  
نوشته شد  
۸۰ در زمان کسری  
نوشته شد  
۸۱ در زمان کسری  
نوشته شد  
۸۲ در زمان کسری  
نوشته شد  
۸۳ در زمان کسری  
نوشته شد  
۸۴ در زمان کسری  
نوشته شد  
۸۵ در زمان کسری  
نوشته شد  
۸۶ در زمان کسری  
نوشته شد  
۸۷ در زمان کسری  
نوشته شد  
۸۸ در زمان کسری  
نوشته شد  
۸۹ در زمان کسری  
نوشته شد  
۹۰ در زمان کسری  
نوشته شد  
۹۱ در زمان کسری  
نوشته شد  
۹۲ در زمان کسری  
نوشته شد  
۹۳ در زمان کسری  
نوشته شد  
۹۴ در زمان کسری  
نوشته شد  
۹۵ در زمان کسری  
نوشته شد  
۹۶ در زمان کسری  
نوشته شد  
۹۷ در زمان کسری  
نوشته شد  
۹۸ در زمان کسری  
نوشته شد  
۹۹ در زمان کسری  
نوشته شد  
۱۰۰ در زمان کسری  
نوشته شد

بر آن فصاحت و وصایا وضع منیر مود دیگر باره ابو الحسن نصر بن احمد سامانی یکی از فضلای زمان الامر و تالیف  
از زبان عربی بلغت فارسی نقل نمود و در یکی شاعر فرموده سلطان محمود غازی غزنوی آنرا در شصت نظم انتظام  
داد و بار دیگر ابو المظفر مجاهد بن سلطان محمود از اولاد سلطان محمود غازی غزنوی که ممدوح حکیم سنائی  
است مثال او تا فتح نصیحا و ابلغ الکلیا ابو المعالی نصر بن محمد بن محمد بن روح الله و جد وزاد فی غر  
الجنان فتوح آنرا هم از نسخ این بخش ترجمه فرموده و این کتاب که حالا به کلیه دمنه مشهور شده ترجمه  
مولانا میشار الیه است و الحق عبارتی است در لطافت چون جان شیرینی در طراوت چون مرجان  
رنگین الفاظ و لغزیش چون کشته شکریان شعور انگیز و معانی جان فزایش چون طره سبزه خطن دل آویز  
نظم حروفش چون زلف بختان چو کیم همه جای جان است و ماوای دل که معانیش در زیر حرف  
سیاه نه درخشند چون مهر و روشن چو ماه که سوادش را که کل الجواهر معانی عبارت از است بر  
بیاض صغیر دیده جای توان داد و بیاضش که اگر غر صبح شادمانی اشارت بدان است بر سواد چشم جان  
بین توان نهاد بلیت سزد که کاتب بوان سزای خلک شد که سواد نسخ او بر پامان دیده حور که و با آنکه  
مسند نشینان بارگاه انشا در تعریف جزالت کلمات و تحسین بلاغت تراکیب آن تفق الکلام مصراع  
فان الکقول ما قالک حکام فاما بواسطه ایراد غرائب لغات اطرای کلام بحاسن عربیات مبالغه در  
استعارات تشبیهات متفرقه و اطناج اطالق الفاظ و عبارات مغلقه خاطر مستمع از التلاذ فیض کتاب او که  
خلاصه مافی الباب باز میماند و طبع فارسی نیز از عده ربط مبادی قصه بقاطع و ضبط ادب سخن بجوایم آن  
بیرون نمی آید و این معنی هر آینه سبب سامت و موجب ملالت خواننده و شنونده خواهد بود و خصوصاً درین  
زمان لطافت نشان که طبایع انبای آن بر تبه لطیف شده که داعیه دراک معانی بی آنکه بر منصفه الفاظ جلوه گر  
باشد میدارند و کیفیت که بعضی الفاظ تصنیف کتاب لغت تفحص کثرت معانی آن محتاج باشند و ازین جهت فیک  
شد که کتابی بدان نفاس متروک و مجرور گردد و اهل عالم از فوائد آن بی بهره و محروم مانند بنابر آن درین قسمت  
جناب امارت آب که ذرات صافی صفاتش جوامع کمالات را جامع است و صفات سامی سائنش از مطالع  
فضائل معانی طالع صاحب عتی که با وجود تقرب حضرت سلطان مانی خاقانی در آن باسط اساطیر مانی امان

فصل  
در بیان  
در بیان  
در بیان

آسانش  
فدا جان او را در باره  
کنده و بر کمالی بهشت  
کشایشهای او را

برای  
چنان است  
چنان است  
چنان است







نیز به چند نگار ادا با قدام جنت است بربیل تصدق قدام خود رفت و این فقیر اگر چه در از کابل بن تالیف خود را در وقت تمام  
 ملامت می بنید اما بزبان نیاز کند اما خود معذرت در دیوان اعتدال بوقف عرض بلغای فصاحت عارضی  
 بلاغت نثار می رساند و در مقابل مقاله لازم التهدیه می ضمیمه تقدیم است و متعوض واضح التعمیر الفیض و منتظر  
 فروغی از نقطه دیده الصاف چو بینا بود که در چشم دیگر چه بینا بود که من خجلم از عمل خام خویش  
 تو بلاست مکنم سینه ریش در روش زمره از ادکان نه نیست روا طعنه بر افتادگان که چشم نه برین بود عرب  
 پاک که بنی هزار عینت زن چه باک ع و عین الرضا ع و عین کل عین کلید که و قفا الله بما یحب  
 و یرضی و یختم احوالنا و املنا و ارجائنا بالخیر و الحسنة و این رساله که مسمی شده به انوار سبیل

چهارده باب است بدین وجه که مفصل میگردد و به

باب اول

در اجتناب نمودن از استماع قول ساعی و نیکو نامی که

باب دوم

در منزل یافتن بدکاران و شاست عاقبت ایشان

—

معاونت دوستان و نوایید المعاصمہ ایشان

15-11-11

در بیان ملاحظه کردن احوال دشمنان، امین نابودن از یک و حد الشان

1

مرضت غافا شد و باز دوست مراد را مطلع و ابراهام فرزند و آن

...

در آفتاب و در شتابان روزگار

1

در کتاب بیست و یکم از کتاب بیست و یکم

—

و در هر روز یک بار بخواند و در هر روز یک بار بخواند و در هر روز یک بار بخواند

اور احقر از لرون از ای باب محمد و سید احمد دار لرون بر من ایقان

—

اور نصیحت محمود کو ملو کہ راہ بہترین صفات است

اب

در بیان جزای اعمال بر سبیل مکارفات

باب یازم

اسم در مضرت افزون طلبیدن و از کار خود باز ماندن +

باب وواو

مرفیضیلت جسم و ثوقار و سکون ثبات خصوصاً پادشاهان ابرار

[illegible]

۱۲) مکتوبات  
والتفتی کردن  
بالتفتی  
والتفتی  
بالتفتی  
بالتفتی













از آنکه یکدیگر نیستند و با آنکه نیش از دهنش نیشند و با وجودی که طبیعت در طبیعت ایشان تعلیم است تلافی  
 و طبیعت نمایند و در میان آدمیان بخلاف این مشاهده میکنیم که جمیع ایشان بنی نوع خود را ضرر رسانند  
 و خواهند که بنیاد بقای همچو خودی را بر اندازند طبیعت و دیگر که سر را در می پر خرد است آدمی از آدمی و زیگفت  
 این جانوران که شمای بدین سبب بر یک طبیعت آفریده شده اند و آدمیان بر طبع مختلف مخلوق گشته اند بسبب  
 آنکه در ترکیب ایشان روح و جسم و کیفیت و طبیعت و نور و ظلمت بهم آمیخته اند و نقد ملک ملکوت و حاصل عسوی  
 سفلی در قالب ایشان ریخته و لا جرم هر یکی را شایسته جدا گانه و در نتیجه علی حد پیدا شده و در حکم کل آن یکدیگر  
 بهم ز عقول ملکه ایشان را بهره داده اند و هم از نفوس شیاطین قسمتی بدیشان فرستاده تا بهر کدام که دست نوقت  
 در و امن عقل زنند بقدم شرف بدرجات و کفایت که شایسته آدمی ترقی نمایند و هر کدام که مبتلا به بیست خط و فرمان  
 نفس خندان از غایت زوالت بدرجات شکست و اصل طریقه محبوس مانده و چیز را گفته است و در بهره از ملکوت  
 هست و نصیبی ز دیو که ترک دیوی کنی بگذر بفضیلت ملک و اگر شمر دمان بواسطه پیروی نفس چغا جوی منظر  
 اخلاق و میوه چون حرص و آز و حسد و ظلم و عجز و ریاء و عیث و غیبت و تهمت و بدعتان و مانند آن واقع  
 شده اند متشوی بخردی چندی ز خود بخیر بد عیب پند بر می خیزد و دوشو در بدی با غی رسند به دانش و در بچو غنی  
 رسند به شاه فرمود بدین نوع که تو بیان کنوی حقیقت حال نفس پرستان باز نمودی صلاح کلی آدمیان درست  
 که هر یک از ایشان پای غلبه در این فرغت گشتند و در صحبت دیگران بر خود لیسته پیوسته به تر گریه نفس  
 خویش مشغول گردند باشد که از طریقه خود خواستند از غفلت که منشای آن اخلاق ناپسندیده است خلای وی نمایان  
 زمین میان که توانی که کناری گیرند و من شنیده بودم که حضور در وحدت و فراغت و عزالت و مرا و رفیقین  
 شده که صحبت غلب مردمان از هر نوعی زریان کار تر است و مخالطت با ایشان از مخاطره جان دادن و دشوار تر  
 و آنکه بعضی از حکما و تهائی متناهی در کج غاری یا تنگ چاهی روزگار گذرانیده اند نظر ایشان بر جمعی بوده  
 شنوی قهر چه بگذرید هر کوه عالتست بدان که در خلوت صفائی و است و ظلمت چه به ظلمتهای خلق  
 می گیرند و عاقل از غوغای خلق بد بلکه در ایشان کامل صافی دل از خود خلوت سازند و با وجود این حال  
 کی باد دیگری بر و از دست و خلقی خواهم که در چنین اگر چون گرداید به خاکدان دهر را بنیاد یار گردان

۱- از آنکه یکدیگر نیستند  
 ۲- و با آنکه نیش از دهنش نیشند  
 ۳- و با وجودی که طبیعت در طبیعت ایشان تعلیم است  
 ۴- و طبیعت نمایند و در میان آدمیان بخلاف این مشاهده میکنیم  
 ۵- که جمیع ایشان بنی نوع خود را ضرر رسانند  
 ۶- و خواهند که بنیاد بقای همچو خودی را بر اندازند  
 ۷- طبیعت و دیگر که سر را در می پر خرد است  
 ۸- آدمی از آدمی و زیگفت  
 ۹- این جانوران که شمای بدین سبب بر یک طبیعت آفریده شده اند  
 ۱۰- و آدمیان بر طبع مختلف مخلوق گشته اند  
 ۱۱- بسبب آنکه در ترکیب ایشان روح و جسم و کیفیت و طبیعت و نور و ظلمت بهم آمیخته اند  
 ۱۲- و نقد ملک ملکوت و حاصل عسوی  
 ۱۳- سفلی در قالب ایشان ریخته و لا جرم هر یکی را شایسته جدا گانه و در نتیجه علی حد پیدا شده  
 ۱۴- و در حکم کل آن یکدیگر  
 ۱۵- بهم ز عقول ملکه ایشان را بهره داده اند و هم از نفوس شیاطین قسمتی بدیشان فرستاده تا بهر کدام که دست نوقت  
 ۱۶- در و امن عقل زنند بقدم شرف بدرجات و کفایت که شایسته آدمی ترقی نمایند و هر کدام که مبتلا به بیست خط و فرمان  
 ۱۷- نفس خندان از غایت زوالت بدرجات شکست و اصل طریقه محبوس مانده و چیز را گفته است و در بهره از ملکوت  
 ۱۸- هست و نصیبی ز دیو که ترک دیوی کنی بگذر بفضیلت ملک و اگر شمر دمان بواسطه پیروی نفس چغا جوی منظر  
 ۱۹- اخلاق و میوه چون حرص و آز و حسد و ظلم و عجز و ریاء و عیث و غیبت و تهمت و بدعتان و مانند آن واقع  
 ۲۰- شده اند متشوی بخردی چندی ز خود بخیر بد عیب پند بر می خیزد و دوشو در بدی با غی رسند به دانش و در بچو غنی  
 ۲۱- رسند به شاه فرمود بدین نوع که تو بیان کنوی حقیقت حال نفس پرستان باز نمودی صلاح کلی آدمیان درست  
 ۲۲- که هر یک از ایشان پای غلبه در این فرغت گشتند و در صحبت دیگران بر خود لیسته پیوسته به تر گریه نفس  
 ۲۳- خویش مشغول گردند باشد که از طریقه خود خواستند از غفلت که منشای آن اخلاق ناپسندیده است خلای وی نمایان  
 ۲۴- زمین میان که توانی که کناری گیرند و من شنیده بودم که حضور در وحدت و فراغت و عزالت و مرا و رفیقین  
 ۲۵- شده که صحبت غلب مردمان از هر نوعی زریان کار تر است و مخالطت با ایشان از مخاطره جان دادن و دشوار تر  
 ۲۶- و آنکه بعضی از حکما و تهائی متناهی در کج غاری یا تنگ چاهی روزگار گذرانیده اند نظر ایشان بر جمعی بوده  
 ۲۷- شنوی قهر چه بگذرید هر کوه عالتست بدان که در خلوت صفائی و است و ظلمت چه به ظلمتهای خلق  
 ۲۸- می گیرند و عاقل از غوغای خلق بد بلکه در ایشان کامل صافی دل از خود خلوت سازند و با وجود این حال  
 ۲۹- کی باد دیگری بر و از دست و خلقی خواهم که در چنین اگر چون گرداید به خاکدان دهر را بنیاد یار گردان

۱- از آنکه یکدیگر نیستند  
 ۲- و با آنکه نیش از دهنش نیشند  
 ۳- و با وجودی که طبیعت در طبیعت ایشان تعلیم است  
 ۴- و طبیعت نمایند و در میان آدمیان بخلاف این مشاهده میکنیم  
 ۵- که جمیع ایشان بنی نوع خود را ضرر رسانند  
 ۶- و خواهند که بنیاد بقای همچو خودی را بر اندازند  
 ۷- طبیعت و دیگر که سر را در می پر خرد است  
 ۸- آدمی از آدمی و زیگفت  
 ۹- این جانوران که شمای بدین سبب بر یک طبیعت آفریده شده اند  
 ۱۰- و آدمیان بر طبع مختلف مخلوق گشته اند  
 ۱۱- بسبب آنکه در ترکیب ایشان روح و جسم و کیفیت و طبیعت و نور و ظلمت بهم آمیخته اند  
 ۱۲- و نقد ملک ملکوت و حاصل عسوی  
 ۱۳- سفلی در قالب ایشان ریخته و لا جرم هر یکی را شایسته جدا گانه و در نتیجه علی حد پیدا شده  
 ۱۴- و در حکم کل آن یکدیگر  
 ۱۵- بهم ز عقول ملکه ایشان را بهره داده اند و هم از نفوس شیاطین قسمتی بدیشان فرستاده تا بهر کدام که دست نوقت  
 ۱۶- در و امن عقل زنند بقدم شرف بدرجات و کفایت که شایسته آدمی ترقی نمایند و هر کدام که مبتلا به بیست خط و فرمان  
 ۱۷- نفس خندان از غایت زوالت بدرجات شکست و اصل طریقه محبوس مانده و چیز را گفته است و در بهره از ملکوت  
 ۱۸- هست و نصیبی ز دیو که ترک دیوی کنی بگذر بفضیلت ملک و اگر شمر دمان بواسطه پیروی نفس چغا جوی منظر  
 ۱۹- اخلاق و میوه چون حرص و آز و حسد و ظلم و عجز و ریاء و عیث و غیبت و تهمت و بدعتان و مانند آن واقع  
 ۲۰- شده اند متشوی بخردی چندی ز خود بخیر بد عیب پند بر می خیزد و دوشو در بدی با غی رسند به دانش و در بچو غنی  
 ۲۱- رسند به شاه فرمود بدین نوع که تو بیان کنوی حقیقت حال نفس پرستان باز نمودی صلاح کلی آدمیان درست  
 ۲۲- که هر یک از ایشان پای غلبه در این فرغت گشتند و در صحبت دیگران بر خود لیسته پیوسته به تر گریه نفس  
 ۲۳- خویش مشغول گردند باشد که از طریقه خود خواستند از غفلت که منشای آن اخلاق ناپسندیده است خلای وی نمایان  
 ۲۴- زمین میان که توانی که کناری گیرند و من شنیده بودم که حضور در وحدت و فراغت و عزالت و مرا و رفیقین  
 ۲۵- شده که صحبت غلب مردمان از هر نوعی زریان کار تر است و مخالطت با ایشان از مخاطره جان دادن و دشوار تر  
 ۲۶- و آنکه بعضی از حکما و تهائی متناهی در کج غاری یا تنگ چاهی روزگار گذرانیده اند نظر ایشان بر جمعی بوده  
 ۲۷- شنوی قهر چه بگذرید هر کوه عالتست بدان که در خلوت صفائی و است و ظلمت چه به ظلمتهای خلق  
 ۲۸- می گیرند و عاقل از غوغای خلق بد بلکه در ایشان کامل صافی دل از خود خلوت سازند و با وجود این حال  
 ۲۹- کی باد دیگری بر و از دست و خلقی خواهم که در چنین اگر چون گرداید به خاکدان دهر را بنیاد یار گردان









نعم نیست که سودای سرفراز تو دارم چند آنکه رسم تفحص بجای می آوردم و کیفیت احوال ایشان از هر کس  
 شتفسا نمودم حد ازین قصه بدست نیامد و شکر از دفتر اخبار ایشان معلوم نشد **فرد**  
 هیچکس نشانی از آن دوستان ندیدم بدیامن خبر ندارم یا او نشان ندارد و من پیوسته گوش بهوش کشا  
 دم تا نام ایشان از زبان کسی استماع نشود و تا او دیده تر صد بر شایخ انتظار داشتم تا جمال این حال از کجا  
 روی نماید **فرد** گوش بر آواز دارم مژده از آن لب کجاست دیده بر راهست یارب پر تو دیدار  
 چون دانستم که وزیر از حال ایشان با خبر است راتب شکر آبی بجای می آورم و میگویم بعبت آخر دم  
 در روی خوشی شنید و آنچه اضافی است بود من بیک امید دارم که هر چند زود تر مر از سخنان رای تو بر  
 و مندرگدانی ترا و گفتن این سخنان فائده ادای حقوق نعمت حاصل گردد و از باب سبب استماع آن عظم  
 انواع فوائد عریض و سهل و خنیک بواسطه گفتن آن شکر نعمت مؤدی گردد و بیک شنبه نشانی فائده تمام  
 بر عاصم عام رسد بغایت مبارک خواهد بود قطعه زبان خردمند روشن روان بگوید در گنج حکمت بود  
 گنج کشتا و نقدی بیار که او را عیار نصیحت بود نصیحت بر آن وجه گاه مالوک که در روی صلاح رعیت بود

آغاز و استان رای و دبلیوم بید پای برین

ییر و خوشنمیس است تدبیر زبان بیان بر کشاد و در ادای سخن داد فصاحت بلاد و گفت فردای مبارک  
پادشاهنشاهی که حاصل میکنند اختران در آسمان از طوطیان شکرستان  
خنجری و بلبلان خوش سخن بوسنمان هنر پروری شنیده ام که در یکی از مغربات سواد دهند که حال چهره  
الک است پادشاهی بود بیدار بخت فیر در روزهای جهان آرای رعیت نواز عالم سود بخت شاهی  
یویر عدل نا تنهای او جمال یافته و سریر شاهنشاهی بزرگیت و آمر و نوای او آرایش گرفته رنگ ظلم و  
داد از صفحہ جهان زدوده و چهره عدالت در آئینه احسان به کافه جهانیان نموده بلیت بنو عدل  
رافت جهان را که نورانی و بلی از عدل روشن گرد آیدن جایبانی و و این پادشاه را را می دشابیم  
تندی و بلغت ایشان محسن این کلمه پادشاه بزرگ باشد از غایت بزرگی حلقه کند رحمت خرد و کند

۱  
 ۲  
 ۳  
 ۴  
 ۵  
 ۶  
 ۷  
 ۸  
 ۹  
 ۱۰  
 ۱۱  
 ۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰

۱۳۰۳ م  
 قاهره  
 ۱۳۰۳ م  
 قاهره

قسمت میبخشد و از روی استغنا نظر خیر بعالی امور و عظام مهات نگردی ده نه از قلاوه و فضل زمان  
در لشکر او بودی و عدم در آن گاری دوله این کارزاری و در حق حساب نیامدی خزان موقوفه و دو مالک معبود  
ع ایچ شامان جمدار در او تنها داری و باین همه عظمیو کبار عزیت رسیدی و بخود قضیه هر یک از اواد خواها  
پرسیدی دست رعایت از عزیت مدایه کار عزیت بر رعایت سپاری و چون اطراف مملکت خود را  
سیاست مضبوط ساخته بود و شجاعت و ولایت ملازم عیان ملک بر داشت پیوسته بغیر اغت خاطر بر زمینش  
آدمی و کام دل ز روزگار مساندیشی و در مجلس و محاوره های حکمت شعاعی فیضیت زینهار حاضر  
بودندی و محفل اباطافت کلمات و تعریف مکار و صفات بسیار استندی روزی بر سنده عشرت  
بود خوشی با دشمنان بسیار است بهیت آیین بزنگاهی ساز کرده و در شادی و راحت باز کرده و بعد از  
الشد از بغات مطربان و شستان سرای خوش نوا میل استماع و گمان حکمت بهوش افزانود و پس از تماشا  
نخساره راه رویان زهره چین عزیت مشاهده جلوات کلام نصیحت انجام فرمود و از حکما و شادان فاضیل محاسن  
اوصاف و احسان خلق استفسار کرده گوش بهوش را بجوهر سخنان ایشان که نمودار در شاربوار بود رفیت بخشید  
ع سخن در سبب و تعلق بگوش شد و در پس هر یک از ایشان مضنی از صفات حمیده و فصلت از خصائل  
پسندیده را تعریف می کرد تا جود کلام در میان جود و کرم و جلال آمد و همه حکما بر آن شوق شدند که جود  
اشرف صفات کمال خلق است و لهذا از حکما و اول نقل کرده اند که فاضلترین صفت از صفات باری تعالی  
آن است که آنرا جود گویند چه جود او در جمله موجودات سترایان کرده و کرم او در اکل مخلوقات را فرار سیده و  
صاحب نبوت کبری صلوات الله علیه فرموده که جود نهالی است در چمن جنبه رسته و بر کنار جوی بسیار کوشش و زحمت  
یافته که آب را از چشمه و کفایت لطمه نایه توفیق کرم کردن است و گنج یقین ترک درم کردن است و گنج  
روان را که تو بر سنی نشان بد نیست بخیر آنکه بخششی و آن درای را بعد از توقف برین مسلمه عرق کرم  
طبعی در حرکت آمد و بفرمود تا در گنج را نمایه بر کشاند و سلامی کرم بر خاص عام مرد او در غریب و شهرهای  
بصیبت نام خرسنگ گردانید و در خود و بزرگ را ببطایای غطیم از انبای جنس ستغنی ساخته و بهیت  
زیر کفش شد و آن قطره باران جود و شست خطا احتیاج از ورق روزگار بدیده و روزی آن افتاتیا بان





عربی است قدیم و عادی محمود است که پادشاه نظر رحمت شامل حال فقر داشتند و گوشه نشینان ایدم قدیم  
نواخته و آنرا اشهر کمال خلاق اوصاف بزرگان شناخته فرد نظر کردن بدویشان بزرگی را بغیر نداشت  
سلیمان با جمعه شمت نظر نمود با موسی بدو سلیم سخن در پیش آنجل قبول رسانیده از مرکب پیاده شد با آن  
مبارکش استیناس حاصل کرده استبداد بمقتی نمود و مشنوی همت درویش چویمه شود و در خواجه را امر در اول آگاه  
شود و هر که بمعنی خبر یافت است که از دل صاحب نظری یافت است و بعد از آنکه سلطان غریب رفتن نمود  
درویش زبان غدر کشود و گفت فردا که دوست من که اینا بدیدم همانی چون تو پادشاهی بداد امیر رسم با حضرت تحفه  
دارم که از پدین میراث رسیده نزل راه شاه می سازم و آن گنجنامه است مضمونش اینکه در گوشه این عار بجای  
کران است و در وقوع و جواهر بیکران و من چون سر گنج خرسندی که گفت که اگر کافه دوست یافته  
بودم بطلب آن نپرداختم و جهت سود در کار خود هم از گنج قناعت که در بازار توکل نقدی از آن راجع نیست  
سرایه ساختم فرد کسی که روی توکل ندید هیچ ندید کسی که عرف قناعت نیافت هیچ نیافت بد اگر خسته و کشور شای  
پرتوانافت بر آن انگند بفرایند تا ملازبان بجوی مشغول شوند و حاصل آنرا بخیر اندامه رسانیده بمصر می باید  
و شاید صرف کنند و در نیست و سلیم بعد از استماع این سخن واقعه بشانه باد درویش در میان نهاد و او را سر  
این کار یار غار را گاهی داد درویش فرمود که اگر چه این منحصرت نزد همت عالی سلطان واقعی ندارد اما چون  
از غیب اله شد شرف قبول زرانی باید داشت ع ک آنچه آید ز غیب بی عیب است درای امر که تو جامع به کاد و کاو  
اطراف و جوار مشغول شدند و در اندک فرصته راه گنج باز یافته تمامی مخزونات را بنظر همایون در آورده  
مشنوی بسی زیور از گوهر شاهوار بدلی خاتم و یاره و گوشوار بدلیه و ج و هند و قی با قفل نه در پراز لعل  
یا قوت و در و گهر در زرنیه آلات و سیمینه طرف در هر گونه تحفه های شکرت بد شاه بفرمود تا قفل از سر  
هر صندوق و درج بر داشتند و نفایس جواهر و عنایب تحفه را مشاهده نمود در میان هر صندوق دید مصحح  
اطراف و جوانب و بندهای محکم بر بسته و قفل روی کرد از آن فولاد در نگار بر آن زده استحکام آن قفل  
ترتبه که دندان هیچ کلید گاه و کشوی و درین هیچ حلال مشکل بکل عقده او آه نمردی چند آنچه تخص نمودند از کلید و خبری  
که شتون آن اثری نماند و هر را از عبت عظیم بکشاد آن قفل پیدا شد و میل تمام بلا خطه آنچه منصف و





















شتر بچہ با مادر خویش گفت بد پس از رفتن آخر زبانی بگفت ای سبت نیست مہار بد ندیدی کسم  
 بکشتش و تو طوطا بد بازندہ چون نامید شطرنجیدن آغاز نہاد و بجہ تمام قصد پرواز کرد چون تہ اسبش  
 استحکام داشت کرسن دام کمر و ریام فرسودہ شدہ بود گسختہ شدہ بازندہ طلق خود را از حلقہ داخل یافت  
 نقرخ بال پرید و در و بطن نہاد و بشادی آنگہ از چنان بندہ گران سنگ سبک خلاصی یافت بود و خمر گشتی بر سر  
 فراموشش شدہ در اثنای طیران بھی ویران رسید و برگشتہ دیواری کہ متصل بکشت زاری بود قرار گرفت  
 کوک و دھقان کہ گمانی بکشت زار کردی ہم گشت بر حوالی آن کشت میگشت چرخ پیش بکبوتر افتاد سوز  
 سیو و کباب دو دوازوش بر آورد و در دست حمیرہ در کمان گویہ پیوست بازندہ از ان بازی غافل  
 بجانب کشت زار و طرف صحرا و مرغزار ابل کہ ناگاہ شعبہ خلک حقم باز اثر ضرب آن مہربال آن شکستہ  
 بال رسید از غایت هول و ہیبت سرنگون شدہ تنگ چاہی کہ در پای ہمان یوار بود در افتاد و آن چاہی  
 کہ از غایت ترس فلک دو لایہ چون چرخ بر سر آن نمودی و اگر رشتہ سیاہ و سفید رو شود  
 بر ہتم یافتہ می بقعرا و رسیدی قطع نہ چاہی بد انسان مغالکی کہ قعرش بد از ان سوتی  
 زمین برگشتی و خلک دورش از بختی تا بماند بماندی و گرد مساحت نگشت بد دھقان بچہ چواری  
 کہ مظلوب در تنگ چاہ است و رسن فکر تیر از رسیدن بدان کوتاہ نامید بگشت و آن مہربانیم  
 را در زندان عقوبت بگذاشت القصہ بازندہ شبیار زوی دیگر بادل خستہ و بال شکستہ در گشت  
 چاہ لبس برد و بزبان حال صفت غجر آوارگی و صوت صغیر بچہ گری بر خیال نوازندہ عرض میکرد و میگفت  
 نظم باید آباد آنکہ سرکوی تو ام منزل بودہ و بدہ کاشونی از خاک و ریش حاصل بودہ و دہم بودہ  
 بید و هست باشم ہرگز ہرچہ توان کرد کہ سے مرغ دل باطل بودہ بازندہ روز دیگر ہر نوع کہ توانست  
 چیلکہ کہ دانست خود را بسبب چاہ رسانید و فالان و غولیان چاشتگاہ بحوالی اشیانہ خود رسید نوازندہ آہ  
 جناح رفیق شنیدہ باستقبال از اشیانہ بیزان پرید و گفت بعیت منم کردیدہ بدیدار دست کردہ  
 چہ شکر گویمت ای کار ساز بندہ نوازہ و چون بازندہ را در کنار گرفت و در انجا بخت ضعیف و زبیر یافت  
 گفت ای یار سپندیدہ کجا بودی و کیفیت احوال ہرچہ منوال است بازندہ گفت بعیت و عشقی کشیدہ

لہ بالکسر جاعت  
 تزان و بار آفتاب  
 و صراح است  
 طار بالکسر جاعت  
 بکشتہ شتران  
 ازہ شتر باشد  
 بکسر جاعت  
 بود و فاختہ و کاش  
 اگل و در اثنای آن  
 شہد افستہ ازای  
 شعبہ و منہ ایک  
 بکسر جاعت  
 لبان آب از چاہ  
 شند و زبیر و آب  
 بکسر جاعت  
 غایبی بکسر جاعت  
 کمان ایک  
 بلبل بر زبان  
 شکار از غایت  
 رگو بند کوشی  
 کہ در آن چاہ  
 نیا شدہ ب

پرسند و هر چه چشیده ام که میسر شد آنچه محنت و بلا مشقت و غمناکین گدشت بدیت آسوده شوی باید  
 و ش میانی بد تا با تو حکایت کنم از هر بابی بد سخن آنست که شنیده بودم که در سفر تخریب بسیار حاصل میشود و مرا  
 ری این تجربه وی نمود که تازنده باشم دیگر سفر کنم و تا ضرورت نباشد از گوشه آشیانه بیرون نروم و با اختیار خود  
 ولت مشاهده دوستان را محنت جدا بد غمت بدل کنم فردا که مجاهده غرتیم هوس نکند که در مشاهده دوست  
 دش است دلم در این مثل بدان آورده ام تا حضرت پادشاه عالیان پناه غرض را بدل سفر بدل نکند  
 مراقب یار و دیار که نتیجه اش جز ناله زار و دیده اشکبار نیست با اختیار قبول نفرماید بدیت هوای یار و دیارم چو  
 در دخیال بد شود منازم از آن دیده مالامال بد دیشلم بفرمود که ای وزیر ناصح اگر چه مشقت سفر بسیار است  
 با نفع او نیز بشمار است چون کسی در غربت بوطر محنت در افتاد نمود و بزمند گرد و تجربه های که بدیج  
 درن فائده توان گرفت حاصل آید و بی شبهه ترقی کلی در سفر وی نمایان خواهد از راه صورت و خواه از روی  
 شنه بینی که پیاده بشنود منزل از فرزانگی مرتبه فرزند یابد و ماه سبک و بسی چارده شب ز منزل بلالی بدرجه  
 ای رسید بدیت از سفر نماند که بخت و شود بدی سفر ماه کی خوشتر و شود و اگر کسی بگوشه مسکینی که  
 در سفر رود آرد و از محنت آباد وطن قدم بیرون نهد از مشاهده عجایب و محروم از ملازمت اکابر و بی بهره  
 از از ازان بر تشاهد سلاطین جای مقرر شده که سر بر آشیان فرود نمی آرد و چنانچه بواسطه آن پرسن یواز خواری  
 با که دل زویرانه بر نمی دارد فردا چو شاه با بجز لای و آری و سیری کن بد چو خنجر خنجر توان بود و پس یواز  
 شایع از مشایخ کبار حجت از میدان خود را بدین باعی بسفر تخریب میفرمود و باعی هر کس که سفر کند چندیده شود  
 این کمال نور دیده شود بد پاکیزه تر از آب نباشد چیزی بدی که کند مقام کند بد شود و اگر آن باز شکاری که با  
 این بچکان بزرگ شده بود در آشیان باندی و در هوای سفر پرواز کردی هر آنکه بشیر تربیت سلطان در سیه  
 خبر استد عا نمود که کیفیت آن صورت چگونه بود حکایت رای دیشلم فرمود که در اخبار شنیده ام که وقتی  
 با باز تیر پرواز بایکد کرد مساز بودند و آشیانه ایشان بر قلعه کوهی واقع شده بود که عقاب سپر بقوت طیلان  
 سبالی آن نتوانستی برید و نه طائر با وجود بلند پروازی به پیرامن آن نتوانستی رسید بدیت آن نه کوهی  
 آرا کور ابریز می بودی نشان بد آسمانی بود گوی بر فراز آسمان بد و ایشان بفرار عبال در آن نشیمن

لله ان هو است  
 معدن الشیخ و کائنات  
 وزیر کونین است  
 عالم سیراوتی  
 بن یکاوس که در عید  
 جزو شش شده است  
 از روی  
 مردم مال مرغ سواد  
 صبح ام  
 باضم و اجینا  
 وکیل با جینا  
 بدست  
 است که از آن کونه  
 بقا و هم بر وزن  
 تخریب یعنی تخریب  
 بدست  
 بیای قبول در عجم  
 آشیان در خان خرم  
 و جای مقام نشین  
 مطلقا



بشیر برزند و دیدار یکدیگر خوشدل و خرم میگردانیدند بعیت توای بلبل که با گل و در سالی غنیمت و شرم  
 که پس فرخت ده قالی بدیوار زندی خداوند تعالی ایشان را بجهت ازانی فرمود بواسطه شفقتی که والدین را بفرزند پس  
 بود هر دو بطلب غنای رفتند بی جهت جگر گوشه از هر گونه طعمه آوردند تا با نیکدانی تویش وی تبری بنام چشم  
 روزی وی را تنها گذاشته هر یک بجای نرفته بودند و آمدن ایشان معلی واقع شده بود باز چیده ایستادند  
 استیلا در حرکت آمدن بستان آغاز نهاد و هر یک بی میلی نموده بکرايه شیان رسیدند گاه از اینجاد و رفتن او رو بکوت  
 بنشیند کوه آورد قضا در آن محل غنی از آتشینایه خود بطلب طعمه که جهت بچکان حاصل کن بدین آمدن بصورت  
 و بر کر آن کوه تیر صدصدی شسته نظرش بر آن بچه بالا افتاد و از بالا متوجه پایین بود و بخیالش چنان سید کمال  
 موشی است از چنگال غنی خلاص یافته سع در کوزه همه خیال و ست بنیم بدی تامل در تاخت پوش از آتش  
 بر زمین رسد از وی هوا و اگر فیه بشیمان خود برد و چون نیک نگریست بعلامت چنگال متفقار و استیلا  
 از جنبش غان شکاری است بکلم جنیت در دلی مری پدید آمد و با خود اندیشید که غایت ای غنیمت یافتی  
 باز توان یافت که اسب جلیت او گردانید و اگر من در آن محل حاضر بودم و این فرنگ را بالای کوه بر زمین  
 افتادی هرگز نه همه ضا و اجزای او یکدیگر بخیتی و استخوانها بشیر با سبب بنگ عتار آورده بجا و اجزای  
 و چون قصای ربانی چنان افتضا کرد که من واسطه بقای او شوم اسب است که با فرزند آن من در تیر  
 شریک باشد بلکه در ابفرزند می بردم تا در سلک سائر اولاد نظر گردانم آن زغن از وی شفقت  
 تیر بیت او مشغول شد و چنانچه با بچکان خود سلوک کردی با او همان طریق سلوک دشی تا آن یانه بچه بکرايه  
 و گوهرایی ذاتی وی که *لَا تَأْتِيهِ سَاعَةٌ وَلَا يَذْكُرُ الْكَاهِنَ* و *الْقَصِيَّةَ* بانش و نایش آ غازه نم بود  
 اگر چه تصور آن دشت که از فرزند آن زغن است اما بعیت و همت و همت خود را خلاص ایشان میدهد  
 بیشتر اوقات در تخم می بود که اگر من باز ایشانم چلا درین استیلا نم و اگر نه ازین خاندانم چلا در صورت صفت  
 بر عکس ایشانم زیاعی فی داخلین دانه دارم خود را دلی خارج این جمع شمارم خود را دهن به که ایام  
 نیستی هستی خویش بخوش بگذرم و باز گذارم خود را در روزی زغن با بازی گفت ای فرزند دل بند تر بخل  
 طول می بنیم سبب بلوی بر من پوشیده است اگر از روی زردی داری با من بگوی تا در پی تحصیل آن باشم

لحم کشنده  
 بسیار شده  
 شک از گردن  
 شک با کسوف  
 مرغ دانی از چمن  
 آنچه جایان چیز دارد  
 سوراخ که اسط  
 زغن و شفت ۱۱

همه در آن کج  
 بسته چون گدای  
 زردیم  
 در اینجا بینه ایست  
 و تیر دین است



تبدیل و بازیگری بر روی

[illegible]

در خفاست مرقعات از دست مد که ظرف حرص جز خال گوی نه نشود و دیده آرز و جز بسوزان  
 و لاتی درمی یابند و دشمنوی قناعت تو نگین مرد را و خیرین سر لیس جهان گد را خدا ناست  
 ب توان نمودنی بوزی قناعت نکره که را بچنان سودا خوان نعمت سلطان در افتاده بود که  
 رفت جهان بگردشنی و فریضی عالم چو باد فتن است لا نشین مردم عاشق چو آب در غریب  
 نقل گرد و دین که تیر به سالیه فتان و خیزان خود را بدرگاه سلطان رسانید و پیش از آنکه آن بیچاره رسید  
 تا به درگاه رسید و لطفه را انگیزه بود صنعت طالع آب حیران بر آتش سودا خام و در خیزه و بهشت آنکه  
 در چرخ بجان بر سر خوان هجوم کرده شور و غلبه است حد گذرانیده بودند و بفریاد و فغان جهان و وزیران  
 بن جوهره و دین بر سر سلطان حکم فرموده بود که جماعت تیر اندازان با کمانهای طیار گوشه در کمین ستاده  
 می آمد که آب که تیر قناعت بر روی کشیده میدان جرات در آید اول لقمه که خورد و بیکان جگر دوز باشد  
 شعله حال بخیر چون بوی طعام شنیدنی خستیا رشتا بن و در لشکرها و جوان روی نهاد و هنوز  
 با بلغمهای گران سنگ زنی نگرفته بود که تیر دل شکافت در بینه اش تراز و شد دشمنوی  
 با او آتخان میدید بدین گفت از هول جان میدید مد که گریستم از دست این تیر زن بدن  
 لایزاله سیر زن بدین عسل جان من زخم نمیشد قناعت نکوترید و شتاب خویش و این مثل بدن  
 نیرگوشه است شیان مرغیت دانی و در طعمه و لقمه که به مشقت تو بهم میرسد بشناسی و باندکی قناعت  
 و ن طلبی نمی مباد که بدانی باینرسی و این مرتبه نیز از دست برو و باز گفت آنچه فرمودی محض نصیحت  
 رحمت است اما بخیر نیات سر فرو آوردن کار عیال تواند بود و بچو اکل و شرب قناعت نمودن از  
 بهائم است هر که را باید که کسیر بر بزرگی نشیند و بطلب معانی بر باید ریاست بهر که خواهد که تاج سرفرازی  
 اندک جتجوی بر میان باید است هست بلند بکار را نمی خیس راضی نمی شود و خردا چمند سازل را بول  
 بند دشمنوی هیچکس ره سکو با لایناقت و تا قدم از بهشت لایناقت به مرتبه جگر برائی با به کس خف و  
 باران بچاه نذر غن گفت این خیال که تو در سرداری بجز دیندار وجود نگیرد و این دیک سودا بجنای بهیمل  
 بنیای بچک که به سبب آن همی باشد از پیش نه رود و هیچ نتیجه آنکه تیرت مقدماست کند و بنماید

حکایت که در آن نشاند  
 نمی پذیرد و فرزند  
 حکایت که در آن نشاند  
 راضی است و در آن نشاند  
 حکایت که در آن نشاند  
 روی شتاب و در آن نشاند  
 شدن در هر روز  
 شتر را بگو در شتر  
 خدا از لطافت و در آن نشاند  
 و بعضی گفته اند که شتر  
 و گوشت آن در روز  
 نگاه از آن تیر زن  
 و بدین کسب آن تیر زن  
 گویند که آب انگور است  
 و شرب بر آن گذاشته  
 غیاث است  
 و کسب آن تیر زن  
 این

فرو تکیه بر جان نرگان توانی دیگران را مگر سبب بزرگی بملا داده کنی و بارگفت قوت چنگال  
 دولت را خوب ترین بی هست و سلطنت منقار من یافتن مرا ترس نیست و بهترین و بیستی مگر تو حکایم نیست  
 استماع نفرموده که بدست یاری بازوی دلاوری و پیشش این و سروری و دست و آخر الامر خلوت بشیر و نور  
 زینت یافت ز عن پر سپید که این حال بر چه منوال بوده است حکایت بازگفت در قدیم الایام در پیش  
 یونان عیال در مانده و از غایت در مانده گی هرگز از ورق خرفت خود حرف نشاط خوانده و نایده همچون  
 بخارج عیال و فاکند دی و کتیب پیش او از ترسب نان جامه خنل نیامدی غایت نازدی عزت شایان  
 گرامی کرامت فرموده دلائل شمع از چوب پیا و پیا و علامات دولت از ناصیه او بود و پیت مبانی فل  
 فرخنده قالی بدیباغ خمر زیبا نهالی و برکت قدم و ما و حال پدر سامانی پذیرفت و میر می جو د او نیست  
 بر خراج افزونی گرفت پدر قدم او را میمون دانست بدان مقدار که مقدار وقت بود در پیشش ایستاده چای  
 سخن همه از تیر و کمال گفتی و بازی با پیش و پیش کردی هر چند او را بکتبی ندیدی از میان میوه چکه ایست  
 چند آنچه تعلیم خطش دادندی میل بنیره خطی نمودی همواره از خط شمشیر و سر جاکیری خنجر و شمشیر  
 نقش سپهر نیزنگ سرافرازی مشاهده کردی مشنوی چو نامیم بوشی و پیشش به سپهر یا سبزه  
 ضمیرش به الف بالی چنان میکرد و تقریر میکرد که با شکل کمال است و الف تیر و چون از مرتبه کود  
 رسید و ری پیشش فرمود که ای پسر منی خاطر من بحال تو تلفت است و زبان جوان با و آل طفول و او را  
 و آناه شوخی و دلیری از صفات احوال تو بغایت روشن است میخواهم که پیش از آنکه نفس بداندیشش تربیت  
 افکنه حصار است و آیه من ترقی فکل حصار حصرت چندیه قرارگاه تو سازم و حال دست پیا و پیا  
 ترتیب کرده ام تا از قبیل که کفوی ما تواند بود که می را در سلک از حاج تو کشم تو درین چه صلاح می بینی  
 ای پدر بزرگوار که از آن من میخواهم دست پیمان آماده کرده ام و کابین او نقد نماده شمشاد و رین بار  
 منی نمایه از شما مددی و اعانتی طمع ندارم پدر من یو دای پسر را بر حال تو و قوفی تمام حاصل است چه بسیار  
 است نظاری که ترتیب است پیمان ایضا عدد توانی کردن داری آنچه میگوئی قرب ساخته ام از کجاست و  
 توی بخت شمشیر  
 که خوش شگاری میکنی که هست پسر بخانه فرست شمشیری بیرون آور و صد بار از غمره خوبان خوشتر است چو پسر

لای ای الفت را با  
 ای موده ۱۲  
 که چو ناز و فرغات و  
 شفقت بمزدول  
 باید دست ۱۲  
 پنج و کسر نظام و  
 بالکسر صف بزرگ ۱۲  
 چهارم زبان بوی  
 با شرف و دست  
 هر که کمال کرد  
 پس بخت استوار  
 کرد و در

صفا در  
 نصف و پنج جلد  
 اسباب  
 که نام از بار و کس  
 نیست در و می را  
 نیز گویند بویست  
 افکنه و فاکند  
 و از او هر که از  
 و معنی آن دست  
 چنانست ۱۲

در ایامی که  
 نمود داخل ملک  
 تازان





در آن دشت از صدای طبلک باز در هر مرغان صید افکن هر پرواز بد ز یک سو و جگره باز آن سبک خیز و بخون  
کرده چنگ را تیز نه و زان جانب گرشا این بتاراج در روده نقد جان از یک کف دراج در آن پادشاه  
همان ولایت بود که با ملازمان بر رسم شکار بیرون آمده بود و چراگاه ایشان در بایان همان کوه است بخم  
در آشنای این حال بازی که بر پیا عرش شاه بود پرواز کرده قصد صیدی نمود و این باز بلند ترست نیز لشکار  
او غم کرده پیش دستی نموده صید رانی الحال از پیش می درید بود شاه را که نظر بر تیز روی و بازی و بازیگری  
و سی افتاد و دلش بسته او شد و مثال عالی شکار صید یافت تا صیادان چاکریت بطائف اخیل حلقه ادم  
در حلق وی افکنند و بر بنه دولت بشر خدمت پادشاه رسید نظر عافیت پادشاهی تبارک  
ذات و استعداد فطری او مجتمع گشته اندک فرصتی را مباهدت سعادت بر ساعده شهر یاری وجود او و بدست  
مقرر شد و بواسطه همت بلند از حسیض نانت و خواری با نوح حرمت و کماکاری رسید و اگر کسی سبک منزل  
اول قامت نموده با صحبت ناز و زغن در ساختی و بواسطه سفر طشت و شست و کشتی و غیره  
نه پیودی وصول و بدین درجه ترقی او بدین مرتبه از قبیل محالات بودی و این مثل جهان زیاده  
کردم تا معلوم شود که در سفر ترقیات تمام دست میدهد و آدمی را از اسفل السافلین صعود و زدن  
علی علیین متحول و جلالت میرساند قطعه مبارک سفر باشد که از وی به خلایق را گل مقصود و شگفت  
کن تا مراد خویش یابی که قاشق مشوا فمنا که با خدا گفت و چون سخن و تسلیم با تمام رسید و زیر یک پیشتر  
هر رسم دعا گوئی بجا آورد و گفت آنچه حضرت شمنها هی ظل الکی در بیان سفر و فوائد آن فرمودند از آنجمله  
که شایسته شبست پیرامن آن تواند گشت فاما بر خاطر بندگان می گذرد که ذات ملکی ملکات سلطان را  
باحت عالمیان و سببه سلامت آنست مشقت سفر اختیار کردن از روضه جان و نای عشرت بیادید و گد  
و محنت انتقال نمودن از شوش حکمت و در دنیا بدین شگفتی که با مشقت کار مردان عمر و پیشه  
بیشتر نه دست و بی شبیه تا درین عشرت سلاطین بخارا و بیت آویخته نشود و صفای رعیت را و دیگر  
فرغت کل رفاهیت لشکف و تاپای همت لک با دیه بلیت نه پاید سر درویشان بی سامان بر بالین  
نرسد بیت نیا سایا اندر دیار تو کس چو سالیخ خویش خوابی و بس و بدانکه بندگان خدا آید

یکی ملوک که ایشان را عزت کمترین مملکت و فرمان فرمائی داده اند و دیگر حکایت که ایشان را شرف و ناموس است و راحت بخشیده اند  
 این هر دو قسم یکجا اجتماع پذیر و یار راحت اختیار باید نمود و عنان دولت بگذاشت و یا همان عزت سلطنت  
 بیاید ساخت و دست از عزت و فراغت باز داشت قطعه آنکه او پارس بر ناز و قسم می بندد و روزگار در جهان  
 نمی کند و پادشاهی در چین و اندک را از آنکه گل و با وجود نازی از غار بستی کند و حکما گفته اند که  
 چهره و چهره نمودن طالب بر سر منزل نخت رساند و بیابان مجاهده را بقدرم و قاطع کردن  
 جمال مقصود را بظلمت شده و در حصول آمال متعلق است بر کتب احوال فرد و مکر سلطنت نشاید بست  
 هر که عزت تن آسانی است و هر که در میدان بهت حکم عهد بر افراشت و در راز نگار محضت نصرت  
 آسانی و فراغت را دوست داشت و هر چند زود و مقصود رسید و روی مقصود دیده مراد بدید و چنانچه  
 آن پنگ که آرزوی استیلا بر پیشه فرج افرا داشت و برکت جد و جهدی که از وی بوقوع انجامید و بپایان  
 تنگی که بر تناسبات شد و مکاره داشت داندک فرصتی را نقاب تعویق از چهره مرام بر افرا و دست تحید  
 مطلوب رسانید و وزیر در خواست نمود که این صورت بر چه وجه بود و است حکایت رای دابشلم گفتم  
 آن جوانی بفره جزیره بود بغایت خوش هوا و همیشه در نهایت لطافت و صفاء چشمه های زلال از هر طرف  
 بپوشیده و آن بخش از هر جهت و زان مشغولی در خندان و لذت می کرد و بر آن جلوه گرفته و نغمه نغمه های زلال از هر طرف  
 را گویا پیش موسیقی بان تیر تر از غایت نواز است و از همیشه فرح افراقتی و بپایان بر آن همیشه مستولی بود و از  
 سرشته این شکره گام در آن کشام نیارستندی نهاد و از شکوه او سباع و وحوش اندیشه آن همیشه پرامون خاطر بودند  
 گزاینده مشغولی و بر غار زدی از خشم و بنال و شکندی شیر چرخ از بیم چنگال بر آن راجی که او یکدم ششستنی و گذاری غرضی نداشت  
 بهستی و عتماد آن همیشه بر او دل گذاریده بود و صورت ناکامی از آینه روزگار ندیده و بچهره داشت که عالم در پیش بود  
 او دیدی و در روشنائی دیده و ملاقات آن قرة العین مشاهده نمودی و واهی داشت که چون آن بچهره بپایان نماید و در  
 چنگال بخون نذر بران بپاید و بال آن همیشه بقیضه تفرق او باز گذارد و بقیضه نغمه در گوشه قناعت بفرغت بگذارد  
 هنوز بر بنال آرزو شکوه مراد شکفته که خزان اجل میوه باغ حیاتش بباد تاراج برد و عای کسب آرزو که خل شده  
 و چون این پنگ پیشتر اجل گرفتار شده سباعی چند که از قدیم الايام آرزوی آن شده و داشتندی و بیکبار و حرکت آمده قصد تنگناش

این کس که منکبت و قناعت  
 و سلسله نشین و در پیش  
 موجب خجسته است  
 سوار شدن و مقتصد  
 عام خجسته و در پیش  
 از این خجسته و در پیش  
 بیوای گزناگون و خوشبخت  
 حاصل بیوای گزناگون و خوشبخت  
 است و بیوای گزناگون و خوشبخت  
 و لطافت و خجسته و در پیش

شاه حاکم و پنهان دوزان و  
 صاحب قوت و در دوزان باشد  
 و  
 بزم اول آرامگاه بهرام و  
 دوزان و آرامگاه بهرام



اقدام تو اندر ده و دانشای این فکر بنگ بصف ملازمان در آمد و ملک را اندیشناک دید و از آنجا که و خوشفت و کمال  
 دیانت او بود و نزدیک سریر سلطنت آمده باستفسار موجهات آن تامل جرات نمود و صورت واقعه معلوم کرده کفایت  
 مهم بذمه اشنام خود گرفت و شرف دستوری یافته باجمعی از ملازمان متوجه شدند نیم روز را در اینجا رسیدند  
 بر سر انجام مهمام قیام نمود و علی الفور که کارش به موجب خواه قرار یافته بود و عنان مراجعت بر یافت  
 خواص ندما که در رکاب دولتش منتظم بود و منتفی الحکمه بعضی رسانیدند که در چنین گرامین مهربان به اقدام  
 اشنام پیورده شد و اکنون که مهتم کفایت یافته و هیچ نوع و غده نیست و تقرب نمایند در حضرت اعلی روشن  
 شده که تا چه غایت است اگر زمانی در سایه درختی استراحت فرمایند و بشربت آب خنک زبانه افشاش کنند  
 و پدیدمانا که از مصلحت دور نخواهد بود و فردا آسوده باش و بار شفت فزون کش و بکشایان که در هیچ جهان باک نیست  
 بنگ بستنی کرد و گفت بزرگی و تقرب من بحضرت پادشاه علی است که بجهت و جهد برافراشته ام پس ندیده نباشد آن را  
 بکامی و بطالت سرنگون ساختن و بنایی که بسعی جلیل ارتقا یافته نیکو شود و بختی داری و تن آسانی با خاک  
 برابر کردن بلی محمل بجای بختی نتوان رسید و بلی شرکت خادول از آرتاشای گلزار شمع نتوان یافت قطعه  
 کسی بگردن مقصود دست حلقه کند که پیش بر بلا با سپر تواند بود و بارشوی بوس بر نیاید این معنی و باب دیده و خون  
 جگر تواند بود و نه بیان این جز را بشیر رسانیدند و صحیفه این صورت از وی با چه تاخات فرخواندند و شیر بر سرچین نهادند  
 و فرمود که سرداری را چنین کسی ندید که سرانگیزبان شفت بر آوردن تواند و رعیت در زمان عدل سرفرازی آسوده باشد  
 که سر ببالین آسایش نهند مشغولی از آن شاه آسایش آید پدید که آسایش خود تواند بریده خنک آنگاه آسایش خود و  
 گزید بر آسایش خدیشدن و پس بنگ ماطلبیده و با کرام تمام اختصاص داده ایالت آن میشه بد و تقوین فرمود و جا  
 پر بر و زانی داشته منصب و عهدی خود نیز بان اضاقت کرده و فائده این مثل آن است تا محکوم  
 کنی که یکپس راسه نگاروی سعی بلیغ آفتاب مراد از مشرق استیلا طالع نشود و بلی جست و جوی کامل مقصود  
 رجاء نتیجه حصول مقصود نداده فردا ندیده رنج گنج میسر نمی شود و فردا آن گرفت جان برادر که کار کرده و  
 چون درین صفر مقصود طلب علم است عزم جزم کرده ام و بای جهد در رکاب عزیمت آورده بجز و تقوین بجای  
 که در ذی قاع کتاب برسد صحیفه لا چون رقم فسخ نخواهد یافت و منتهی است نالی عنان ازین صوب برخواهد یافت

پیش رفت

سی و شش

سی و هفت

سی و هشت

سی و نهم

سی و ده

سی و یازده

سی و بیست

سی و بیست و یک

سی و بیست و دو

سی و بیست و سه

سی و بیست و چهار

سی و بیست و پنج

سی و بیست و شش

سی و بیست و هفت

سی و بیست و هشت

سی و بیست و نهم

سی و بیست و ده

سی و بیست و یازده

سی و بیست و بیست







و این را در چپ روده باب بروی که فیه کتاب بر آن ناطق است ایراد کردم **وَالْمُؤْمِنُونَ مِنْ اللَّهِ**  
**الْمُتَّقَانِ وَهُوَ حُبُّنَا وَعَلَيْهِ التَّكْلَانِ** \*

باب اول در اجتناب نمودن از استماع قول ساعی و تمام

ای اعظم و البشیر باید پای حکیم فرمود که مضمون وصیت اول آن بود که چون کسی بشرف تقرب سلاطین می رسد  
بر آینه محسوس و اقران خواهد شد و حشودان در نقض قاعده مرتش که شیده لبخنان بکرات مزاج سلطان را برد  
ستیز خواهند ساخت پس پادشاه باید که در قول صاحب غرض نیکو تا تل فرماید و چون معلوم شود که خالی  
از تیزش و آلائش نیست آن را بسر حد قبول رسد مشغولی مدد راه صاحب غرض پیش خویش  
که آینهت بایکدگر نشین و پیش به صورت و بدوش و یاری کند یعنی در نه پیش و خواری کند و من از برین  
التماس دارم که مناسب این حال داستان بیان فرماید و قصه کسی که نزد پادشاهی مقرب بوده  
و لبخ غرض آینه حشود و بنای مرتبه او خلل یافته و دوستی بدشمنی و موافقت به مخالفت انجامیده به تفصیل باز نماید  
برین فرمود که بدار اساس سلطنت برین وصیت است در اگر پادشاه اهل غرض را از افساد و افساد  
منع نه فرماید بیشتر ارکان دولت را منکوب و مجزول سازد و خللی لای از آن جسم بکند راه یاب و هم بکند  
سرایت کند و چون هندی شهر بر میان دو دوست مجال دخل یافت بهر آینه سر انجام کار ایشان بوخت  
و ملالت خواهد کشید چنانچه میان شیر و گاو بود و را می پرسید که چگونه بود است آن حکایت  
برین گفت آورده اند که بازرگانی بود من نزل بر و محسوس پیوده و اقامت شرق و غرب  
سفر کرده و سر و گرم روزگار دیده و میخ و شیرین ایام بسیار چشیده به طبعیت خردمند میانی  
کاروانی و رزوی تجربه بسیار و بیانی چون مقدمه سپاه مرگ که عبارت از نصف پیری باشد ملک  
بنادش تا ختن آورد و طلایه لشکر اجل که اشارت بجوی سفید است و حوالی حصار وجودش فرو گرفت  
مشغولی لذت پیری چو زند کوس درو و دل شود از خوشش ملی و عیش سرده موسی سفید از اجل آید  
بهشت نم از مرگ رساند سلام و خواجه و الت که دم بدم کوس جیل فرو خواهند گرفت و سرایه حیات که تنگ

ناله  
و قیام از خدای خود خواسته شده  
و حکایت است از ادراک استقامت

بود و چون شریف و گوارا و آب  
حیات و معنی زندگی و غایت بر تانی  
و شهر از لطف و بر آن و در

بودن این بزرگوار  
را گویند و پیش کار و در و در  
نار و دین و عطر و عیش و دین

و نیز را نیز گویند

سوز ساین

ه  
نقش و خط و پیری  
نقش و خط و پیری  
نقش و خط و پیری



افتاد و دیگری بامید آن خزانه ملک و پادشاهی از و شکست برد او پسر پسر سید که چگونه بوده است آن حکایت  
 برگشت و در ولایت ملک پادشاهی بود کامکار و فرمان فرمای عالمی قدر السبب انقضایات روزگار دیده و بسیار  
 تغییرات میل و نهارش کرده و او را در هر دو عذاب غرور جوانی افتاده و از نشاء شراب کامرانی سرخ  
 گشته پیوسته بهر و لعب باطل و لعل و نشاط مشغول بودند و در غفلت این ترانه از زبان چنگ و چغانه  
 استماع نمودند و فرود بعیش کوش که چشم میزنی بر هم و خزان پیر سر و نو بهار می گذرود پادشاه مرد عاقل  
 و صاحب تجربه بود و جوهر وافر و نفوذ نامحدود داشت و بعد از مشاهده اطوار فرزندان ترسید که پس از وی آن  
 اندوخته را در معرض تلف انداخته نه بروج احتیاج بلکه بیا و تاراج بردهند و در حوالی آن شهر زاهدی بود و پشت  
 بر اسباب دنیا کرده و روی به پتیه زاد آخرت آورده به طاعت سوخته تاب تجلی شده به شیفه حضرت مولی  
 پادشاه را با وی الفتی و به نسبت وی زیادت عقیدتی بود تمامی اموال با جمیع فرسوده و هر چه کسی بر آن اطلاق  
 یافت و موصوفه وی دهن کرده و زاهد را وصیت فرمود که چون دولت یوفا و جاه بی تقار و می از فرزندان من  
 بر نما بدو سر چینه اقبال که چون سراب نمایشی بیش ندارد و بجا که او بار بار نباشته شود و فرزندان من کم نصیحت و تعلیم  
 گردانایشان را از آن گنج جز در پشاید که بعد از ویران ملکیت و کشیدن محنت تنه بی یا فتنه از ابر و بهر مصلحت  
 نمایند و از اسراف و املات اخراج و زبیده جانب اعتدال رعیدارند و زاهد وصیت شاه قبول کرده و شاه از  
 برای صلاح در ورون قهری که داشت دجایی ترتیب کرده چنان فرمود که خزانه خود را بجا مدفن میسازد  
 و فرزندان را بر آن صاحب وقوف گردانید که چون صورت احتیاجی روی نماید اینجا ذخیره کلی که در  
 معاش تواند بود و مخزون است و بعد از این حال ماند که زمانه شاه و زاهد هر دو اجابت دعوت حق نموده از  
 جام **كُلْ نَفْسِ ذَا لِقَةِ الْكَوْبِ** بهوش افتاد و فرمود هر آنکه زاد بنا چار بایدش نوشیده  
 ز جام دهری **كُلْ مِنْ عَلِيهَا فَاِنْ** و آن گنج که در موهله زاهد مدفن بود مستور و مخفی مانده بد  
 و بچکس را بر آن حال وقوف نیفتاد و برادران بعد از وفات پدر بهت محاسنت ملک و مال بچنگ و جدال  
 افتادند و برادر بهتر از سر قوت و شوکت غلبه کرده تمامی حیات بقرون خویش گرفت و برادر خرد را  
 معنوم و محروم گذاشته بچاره اند منصب سلطنت بل نصیب از مال نورش بی بهره مانده با خود اندر کشید که چون آفتاب

منبع غنی و جوان نام سازد  
 و آن جوانی باشد مانند من  
 که از سر شکافه جهان بگذرد  
 و غنیمت کند و احوال جهان بگذرد  
 و نام بدو از موسیقی آواز شود  
 و در و جهانگیری و مسراج و  
 برادر و کشت و بر مان «بغیث

منبع غنی و جوان نام سازد  
 و آن جوانی باشد مانند من  
 که از سر شکافه جهان بگذرد  
 و غنیمت کند و احوال جهان بگذرد  
 و نام بدو از موسیقی آواز شود  
 و در و جهانگیری و مسراج و  
 برادر و کشت و بر مان «بغیث

منبع غنی و جوان نام سازد  
 و آن جوانی باشد مانند من  
 که از سر شکافه جهان بگذرد  
 و غنیمت کند و احوال جهان بگذرد  
 و نام بدو از موسیقی آواز شود  
 و در و جهانگیری و مسراج و  
 برادر و کشت و بر مان «بغیث



و شمنی پدید آمد و بالشکر جزای تیغ گذاشت و قصد ولایت آورد و شاهزاده خزانده تیغی را لشکری سالان پریشان حال یافت بدان موضع آمد که پدر نشان گنج داده بود تا بدان مال نمود و سپاه را معمر سازد و ملک الالباب را بحال و کار جال الالباب مال چند آنچه سعی بیشتر کرد و نشان گنج کمتر یافت و هر چند جد و جهد زیاده نمود و از حصول مقصود محروم تر بود و بدین بشتن این نکته که خود را زخم آزاده کنی به خون غوری که طلب فیسی نهادی کنی به و چون بجای از یافتن گنج نایمید شد بالواقع حیل تمسک نموده لشکری ترتیب کرد و در و کوب و رفع خضم آورده از شهر بیرون آمد و بعد از آنکه از جانبین صف جلال برآمدند و آتش قاتل اشتعال یافت از صف لشکر دشمن تیری بمقتل شاهزاده رسید و بر کاسه و شمشیر و از جانب تیر تیری بینفتند و پادشاه بیگانه نیز کشته گشت و هر دو لشکر پریشان حال ماندند و یک بود که آتش فتنه افروختن گیرد و در لشکر سرچ و مرج ایامی هر دو مملکت سوخته شوند آخر الامر سرداران هر دو سپاه جمع شدند و به تصویب یکدیگر از خاندان پادشاهی و دودمان فرماندهی ملکی کریم طبع و نیا و خصالت جستند که شغل سلطنت مهم مملکت بدو تفویض نمایند و رای مجموع بدان قرار گرفت که شهریار کامکار که فرق دولت او سزاوارتاج سرفراز می و خضر عسارت و شایسته خاتم جهان داری باشد پادشاه را بهر متوکل است کار دانان مملکت در صومعه وی رفتند و مملکت را در تبعظیم و اجلال هر چه تمامتر از گنج محمول بیاگاه قبولان از او بدو عزت بصد رسند و دولت بر دزد و میامن کل گنج گنج پدر بدو رسید و مهم مملکت پدر بدو قرار گرفت و این شل آن کرد و دم تا متحقق شود که باین نصیب و کسب تعلقی ندارد و اعتماد بر توکل فرمودند به ازان باشد که یکم کسب کردن غنومی نیست کسی از توکل خوشتر و چه نیست از تفویض خود محبوب تر بهین توکل کن ملززان پا و دست به رزق تو بر تو ز تو عاشق ترست و اگر تر از هر کسی رزق آمدی به خوشی تا چون شوقان بر تو زوی به چون اسپران داستان با تمام برسانند بر رزق خود که آنچه غنمی محض صدق و صواب است اما این عالم و سائط و اسباب است و سنت الهی برین جاری شده که ظهور اکثر حالات این جهانی با سبب و سبب باشد منفعات کسب توکل زیاده است چه نفع توکل همین توکل سپردن و نفع کسب کسب گیری سبب است سبب کند و نفع رساندن دل خیر است که خیر الناس من نفع الناس کسی قادر باشد بر آنکه نفع دیگری رساند حیف باشد که کمالی و زود و دیگری نفع گیرد و نفع

نفع از توکل نیست  
رای صله اول بسوا  
خود کشنده و لشکر  
بسیار و انبوه کار بسیار  
مردم است و نفع از  
سرمه و کشف و غیب  
و برهان و کشف و غیب  
الغایب و کشف و غیب  
نیست ملک که در دستان  
و بیشتر مردم دان که در دستان  
ساده و نفعی که در دستان  
کوچک و نفعی که در دستان  
جمع و نفعی که در دستان  
الغایب و کشف و غیب  
باعتبار تمام بودن  
نفع و نفعی که در دستان  
سبب است و نفعی که در دستان  
نمونه از نفع  
بیت و دستان که در دستان  
است که نفع و نفعی که در دستان  
مجان ۱۲

آن مرد نشینده که بعد از شایده جان از کلاغ سبب بر طرف نهاد و بدان سبب محتاجی بدو رسید و پس بر پید  
 که چگونگی بوده است آن حکایت پدید گرفت آورده اند که در ویشی در پیش میگردد و در آنجا حیرت اطوار قدرت  
 اندیشه میفرمود تا گاه شایه باری نیز بر دید قدری گوشت در چنگال گرفته گرد و شتی پرواز میکرد و با پست از تمام بر  
 حوالی آشیانه طوف میفرمود و در این سخن متعجبانه زانی بنظر آید بایستاد کلاغی بیبال بر دید در آن آشیانه افتاده و  
 آن باز پاره پاره گوشت جدا میکرد و بقدر حوصله کلاغ بیبال پرواز و زدنش می نهادم و گفت سبحان الله عنایت  
 الهی و رحمت نامتناهی که کلاغی بی بال پروبال را که نه قوت ملیران دارد و نه شکوت جوانان رگوشه این آشیانه بی  
 روزی نمیگذارد و قنوی او نیز زمین سفره عام است بدین خوان اینجا چه دشمن چه دوست و چنان  
 پس خوانا که گم گشته و در کسب سرخ و زخاف قسمت خورده پس من که سوخته در طلب زری از پای نمی نشینم و  
 در بیابان حرم شاه حیلانی بدست می آرم هر آینه از ضعف نفیس و سستی اعتقاد خواهد بود و قنوی از من  
 روزی شده روزی رسان بد چند سحر شود و چون حسان به ازل خویش بر آرم و غش کانچه بر سر بهر هاست  
 و پس آن که بگوید ازین سر فراغت بر زانوی غزل نهام خطا بپایستد و کسب و جنت کشم ع از زرق علی الله  
 تبارک و تعالی که دست از سبب پیروی شسته و رگوشه شسته و دل از غزل و رغابت سبب سبب است  
 و دل در سبب بند و سبب با من بد شش بانه روز در زانوی غزل قرار گرفت و از هیچ محرم قنوی روی  
 ننمود و هر ساعتی تخیف تر و ضعیف تر میشد و عاقبت ضعیف سوی بقوت نهاد و مرد زاهد قوی ضعیف  
 شد و از او ای سر هم طاعت عبادت باز ماند و حق تعالی پیغمبر آن مان را نزدیک وی فرستاد  
 و بعبانی تمام پیغام داد که اسی بنده من مدار این عالم بر سبب و سائل نهاده اعظم اگر چه قدرت من بی  
 سبب نمیتواند ساخت اما حکمت من اقتضای آن کرده که اگر نه محاسن سببها ساخته و پدید آفته گردد  
 و بدین سبب قاده فاده و استفاده تمهید یابد پس اگر تو سبب فاده دیگری توانی شد بهتر از آن باشد که بی  
 فاده باید گرفت و فرود ببارش که صیقلی کنی و بطنی خوار شود چون کلاغی بیبال بدین مثل بدین  
 آورد و نم نبدانی که کسب سبب سبب نیست و کمال پسندیده که نیست با وجود شایه سبب تمام کمال  
 ثابت باشد باز فیض کمال سبب سبب بهر سبب بود و بزرگی فرموده که پس کین تا کمال نشوی و روزی

۱۰۰ شرح مختص  
 ۱۰۱ حکایت تنجینی و فارسی  
 ۱۰۲ بهمنی تشنه و سحر  
 ۱۰۳ کنگره و سحر  
 ۱۰۴ روزی و سحر  
 ۱۰۵ بزرگ خدای انگشت و سحر  
 ۱۰۶ است ۱۱ سحر  
 ۱۰۷ کینه و خیات و سحر  
 ۱۰۸ سحر کشته  
 ۱۰۹ سحر  
 ۱۱۰ دادن ۱۱  
 ۱۱۱ سحر کشته  
 ۱۱۲ سحر  
 ۱۱۳ سحر  
 ۱۱۴ سحر  
 ۱۱۵ سحر  
 ۱۱۶ سحر  
 ۱۱۷ سحر  
 ۱۱۸ سحر  
 ۱۱۹ سحر  
 ۱۲۰ سحر  
 ۱۲۱ سحر  
 ۱۲۲ سحر  
 ۱۲۳ سحر  
 ۱۲۴ سحر  
 ۱۲۵ سحر  
 ۱۲۶ سحر  
 ۱۲۷ سحر  
 ۱۲۸ سحر  
 ۱۲۹ سحر  
 ۱۳۰ سحر  
 ۱۳۱ سحر  
 ۱۳۲ سحر  
 ۱۳۳ سحر  
 ۱۳۴ سحر  
 ۱۳۵ سحر  
 ۱۳۶ سحر  
 ۱۳۷ سحر  
 ۱۳۸ سحر  
 ۱۳۹ سحر  
 ۱۴۰ سحر  
 ۱۴۱ سحر  
 ۱۴۲ سحر  
 ۱۴۳ سحر  
 ۱۴۴ سحر  
 ۱۴۵ سحر  
 ۱۴۶ سحر  
 ۱۴۷ سحر  
 ۱۴۸ سحر  
 ۱۴۹ سحر  
 ۱۵۰ سحر





او گفتند می بران جز پنج و شتا و شکو و عای و گشتا ندی و او نیز دیوانه وار زبان بلاف کز او دست با ناکات  
 گشتا و تصوراتی که آنجا می خواهد گشتا و پیوسته گم از ان سوراخ ریزان و روان خواهد بود و هر روز  
 بمقداری کثیر از ان بر مصاحبان صرف کردی و ملاحظه عاقبت نموده از خیال امر و زلفا فرودان پرستی  
 ساقیا امروزی نوشیم فرار کردید و در ان اوقات که موشان در ان گوشه خلوت بعشرت مشغولی داشتند  
 دست برد و خط و کتابت خلق را از پای در آورده بود و آتش گرسنگی در سینه جگر سوختگان بی پای بر افروخته  
 در هر جانب جانی بنیانی میدادند و کسی التفات نمیکرد و در هر طرف متاع خانه بخوانی سیف و خنجر و کسی نمیداد  
 شنوی هر که اید از ان بودی هوس و قرص خور بر آسمان ید می بس پگشته زان نگی هبلان  
 تنگدل پیکر سینه نا ان سیران سنگدل پد موش مخور لباطا و نعمت گسترده از قحط سال خبر شست و نه تنگ  
 سال مطلع بود چون وزی چند برآمد دهقان را کار و بجان و کار و با شیخان سید در خانه بکشا و دید که نقصا  
 تمام بدان غله را یافته آه سرد از دل گرم بکشید و بر فوات آن شفت بسیار خورده با خود گفت خراج کون قفیند که  
 تدارک آن از خیر اسکان خارج باشد طریق خرد مندی نیست حالا بقیه غله که در اینجا است جمع کردن بموضع دیگر نقل  
 فرمون مهسوب می نماید پس دهقان با خراج آن جزوی که مانده بود به تغال نمود و در ان محل موشی که خود را  
 آن خانه و مته آن کاشانه می پنداشت در خواب بود و موشان دیگر از غایت حرص آن را و پامی دهقان صدا  
 آتش بر زیر سر ایشان نمی شنیدند و میان موشی تیز موش آن صورت را فهم کرده جهت تحقیق آن  
 بالاسی بام برآمده از راه روزی کیفیت قفیه مشاهده نمود و فی الحال بریر آمد و مضمون قصه با یاران گفته خود  
 از ان سوراخ بیرون فغان و ایشان نیز سر یک بگوشه بیرون قفیند و ولی نعمت آنها گشتند شنوی  
 همه یار تو از پیر تر شنیدند پنی القه هوادار تو باشند و چو مالک کا باز مهر تو کا هند بر یانت هر سو خویشت خواهند از این شتی  
 رفیقان را بیایی و بریدن بهتر است از گشتانی در وند دیگر موش سزا لیل کسایش بر شوت چند آنکه چپ است احتیاط  
 کرد از یاران کسی ندید و هر چند از پیش و پس بشیر تفحص نمود از مصاحبان کمتر یافت و فغان گرفت و  
 گفت بیست یاران که بوده اند ندانم کجا باشند و آیا چه حال بود که از ما جدا شدند و پس جهت تحقیق  
 احوال ایشان بعد از مدتی متبادی که غارت اختیار کرده بود و گوشه کاشانه میسرون آمد و بالاسی

ای صاحب  
 سر و بود  
 ای مشا  
 کار و بجان  
 ای پیکر  
 آتش و قفین  
 بیکر  
 شنید  
 چار شربت  
 ترش  
 بالاسی  
 نفقه و طمع  
 از زینب  
 و مصالحت  
 و تفسیر  
 \* \* \*



طاقت مقاوت ندشتی + و شریفک از صولت و صلابت آنها چون گریه بروزه دازان سخن سبب برنجی خطرا  
نهان کردی بهیت سجنه چو نخل و بکله چو شیر به بدیدن لادور رفتن لیسو یکی را ششتر به نام و دیگری سببه  
و خواجها تاجر پست ایشان را از بیت کردی و بحدود تمام حال ایشان نمودی اما چون مدت سفر و پیرشید  
و راههای دور قطع گردید و فتوری باحوال ایشان راه یافته و او را ضعف برپا شد حال ایشان ظاهر شد قضا  
ایشان را راه غلابی غلبه می کرد و ششتر به در آن بجایه خواجها بود تا بجایستی تمام او را بیرون آوردند و چون طاقت  
حرکت ندشت یکی را بنمزدارفته برای التمهید او نامزد کرد و مقرر شد که چون قوتی گیرد او را بکجا روان رسانند و در  
کیده و درو و در میان بیابان مانده از تنهایی ملول شد و ششتر به بگذشت ششتر به فروت و خواجها بیامند و در آن منزل  
سند به از غایت کوفتگی و مخالفت ششتر به و گذشت اما ششتر به را باندگنی قوت حرکت پیدا کرده و طلب جراح  
هر طرفی می پویند تا مرغزاری رسید انواع را چین آهسته و بگوشه گوشه رسته پیراسته و جوانان از شیک آن  
رومنه انگشت غیرت گردیده و آسمان نظاره آن دیده حیرت کشاده فردا ز کل سبزه نو خاست و آب روان  
چشم بدو و تو گوئی که بهشت گریست ششتر به بر آن منزل خوش آمد و خست قامت را ساحت آن مرغزار  
فرگرفت و چون یکچندی بی بن و قیافه در ساحت آن مرغزاری بچرخید و در آن هوا روح بخشش  
و فضای دلکش را بدول گذراند به بغایت قوی جنبه و فریبگشت لذت آسایش و ذوق آتش او را بران  
داشت که بنشاطی هر چه تمامتر با نگی بلند کرد و در حوالی آن مرغزار شیرینی بود با صولت و شهر بری غایت سوت  
و خوش بسیار در خدمت او که سبزه و سباج بشمار سترالعت بر خط فرمان او نهاده و شیراز غرور جوانی و نخوت  
حکومت و کامرانی و کثرت خدمت بسیاری چشم کسی از خود بزرگ تر تصور کرد می بستر بر حلقه نعل قوی خبر او نظر  
نیامور می هرگز نگا و دیده بود و نداندا و از او شنید و چون بانگ ششتر به باور رسید بغایت هراسان و از ترس آنکه  
سباج ندانند که هراس بدو راه یافته هیچ جانب حرکت نمیکرد و بر جای می ایستاده و در ششم او دو شغال مختال  
بودند یکی را کلیله نام و دیگری را ومنه و این هر دو ندیدند ز کاشه رفتی تمام داشتند اما دهنه بزرگ نشن بود  
و در طلب جابه و ناموس حرصی و منده بفرست از شیر دریافت که خونی بر دستوی شده و از مزوی ل شغولی را  
با کلیله گفت در حال ملک چگونگی که نشاء حرکت چرا گذاشته است و بکیای قمر گرفته است آنگاه که از پیشش

داد خبر از دل خزنیش به کلیه جواب داد که ترا این سوال چه کاره و با گفتن این سخن چو بیست و پنج تو از کجا سخن  
 مملکت کجا آمد و ما را در گاه این ملک طعمه می یابیم و در سایه دولتش با سایش و در کار میگذرانیم بهمن بسنده کن  
 و از تفتیش اسرار ما که تحقیق احوال ایشان بگذرد چه ادا از طبقه تنه کشیم که بنا داشت سلاطین شرف تو انجم شد  
 یا سخن باز در یک پادشاهان محل اجتماع تواند بود پس که ایشان برون تکلیف باشند و هر که تکلیف کاری کنند  
 سزای آن نباشد و بدان رسد که بوزنه رسیده و منتهی رسید که چگونه بوده است آن حکایت کلیه گفت  
 آورده اند که بوزنه در و در گری را دید بر چوبی نشسته و آفرامی برید و در و منج شست یکی را بشکاف چوبی کوفتی  
 تا بریدن آن آسان گشتی و راه آمد و شد بر آره کشاده شدی و چون شکاف را در زمین گذاشتی دیگر  
 کبوتری و مرغ پیشینه را بر آوردی و برین سوال عمل نمود بوزنه تفرج میکرد و ناگاه در و در را نمانای کار  
 سحاجتی برخواست بوزنه چون جای خالی دید فی الحال بر چوب نشست و از آنجا که بریده بود و نشسته بود  
 بشکاف چوبی فرو رفت بوزنه آن مرغ را که در پیش کار بود قبل از آنکه آن گری فرو کرد و بشکاف چوب کشید و  
 چون مرغ از شکاف کشیده شد فی الحال بر دوش چوب هم پیوسته شد و نشین بوزنه در میان چوب محکم ماند  
 مسکین بوزنه از در و در خور شده می مالید و میگفت بپیت آن بر که هر سخن بان کار خود کند و آن کس که  
 کار خود کند نیک بداند که کار من میوه چیدن است از کشیدن و همیشه من تماشا می همیشه هست نه زدن  
 و تیش ع آن را که چنان کن چنین آید پیش بوزنه با خود درین گفتگو بود که در و در باز آمد و او را دست برد  
 بسزای خود و کار بوزنه بدان فضولی به ملک است انجامید و از کجا گفته اند ع کار بوزنه نیم نیست بخار  
 و این مثل بدان آورد متمازانی که هر کس را کار خود باید کرد و قدم از اندازه بیرون نباید نهاد و لکل  
 عمل بر حال و چه زیبا گفته اند بپیت شلی یاد ارم از یاری به کار هر مرد و هر کاری به این کار  
 که کار است فرو گذاشت و آنکه طعمه و قوتی که سر غنیمت شمارد و نگفت هر که ملوک تقرب جوید بر او  
 طعمه و قوت نباید چه شکم هر چای بهر خنجر پی پشود بلکه فائده ملازمت ملوک نافعین منصب عالی باشد تا در آن  
 حال وستان را تواند لطف نواختن و سهم دشمنان را بقهر ساختن و هر که محبت او بطعمه فرسود آورد  
 از شمار بهائم است چون سگ گرسنه که با ستخوانی شاد شود و اگر به خنجر طسج که بنان پاره خنجر و در

کتابت

یا فتن

و از تنگی

و در سوار

ببرون

شکل

۱۲

مجانا

نسخه

نسخه

نسخه

نسخه

نسخه

نسخه

نسخه

نسخه

نسخه

نسخه

نسخه

نسخه

نسخه

نسخه

نسخه

نسخه

و من دیده ام که شیر اگر ز گوشی شکا کند چون گوری بنی دست از زبانم شسته روی بسپ گوار آورد و من بر  
 همت بلند دار که ز خدا و خلق باشد لقب زمت تو اعتبار تو به و هر که درجه بلند یافت اگر چه چون گل کوتاه باشد گدا  
 باشد نزد من این بسبب که تو جمیل او را در از عمر شمرند و آنکه بد نارت و دون جمتی سرسره آورد  
 چون برگ ناف و اگر چه در پیاید نزدیک المل فضل اعتباری نیاید و از حسابی نگیرند و سعد با  
 مرد مکنو نام نیر در گزیده مرده آنست که باش نکبونی بنزدند و کلیا گفت طلب مراتب مناصب از جمعی  
 نیکو آید که اشرف نسبت فضیلت ادب بزرگ را دلکی استعداد و اشتقاق آن داشت باشد و ما این طبقه  
 نیستیم که مرتبه های بزرگ شایسته باشیم و در طلب آن قدم سنی تو نیم زد و فخر و خیال خود را به جری بیهوش  
 چهارست در میان قطره محال اندیش به در من گفت دست مای بزرگی عقل و ادبست به اصل نوب به هر که عقل  
 صافی و خرد کامل از در خویش تن از پای به خسیس به تشریف رساند و هر که را می خیف و عقل خفیف باشد خود  
 را از درجه عالی مرتبه دانی اندازد قطعه به پیشکاری قتل شریف و رای به دست به توان کند تصرف بر ممالک کند  
 اگر ندیده دل بر کشاید از بهمت به نظر بسوی معالی نمیتوان افکند و بزرگان گفته اند که ترقی بر درجات شرف  
 بجهت بسیار دست به دست و تشریف از مرتبه عزت باند که کلفتی میسر گردد و به چنانچه سنگ گرا از امتیخت بسیار از  
 زمین بر دوشش توان کشید و باند که اشارتی بزمین توهان انداخت و بواسطه آنست که بر مرتبه بلند همت  
 که تحمل محنت اشت باشد کسی دیگر با سبب معالی غیبت نمیتوان نمود و فیروزان زمین را به عشق و زیندن زیر چادرین  
 شیر مروان بالکش پا درین خوانند به هر که آسایش انجمن را به طلب دست از آبروی شسته و ایمان  
 در زانو خوار می و ناگامی به نوبی خواهد بود و آنکه از خاستان الشیعه آفته اند اندیشه اندک فرصتی را گن  
 مراد چیده و چین عزت بسند عشرت حواله شست قطعه تا غم بخورد و در دین فقر و قدر مرد و تا عمل خون نکر  
 جگر تمیزی نیافت به از نامه سعادت خود مر در اهر و به بی داغ محنتی رقم دولت نیافت به گارود هستان کن  
 و همراه نشینده که کلی بواسطه تحمل نخ و عناید زده پادشاهی رسید و دیگری بسبب بی تن آسانی و خفیف  
 احتیاج و پریشانی بماند کلیا گفت که چگونه بوده است کن حکایت و من گفت و مرفیق که یکی سالگر نام دارد  
 و دیگری غانم در بهی می رفتند و به فرقت یکدیگر میزدند و مر اعل قطع میکردند و گذر ایشان در کج بی فتاو و فتن

نعل است معنی مجید  
 بنی در شمشاد  
 اگر نام  
 بود آنکه است  
 پیوسته  
 و در کوه و دریا  
 به کوه  
 و کائنات  
 بنیست بنیست  
 و خستیا اسباب  
 بنیست چون

بسیاری با خبری  
 بال بکش به نوبه  
 گویند و اگر بنشیند  
 خالص شد فخر  
 شنگ با سینه  
 از شمشیری  
 غیبت  
 اللغات





بی خاری نتوان چید و در گنج مراد جز تکلیف رخ نتوان کشاد و در پای همت عثمان گرفته بسره خواهد شد  
 و از گرداب بلا و تحمل با عنایت خود احم اندیشید و فرود طلبش را برینجی برسد شاید چون عشق حرم باشد همت  
 بیابانها سالگم گفت مسلم که بوی دارد دولت باغونای خزان بگفت در توان داشت  
 ندارد و در بحر ساحت نمودن اگر تا خلش بدینست از طریق خردمند و هر که در کاری شروع  
 کند باید که چنانکه فلش را و نهسته منجر خشن را نیز بیند و از آغاز دم نظر را بخام انداخته منظر و لفع آنرا بهینان عقل بخشد  
 تا هیچ بهبود نکشیده باشد و لفع عمر عزیز را بر باد فنا نبرداده و قنوی تا کنونی جای قدم استوار و پای منته  
 طلب هیچکس را در همه کاری که در آئی نخست به خشنه بیرون شدنش کن درست باشد که این خط برای  
 سخریه نوشته باشند و این رقم برای استبراد باری کشیده و این چشمه گرانی باشد که آشنائی بکجا نتوان  
 و اگر نجات از سیر گردید و یک روزن شیر سنگی متشاب باشد که بردوش نتوان کشید و اگر آن نیز وجود گیرد  
 ممکن است که بیک و این بسره نتوان رسید و اگر این همه بجا آورده شود هیچ معلوم نیست که نتیجه چه خواهد  
 بود و بن باری درین ملامت بهر دستم و ترا نیز از اقدام درین کار منع میکنم و غافل گفت ازین سخن در گذر که  
 من بقول کسی از عمر میت خود برگردم و عقیده است که ام بوسه شیطانی الاکس و این شکم و من  
 که توفیق همراهی نداری و در مرافقت موفقت نخواهی کرد باری تماشای نظاره میکنی و بدعا و نیاز میکند  
 مددی میدهد و فرود اتم که ترا قوت می خوردن نیست و باری تماشای ستان آبی به سالم دانست که او  
 مع خود کجیت گفت ای برادری بنجیم که سخن من منتفع نمیشوی و ترک این کار را کردنی نیکنی و طاعت  
 مشاهد این حالت ندادم و توفیق کاری که مایطیع و مقبول دل من نیست نمیتوانم صلاح در آن دیدم و عیون  
 کشیده باید ازین رطبه خست خواش بدین رکنه شست بر رطبه نداده یا خود را وداع کرده و روی بر آه آورد  
 و غافل دل از جان شست شب بیدار گفت فرود در بحر حیطه و طوطی خواهم خوردن و یا غرقه شدن یا گمراهی و در  
 پس دامن عوم بر کمر مت استوار کرده و دم در چشمه نهد و بیت آن چشمه بنجی بکانه ریائی بود و کاسخا خود را بهیت  
 چشمه نمود و غافل دانست که آن چشمه گرداب بلاست الاول قوی دشمن آشنائی لایقین شبات رسید و کجرا آب  
 آمد و نرس است که در شیر سنگی را بقوت و تکلیف نشسته کشید و نه اگر گونه رحمت را قبول نمود و بیک و دیدن

خود را بر سر کوه رسانید و در آن طرف کوه شهری بزرگ دید با هوای خوشن و فضا بی گشتن بهشت شهر  
 چو بهشت از گنجینه باغ آرم تازه روی به غنای بالایی کوه قرار گرفته بجانب شهر نظر میکرد که ناگاه  
 از آن شیر سنگی آوازی بسیار بلند برآمد چنانچه لرزه در کوه همه افتاد و آن صدای شهر رسید و مردم بسیار از شهر  
 بسیار بیرون آمدند و روی کوه نهاد و توجه غنای گشتند غنای پدید حیرت می آید که از هجوم خلاقان تعجب نمود  
 که ناگاه جمعی اعیان اشراف رسیده هم دعا و شکر و ثنا بجا آوردند و بالتماس تمام او را بر مرکب راهوار  
 کرده بجانب شهر بردند و مروت وی بجلالت کافور شسته خلعتی پادشاهانه پوشانیدند و  
 بانگ از واکرام تمام زمام سلطنت آن ولایت بکف کفایت و باز دادند غنای از کیفیت آن حال موال  
 برین موال جواب شنید که حکما درین چنین دیدی طلسمی ساخته اند و آن شیر سنگی را با انواع تفکرات و مابل با  
 ملاحظه طلوع دریا و نظرات ثوابت و سیارات پرداخته و هر چند وقت عزیزی را در خاطر آید که بر شمع گشته  
 و شیر را بهشت تیبایی کوه بر آید بر آینه آن حال زمانی وجود خواهد گرفت که پادشاه و این شهر را اهل رسیده  
 باشند پس شیر بردار آید و صدای او شهر رسیده معوم بیرون آیند و او را پادشاهی بر دوشته و سایه  
 عدالتش بکسالتین و زگار بگذرانند تا آن مکان که نوبت او نیز رسد آید ع کمی چون و دیگر آید بجا  
 و چون حکم الکی آفتاب حیات عالم این لایت رفیع فوات غروب کند متعلق حال سائر مشتمل آن صفا  
 دولت از دروه آن کوه طلوع نماید و مایه های شادمانی شود که این قاعده هر چه در دستور که نکوشد است  
 یافته و تو او را پادشاه این شهر و فرمانروای این شهری ع ملک آن است فرمان فرمای هر چه خواهی  
 غنای است اگشتین آن همه منت با بقا فضا و دولت بوده غر و دولت چو به پیشکاری آید به هر کار  
 چنان کند که نماید و این مثل برای آن آوردم تا بدانی که نوش از نعمت بی نیستی و هر کار  
 سوای سرفزاری پدید آید یا حال هر فعله خواهد شد و بمرتبه بی پای و دن قانع نخواهد گشت و تن در و به تقرب شیر  
 حاصل کنم و وزیر و مقربان حضرتش اغل نماید هم بر بالین فراغت نخواهم نهاد و واپسی بر بستر استراحت دراز  
 شو ابرم کرد و بکلیه گفت که این درازگی بجا آورد و اندیشه دخل برین هم بجا نکرده و دهنه گفت میخواست  
 که درین فرصت که تیر و تر و آبشیر را یافته است خوشترین را بر و نکرده و سوکمان است که نوش را روی نصیحت من

خیالهای مردم و شکل عجیب و نظری آرد و نیز شکل و صورت بسیار که مردم و فاضل و خزان غنای گشته اند و ابرامان و پدید آمدن و بهار و گوشت و غیره و غیره که حرکت خود انداخته و برای این کوه بسیار اگر چه حرکت بعضی ذرات ملک فانی











فریادی از جا بجهنم رخ تا بر باد می بخنجد بدش چو کوه چو بزرگان گفته اند که هر آواز بلند و جسته قومی انتقام  
 نباید کرد و کنه هر صورتی دالت بر معنی کند و نه هر ظاهری نمودار باطن شایسته فی هر چند فریاد باشد بچوب لاغر شکسته  
 گرد و دو کلنگ هر چند بزرگ جسته بود و بچکلان از ضعیف ترکیب نمایند و هر که از جسته بزرگ حسابی گیرد بدو آن رسد  
 که بدان و باه رسید شیر گفت که چگونه بوده است آن حکایت و من گفت آورده اند که روباهی در پیشگاه پست  
 و بیوی طعمه هر طرف میگشت بیای درختی رسید که طبعی از سوپای آن و بخت بودند و هر گاه بادی بوزید شایسته  
 از آن درخت در حرکت آمده بر سر و طبل رسید می آواز سهکس از آن برآمدی روباه بزرگ درخت مرغ فاکلی میکرد  
 منقاد در زمین میزد و قوی مطبلید و کین شسته خواست که او را صید نماید که ناگاه او را طبل مگوش او رسید  
 نگاه کرد و جسته دید بی نهایت فریاد و آوازی هب تمام افتاد و طالع روباه در حرکت آمده با خود اندیشید که کبریا  
 گوشت پوست او فرخ آورده بود از کین مرغ بیرون آمد و سر و بدنت نهاد مرغ از آن آتیه خبردار شده  
 بگریخت و روباه بصورت بدنت برآمد ای بسی بکوشید تا آن طبل را بدید خبر پوستی و پاره چوبی هیچ نیافت آتش  
 حسرت در دل می افتاد و آب نامت از دیده باریدن گرفت و گفت مرغی که بوسه طایرین جسته قومی که هر بار  
 بود آن کشید حال از دست من بیرون شده و ازین صوت یعنی هیچ فایده نرسید قطع دل در فغان است  
 و انعم ولی به چه حال چو اندر میان هیچ نیست بگریخت و نشی هست معنی طلب به بصورت مشغول کان نیست  
 و این سخن آن آواز و نام تاملات و از صیغ کل عظیم فوق شکار و حرکت خود از دست ناید که اگر گریخت نگردد  
 از آن آواز و جسته هیچ کاری نیاید و اگر ملک فرمان فرای تو یک روم و بیان حال حقیقت کار او ملک را  
 معلوم کرد انعم بشیر سخن من موافق افتاد و من به حسب شایسته بشیر بجانب آن آواز روان شد اما چون  
 از چشم شیر غلب گشت شیر ملی کرد و از نترسیدن من پشیمان گشت و با خود گفت عظیم خطائی کردم و نا اندیشی که گاهی  
 از من صا در شد و بزرگان گفته اند که پادشاه باید که در افشای سر خود برده طالع اعتنا نکند و از مهمات  
 خاصه که در کتمان آن بهالو دارد در مری با ایشان در میان نند اول هر که بردگاه او بحرم و جنایت جفا و  
 و ملاتی دیده باشند و بدت پنج و بلا می او دیر کشیده دوم آنکه مال حسرت او در باز است پادشاه باید و فتنه باشد  
 معیشت بر تو شک گشته سوم آنکه از عمل خود معزول شده باشد و دیگر باید که امیده او بر باد رفته باشد و چهارم آنکه  
 شتر بزرگ

نخستین  
 زنجیر و هر چند  
 معروف است  
 بسیار غایت  
 ملاحظه  
 بنفشه حرا  
 از ایشان  
 بگشت  
 چندی بگشت

غایت القات  
 به کشیدن  
 و هر چند  
 گوشت و پوست  
 آن از طائف  
 انعم  
 بالکسری  
 کردن از غلب  
 و صاحب  
 غیانت





و دانش آموخته به سفر کرده و صحبت اندوخته به شیر لیل نال مشا ویت تفکر و استخارات گاه و را محرم اسرار  
 خود گردانید و به ساحت منزلت او در قبول اقبال شریف تر و در حقیقتی حکم گذاری فرمان فرامی رفیع تر  
 میشد تا از حجاب ارکان ولت ایمان حضرت در گذشت و منه چون یکدک شیره تعظیم گاه و را بسجد است راط  
 رسانید و مبالغه در انعام و اکرام او از مرتبه اعتدال رگزارینده نه سخن ادواتی می نهد و نه در می با او  
 مشا ویت مینماید دست حسد سر نه لغت در دیده دلش کشیده و آتش خشم شعله خیرت در زاویه دماغش  
 افکند بیت حسد هر جا که آتش فروزد به هم از اول سودا را بسوزد به خواب قرار از وی بشد و سکون  
 و آرام خست از ساحت سیند اش برداشت به شکایت نزدیک کلید فیت و گفت ای برادر ضعیف ای و  
 سست تدبیر من نگردد که تمامی همت به فرغت شیر متصور گردانیدم و گاه و را بخد مت او آوردم تا فرقت مکن  
 یافته از همه ملازبان گذشت و من محل در جبه خود میقامم کلید جواب دادح جان من خود کرده خود کرده را  
 تدبیر چیست به این تمیشه خود برای خود زده و این غبار فتنه خود در راه خود به انگیزه و ترا همان پیش آید  
 زاهدانه دمنه پسید که چگونه بوده است آن حکایت کلید گفت آورده اند که پادشاهی زاهدی را کسوت فاخره  
 و خلعتی گرانیچه او و دندی بران طالع یافته طبع سبب و از روی ارادت نزدیک پادرفته خدمت او  
 اختیار کرد و در آنوقت آن داب طریقت جبهی می نمود تا بدین طریقت محرم شد و شبی فرصت یافته جامه را برید و بر  
 دیگر روز از راه جامه ندید و او آن مردی تازه را غائب یافتند است که جامه را او برده و در طلبش وی بشه نرماند و راه  
 دید که در و خجیر با یکدیگر جنگ میکردند و میگردید را مجروح میگرددانند و درین محل آن خصم نیز خجیر چون  
 درنده با یکدیگر در کارزار بودند و خون انا اعضا و جوارح هر یک سچکید و باهی آمده بود و خنک ایشان بخورد و نگاه  
 دستانهای سوزدن و باه در میان افتاده و از هر طرف سرانها محکم بر بلوی او آمده بدام ملاک گرفتار شده زاید ازین  
 صورت تجربه دیگر حاصل کرده در گذشت و شبانگاه که بشهر رسید و در شهر بسته بود از هر جانبی میگرددشت برای  
 اقامت بجای طبعی و قضا ازنی از بام خانه که چو نیکو گریست از سرگردانی زاهد فهم کرد که او سر و غریب است او را بتمام خود  
 دعوت کرد و از ابداجابت نموده در منزل و پاشی افروز میگردد و در گوشه از آن کاشانه با و را و خود مشغول شد آن زن بدیدگاه  
 و نا بهنار معرکه بود و کینه کی چند جهت فتنی و مجور صیاد شیمی یکی از ایشان که کشت باالش عروسان بهشت راجله گری

له بجا بود  
 غا ستن  
 دیاه کردن  
 ساه و در مطلق  
 ساکان تزکیه عالم  
 شریعت نزدیک فلاسفه  
 بکذا فی السناج  
 بعد از یک نسخه  
 عنوان کرد دیدمش  
 مگر بدان بسیار نیست  
 مثل او بود غیره  
 ۶۶  
 یعنی دست  
 پادشاه و دیگر اعضا  
 از دست و پا توان  
 عکاسه  
 از شمشیر کشته  
 ۶۷  
 کفش از بجان  
 غنایت الفاظ





و خاتون او دوستی داشت خوش طبع زیباروی سلسله بوی فرد بزرگروی و عشوه ساز و شوخ چشم و غمزه زن  
 خوب روی که چنان پیش پای بلای جان بودند و دلاریان ایشان نجاتی بود که با فتنه گری آتش را با یکدیگر  
 آتشخته و بچرب بانی سنگ خارا را نمودار و مردم گذاشته ساختن و فتنه گری از آنکس گفت که کردی  
 پشته و سیر غر حفت به بلورین سبزه در کار کرده به بجای لیسان زنا کرده به کشتش در و در و درش سحر و جادو  
 برون ساده لباس از درون تنگ به زن گفت که چون زنی یافت که من لاله فرستاد که معشوق را چنین  
 که شب شکر لبی غوغای گشت و صحبت بی بای و بهی شمع و شمع سرخ بر خیزد و بیایا که من هم دوست  
 او شبانگاه و خانه حاضر شده و نظر فتح البابی بود که یک گاه گفت که چون بلای ناکمان رسید و آن مرد را بر در  
 خانه دید و حال آنکه پیش ازین اندک گمانی برده بود و در مهم زن و عشقش شک می بردش افتاده و درین  
 محل که او را بر در خانه یافت جانی نداشت غالب شد بخانه مد آمده و فتنه گری تمام زن را زدن گرفت و بعد از آنکه  
 ادب مانع کرده بود محکم بر ستونی ایستاد و خود سر بر سر آسایش نهاد و زاهدان نشانی که بی سببی ظاهر  
 و گناهی روشن زدن این زن از روشن مروت دور بود و بالیستی که من شفاعت کردی و بدین سیاه من  
 نشد می که نگاه زن حجام باید و گفت ای خواهر این جوان را چنین متظر چرا امیدار و زود تر بیرون نه ام  
 و فرصت عشرت غنیمت شمار و بار اگر سر بر سیدن بهای غمست به گویا خوش که هنوز نفس می آید  
 زن گفت که او را با و از خیرین نزد یک خود خوان فتنه گری قطع کرده و لا حال آن را چه دانی و خون حمار  
 عشاق جگر خوار چه دانی به شب تا سحر خفته بخواب و باری به بیداری این دیده بهای چه دانی بهای فاخته پرواز  
 کنان بر سر سر و به در دل غان گرفتار چه دانی بهای یا سر بران حال ازین می شنود و در دل من معلوم  
 سیکر این شوهر زاهدان بی رحم و گرا و در برین در دیده بود که دیوانه و در بدین خانه و آمده و لعبه از آنکه  
 طلبیار نزد بختی تمام برین خون لبست به اگر نسبت من شفقته می آری و با یارین و مقام مرصحتی زود و  
 مرا کشای بود ستوری ده تا ترا بعضی خود برین ستون بندم و بزودی و دست خود را غدر خواهی نموده باز  
 آیم و ترا کشایم و بدین عمل هم مرا بدین منت سازنی و هم دوست مرا ممنون بگردانی زن حجام از غایت  
 مهر پانی بکشادن او و بختن خود تن در داده او را بیرون فرستاد و در راه را با ستام این بخان سرشته جنگ

لهای اثر  
 قول  
 شکر درین مقام  
 طرز لطفی باشد  
 که در عین با فتنه  
 و سکون کاست  
 بختی فرج زن است  
 در فتنه است  
 و بیخوف و تشدید  
 کات معنی شریف  
 مردن  
 بختی شوهر موجود

نیت  
 کبیر اول قول  
 فتنه گری  
 سبک بخت  
 شب گری و در خفت  
 کشف  
 الفنا است

شوه بر وزن بچک افتاد و درین اثنا کفشگیریدار شده زن را آواز داد + زن حجام از بیم آنکه آواز او نشناسد  
و بران حال قوف نیاید را آبی جواب اذن داشت چندانکه کفشگر فریاد کرد از زن حجام دم بیرون نیاند  
آنش چشم کفشگر شعله زده لشکرده برگشت و پیش ستون آمد و بینی زن حجام بر پدیده بردست و نهاد + که  
اینک تحفه که بنزدیک معشوق فرستی + زن حجام از ترس آنکه کفشگر دوباره خود گفت عجب حالتی هست  
عشرت دگری کرده و محنت دگری دید چون زن کفشگر باز آمد و خواهر خوانده را بینی بریده دید بغایت  
دل تنگ شد و همد بسیار خیم بسته او را یکشاد + و خود را بر ستون بست و زن حجام بینی در دست سوی بخانه نهاد  
ع از خیرگاه میخندید و گاهی میگریست + از این صوره میسر میسر میسر میسر میسر میسر میسر میسر میسر میسر  
پرده غیب بنظرمی آمد حیرتش بر حیرت میفرود + اما زن کفشگر ساعتی بیار امید پس است بگرد و غاب بختاره  
گفت ملکا پادشاه بادانی که شوهر برین تم کرده و تهمت افترا گناهی که از من صد و نیا فتنه در گردن من بسته  
الفضل خوشنجامی بینی مراکزیت صفحه جمال است بمن بازده + در وقت مناجات آن زن شوهر پیدا  
بود و آن ناله زرق آمیز و دعای شور انگیز او را می شنود + فریاد بر کشید + که ای نابکار تباہ روزگار اینجا دست  
که میکنی این چه تهناس است که میدانی دعای فاجران برین درگاه قدری ندارد و حاجت مفسدان درین  
صفت وانی بینی لیدیت گرت هویت که کاری رعیب یکشاید + زبان پاک دل پاک هر دومی بایدند  
ناگاه زن لغز زود که اسی شکم کار دل آذر بر خیز تا قدرت اکی فضل ناتناهی مشاهد کنی که چون من این  
لوث این تهمت پاک بود از دلتالی بینی شکسته مراد دست گردانید و مراد در میان خلق افضیحت و سوانی خلک  
و آدم و ساد دل بر خاست و چراغی بر افروخته پیش آن زن را سلامت میداد و بینی وی برقرار یافت هیچ جا  
زخمی و جراحتی احساس نکرد و فی الحال بکنا خود اعتراف نموده بعد از خواهی مشغول شد و لطیفی هر چه تمامتر  
بجلی خواسته بند از دست پادشاهی شد و توبه کرد که پیش و صوغ منبتی و طوطی بر مثال این کار اقدام نماید و سخن غنا  
فته ساز زن پارسا و عیال آن که من و اینا زار و ولقیه العرا از فرمان این ستور با صلاحیت کالبت دعا و احبابی است  
بیرون و از انجانب بن حجام بینی بریده در دست گرفته بخانه آمد و حیرت بر ستولی شد که چلیت اندیشد این صورت را  
بچرخ با شوهر باز نماید دوستان همسایگان را در پناهی غم آرد و سوال خویشان آشنا را ناچگونه جواب بدین میان

معشوقه و از  
فانی کسوف و دل حلاجی  
آه بی کیدان کفش در زن حجام  
رافع کنده بینی را بینی  
گونی از بیان مع  
بافتن رخ و کر و بافتن  
بافتن رخ و کر و بافتن  
آه و گدا از خست و یکن  
آه و گدا از خست و یکن  
دریافت نمودن از خست و  
در بعضی کتابت نوشته  
سلسه مدین و  
مسلم بدین چرخ  
بیکه از احساس غم و یکن  
شود + غناش و القاست  
بخشیدن جرم و عفو  
کردن کشت  
عنایت  
اللغات

علم یعنی آگاه  
 پیشه و زان کابین کسبه  
 بنیاد گویند و مثل تیشه  
 درنده و درفش مثال  
 آن در لطف و انانیت  
 علم یعنی اول و آخر  
 نام گوش و بینی و دهان  
 برین و عقوبت کردن  
 از علم و تحقیق یکین  
 صد سبب نام منقول نیز  
 سستل شود و چنانچه  
 علم یعنی مخلوق و آگاه  
 علم و زهد  
 پست و اعلا  
 علم و علم  
 دنده و  
 زینت و جمال و شمع  
 شد و بزرگداشت  
 شکسته و پود و منزه  
 باطن و لغت و آینه  
 بران علم  
 و کسب و کسب  
 است و کسب و کسب  
 کسب و کسب و کسب  
 و کسب و کسب

حجام از خواب بیدار شد وزن را آواز داد که دست افرازد که بخانه فلان خواهد میروم وزن برتر جوابت  
 و در دادن ست افرازتوقف نموده با خراسته و تنه بدست استاد داد و حجام خشم تمام و تارکی شب آستره بخانه  
 زن انداخت و سخنان شنید گفت آغاز نهاد وزن خود را بیکند و آواز بر کشید که منی بی حجام متحیر شد و  
 واقربا و همسایگان در آمده زن با جامه خون آلوده و بینی بریده دیدند زبان ملاست برآستاد و کشادند و  
 آن چاره حیران مانده نه روی اقرار داشت نه زبان انکار اما چون صبح جهان از غرور پرده ظلمت از پیش برداشت  
 و آن گیتی غامی آفتاب چون جام جمشیدی و خشان شد عیبت برافراخت است سپید از شرقی هشته غرب  
 در بحر خون کشته غرق به اقربای زن حجام آمده حجام بالقاضی برزنده اتفاقا زاهد نیز از خانه افشک بیرون آمد و  
 را بطه تحببتی که میان قاضی بود بیکدیگر حاضر شده رسم برپا شد و حجامی و زن و زن چون کسان زن حجام را فرمود  
 مهم خود کردند قاضی پرسید که ای آستانه و گیناهی ظاهر و بی شرمی مشک گردان این عورت چاره واداشتی  
 حجام خجسته در تقریر حجت عاجز گشت و قاضی نهض قانع و انحراف قضای قضای و عقوبت و حکم سرود و  
 زاهد برخاست و گفت ای آقا القاضی درین کار تاملی باید کرد و دیده فرست باید کشود و زیر که زد و جانی  
 من مبرده و دوا به انچه این نکشته اند و وزن بدکار را زهر لاک نکرده و گفت شکری منی زن حجام نمیده بلکه این  
 همه بلا بخود کشیده ایم قاضی ست از حجام بدشت روی زاهد آورد که این مجل را بجانی و زنی را بیانی  
 فرمای زاهد انچه شنیده بود و دیده بود و از اول تا آخر باز راند و گفت اگر مرگ از روی مرگد گفتن نبود  
 و تبرکات مزد و لطف نگشته آن خدا کار فرصت نیافتی و جاده بمن نبردی و اگر دوا به در حص و شره بر  
 خون خوردن مبالغه نمودی و از خون خواری و گزشتی آسیب بخیران بدوز رسیدی و اگر زن بدکار  
 قصد لاک جوان غافل کردی جان شیرین بر باد ندادی و اگر زن حجام بران فعل حرام مددکاری ننمودی  
 مشک گشتی قضیت نشدی هر که بدیندی طمع نباید داشت و هر که بشکرت طلبد تخم حطل نباید کاشت بدیت  
 چنین گفت انای آموزگار و ممکن بلکه بدینین از روزگار به آیین مثل ان آورده ام تلبانی که راه این محنت خود  
 بخود پیچوده و درین سنج و مشقت خود بر خود کشوده رع آخر ز که نالیم که از راست  
 که راست است و دمنه گفت است میگوئی و این کار خود کرده ام و لیکن تو تدبیر خلاص من چه

میکنی و حیل که کشادن این عقد چکوه می اندیشی کلید گفت این اول رباتو درین شبنوه موافق نبوده ام و در  
قبول تو با ترک کباب این اترفتی فی جلاله خود را درین باب بر طرف می یابم و مدخل کردن خود را هیچ وجهی نمی  
بینم مگر هم درباره خود فکری فرمای گفت اندک هر صلیحتی خواهی نمود میداند و من گفت اندیشیده ام که طایفه  
احیل گردان کار برآیم و بر وجهی که ممکن باشد بگوئیم تا گاو را ازین پایه براندازیم بلکه ازین ولایت اخراج  
کنیم که اسهال و تقصیر را درند بهر جهت خصمت نمی یابیم و اگر غفلت درند نزد یک اصحاب خرد و مروت  
معدوم نمی باشد و نیز منسرتی نوینی جویم و زیادت از آنچه خدمت است داعیه ندارم و وزیرگان گفته اند که  
حاکمان در هیچ کار اگر سعی کنند سود دارند اول در طلب راه و منسرتی که پیش از آن داشته باشند و دوم در پیر  
کردن از مضرت آنچه تجربه سیده باشد سوم در محافظت منفعتی که دارند چهارم در بیرون آوردن آن و رطبه  
آفتی که واقع بود پنجم در ملاحظه جذب نفع و دفع ضرر در زمان استقبال چون کوشش در آن دارم که منصب خود  
باز رسم و جمال حال من تازه شود و بطریق آنست که بحیثیت پری گاو باشم اینست زمین و از آن کنایه  
سرمزل خست بر بند و من کمتر از آن کنجشک ضعیف نیستیم که انتقام خود از باشد حاصل کرد و کلیه گفت  
چگونه بوده است آن حکایت و من گفت شنیده ام که دو کنجشک شاخ درختی آشیانه نهاد بودند و از  
شناع دنیا آب دانه قناعت کرده و بر سر کوهی که اندرخت برپایان می افتاده بود باشند مقام داشت  
که در وقت صید کردن چون برق از گوشه میروانستی و صاعقه و از خرمن جان مرغان ضعیف بال ریاک  
سبختی مبتی گسی کوپنجه بر مرغان کشودی و اگر پنجه بود در ربودی و هرگاه کنجشکان بچپا و زد و بدن  
نزدیک سیدی که پیر و از آینه آن باشد از کمین گاه بیرون جسته بچپا ایشا را در ربوده طعمه بچکان خود ساختی  
و آن کنجشکان را بچکم خشک الوطن من الایمان از آن منزل جلا نمودن متعدد بود و از سید ادبانه جفا پیشه  
امکان بودن نیز تفسیر می روی سفر کردن فی رای اقامت و نوبتی بچکان ایشا قوت یافته و پرو  
بال برآورده حرکتی می کردند و مادر بدیدار فرزندان خوش آمده از اینتر ایشا پرواز نمی نمودند  
ناگاه اندیشه باشد بر خاطر ایشا گذشت و بکیارگی بساط نشاط در نور دیده باضطراب قیاری ناک و زار  
آغاز نهادند یکی از فرزندان ایشا که علامت شده و رسیدگی و جبرین بود و بود کیفیت آنحال استقبال از فرج

۴  
بفرج زین  
کرد و از پنجه  
و حیل گفت  
۵  
بفرج زین  
بفرج زین  
۶  
بفرج زین  
بفرج زین  
۷  
بفرج زین  
بفرج زین  
۸  
بفرج زین  
بفرج زین  
۹  
بفرج زین  
بفرج زین  
۱۰  
بفرج زین  
بفرج زین  
۱۱  
بفرج زین  
بفرج زین  
۱۲  
بفرج زین  
بفرج زین  
۱۳  
بفرج زین  
بفرج زین  
۱۴  
بفرج زین  
بفرج زین  
۱۵  
بفرج زین  
بفرج زین  
۱۶  
بفرج زین  
بفرج زین  
۱۷  
بفرج زین  
بفرج زین  
۱۸  
بفرج زین  
بفرج زین  
۱۹  
بفرج زین  
بفرج زین  
۲۰  
بفرج زین  
بفرج زین

بلال استفسار نمود گفتن اسی پس فرما از این کاش که آتش دل چه غایتی است به از آب دیده پس او تر جان ناس  
 نیش قصه غلام باشد و در بودن فرزندان تفصیل باز گفتند آن سپید گردان حکم قضا و فرمان قدر حیدرین نه  
 طریق بندگان است اما سبب<sup>ای</sup> اسباب هر دو می راد وانی مقرر کرده و هر سرخی را شتافی فرستاده ممکن  
 که اگر در دفع این غایب<sup>ای</sup> کسعی بجا آید و در حل این عقد قدیمی بر داردیم این بلا از سرماند فسخ کرد و دو هم این با  
 از دل شما بر نیز و کجشکان را این سخن موافق آمد و یکی از ایشان تبجد حال بچکان توقف نمود و دیگری  
 بچاره جونی پرواز کرده چون قدری راه برید در اندیشه آن افتاد که آیا کجا بروم و در دل خود را با که گویم  
 میست بدزدل گرفتارم دوانی دل نمیدانم و دوانی در دزدان گارست این سخن کل نمیدانم به آخر بخاطرش که هر  
 جانوری که دل نظر من بر گرفته سخن خود با وی تفریر کنم و علاج در دزدان از وی طلبم قضا است پس از سوز  
 آتش بیرون آمده در فضای صحرای صحرای می نمود که کجشکان چشم بروی افتاد و آن شکل غریب و سبب  
 عجیب بنظری در آمد با خود گفت علی الخیر سقطت بیا تا در دزدان با این مرغ بوی لبیب ریان نعم شاید  
 که گره از کار من بکشاید و مر السوی چاره راه نماید پس تعظیم تمام نزد سمند آید و بعد از نماز هم تختیت مراسم  
 خدمت رعایت فرمود و سمند نیز زبان غریب پروری شرایط مسافر نمازی تقدیم داده گفت آثار  
 ملال در شیره تو شاید میوه و اگر از سرخ راهست چند روزی درین حوالی اقامت فرمای تا با سوغی  
 مبدل گردد و اگر حالتی دیگرست هم باز غایتی در تدارک آن ابقه طاقت سعی کرده شود و کجشکان بان بکشت  
 و حال زار خود بر وجهی که اگر با سنگ شاکر گفتی از در و دوش پاره پاره شدی پیش سمند عرض کرد و فرود  
 با هر کسی که شرح دهم و استخوان خویش به صد دماغ تازه بر دل آن توان نعم سمند را بعد از استماع این  
 سخنان آتش وقت و شتغال بدو گفت غم مخور که من این بلا از سر تو من دفع گردانم و شش جان زمر که خانه و آشیانه او را  
 با هر چه در آن باشد بسوزم تو مرا منبر خود نشان و بر سر فرزان و ناوقتیکه فرس تو آیم کجشکان کج خوش  
 که سمند را در آن سببی نامه باز داد و بادی شاد و قاطری از بار غم آرد و آشیانه خود و دنا و چون شب آمد سمند برآید  
 از بنای جنس جمع و هر یک تقداری لغت کبریت برداشته متوجه آن منزل شد و در سوزنی کجشکان خود را بجای آشیانه  
 رسانید و آتش باز فرزدان و آن بلایه فل سیر خورده بودند و در خواب سمند را از آنچه از لغت و کبریت همراهند

ناله بختی نرسد  
 و بدی و اوقت ناگاه  
 گیرنده ۱۲  
 بینک افست ۱۳  
 بلفج ۱۴  
 اول و ثانی و ثالث  
 ظلم و ارباب  
 ۱۵ لغت  
 بودن هفت و شش  
 باشند که در ولایت  
 شش و آن سبب  
 غیب  
 هر دو بیانش سبب  
 را سوزند و سبب  
 و در کار کجشکان  
 و گوشت و دنان  
 طاقت زنی است  
 که چون آتش بجا شد  
 و کجشکان لغت بمانند  
 چینه آید و آن  
 گرد و سبب  
 آن لغت است ۱۶

بر آشیانه ایشان ریخته باز گشتند و با عدل آگهی زیده شعله مهر داشت یا آن ظالم قنادر قوی از غفلت  
در آمدند که دست تدار کار از اطمینان آن نگره عاجز بود و همه بیکجا با جان و آشیانه خاکستر شدند بیت سنگین نظم  
آتش بر فروخت بد چو ز شعله اول هم او را بسوخت به دین مثل برای آن دم تابانی که کس که در دفع دشمن  
کوشد با آنکه او خور و ضعیف و خصم او بزرگ قوی باشد امید نصرت و ظفرست کلیله گفت حال شیر او را ازین  
دیگران اختصاص داده است و بواسی دولت او برافروختند محبت او از دل شیر بیرون بردن و مزاج شیر  
برویش کون بغایت شکل می نماید و پادشاهان چون کسی را تربیت کنند بی سبب کلی او را خوار سازند  
و هر که بر دارندگی آنکه امری عظیم حادث گردد از نظر نبی از اند فرود و چوب را آب فرو می نبرد حکمت چیست  
شرم دارد ز فرو بردن پروره و خویش به دمنه گفت که ام سبب این کلی ترک ملک تربیت او مبالغه نموده  
و دیگران اصحاب استحقاق و ادب شده بتا لاجرم از ملازمتش متنفر شدند و منافع خدمت فواید صیحت ایشان از  
منقطع گشته و ازین صورت آفتاب بزرگ ممکن الوقوع است و حکما گفته اند خطر ملک و آفت ملک یکی از شش چیز می تواند  
بود اول بران اینی نیکو خوانان را از خود محروم گردانیدن اهل امی تجربه اغوار فرود گذشتن و هم فتنه و انجمن  
باندگی جنگهای بی جهت کارهای ناندیشیده حادث گردد و شمشیرهای مخالفان از نیام کشیده شود و سوم هوا و  
آن مایل بودن باشد بزرگان غیبت کردن اشکار و مشغول شدن لشکر بربیل فرمودن بهر و و عیب پر م خلاف  
روزگار و آن حادث باشد که در زمان واقع شود چون بار قطره زلزله و حرق و غرق و مانند آن بچشم نند خونی و آن  
افراط باشد در خشم مانند بمالند و عقوبت سیاست نمودن ششم حمل آن چنان باشد که در موضع صلح جنگ گرایند  
و در محل جنگ صلح میل نمایند و در وقت ملاطفت مجاولت فرمایند و آنجا که سده قهر باید سبب رطف و رحمت  
کشاید بیت جنگ و صلح بچین ناید کار به جاسی گل با شرجی خار خار و کلیله گفت و آنست که که انتقام رسته  
و در کین شهنشاه نشسته و میخواهی که از من تو ضرری بد و رسته و من میدانم که آزار رسانیدن تیر نیکو ندارد و  
و بطریق مکافات بد به کسین و باز کرد و بیت هر که بدی که بچند ندیده آفت آن و دو و سه و هر که دیده  
عبرت باشد مکافات بد و نیک ملاحظه نماید شک نیست که بجا نبخیر و رحمت گراید و دست زبان الا آزار و  
ایند احاطت نماید چنانچه پادشاه و اگر نه مود و دمنه پرسید چه گونه بوده است آن

۱۰  
۱۱  
۱۲  
۱۳  
۱۴  
۱۵  
۱۶  
۱۷  
۱۸  
۱۹  
۲۰  
۲۱  
۲۲  
۲۳  
۲۴  
۲۵  
۲۶  
۲۷  
۲۸  
۲۹  
۳۰  
۳۱  
۳۲  
۳۳  
۳۴  
۳۵  
۳۶  
۳۷  
۳۸  
۳۹  
۴۰  
۴۱  
۴۲  
۴۳  
۴۴  
۴۵  
۴۶  
۴۷  
۴۸  
۴۹  
۵۰  
۵۱  
۵۲  
۵۳  
۵۴  
۵۵  
۵۶  
۵۷  
۵۸  
۵۹  
۶۰  
۶۱  
۶۲  
۶۳  
۶۴  
۶۵  
۶۶  
۶۷  
۶۸  
۶۹  
۷۰  
۷۱  
۷۲  
۷۳  
۷۴  
۷۵  
۷۶  
۷۷  
۷۸  
۷۹  
۸۰  
۸۱  
۸۲  
۸۳  
۸۴  
۸۵  
۸۶  
۸۷  
۸۸  
۸۹  
۹۰  
۹۱  
۹۲  
۹۳  
۹۴  
۹۵  
۹۶  
۹۷  
۹۸  
۹۹  
۱۰۰

بمنظر آفرین





و صد و انتقام از ظالم باشد آنرا چه مکافات خواهد بود و اگر آزاری از وی باز نماند و او سر بر بلبلان چه ضرر مترتب خواهد شد کلیله گفت گرفته که بدین عمل خللی بجایگاه نیاید اما چگونه در ملکات کاوسی کنی و اوقات از قوت تو بنشیند و دوستان معاونان از یاران هواداران تو پیش و منزه گفت بنکار بار قوت بسیار و اعوان بیشمار نباید نهاد و راضی تدبیر بران مقدم باید شد چه آنچه به راسی حولیت سازند غالب آنست که بزور قوت دست ندند و بتوان زنده کز زانوی ماری را حمله ملک کرد کلیله گفت چگونه بوده است آن حکایت دمنده گفت آورده اند که زانوی دگر کوهی خانه گرفته بود و در شنگان سنگی آستینانه ساخته بود و در حوالی آن سوراخ ماری بود که آب دما نشن هر ملک و موات بودی و لعاب بن دندان منطل مخرج بقا و حیات هر گاه که زانوی حجب نهادی مایه بخوردی و جلز زانوی بد را غ فراق فرزند بسوختی چون شتر گاری مار از حد بگذشت زانوی در مانده شکایت آن حال با شغالی که دوست او بود در میان آورد و گفت می اندیشم که خود را از بلاهای مار و عنای این ظالم جان شکار باز مانم شغال پرسید که بچه طریق قدم درین معمم خواهی نهاد و بچه شیوه دفع مضرت خواهی کرد زانوی گفت میخواهم که چون مار در خواب شود و منقار خود را چشم جهان نشین کنم تا دیگر قصد قریه ای من نتواند کرد و فرزند که نور دیده من است از شر آن خیره چشم این دمنده شغال گفت این تدبیر از صواب چه کمتری منخوف است چه خردمندان اقصاء دشمن بر جوی باید کرد که در آن خطر جان نباشد و زانوی که ازین فکر بگذشت تا چون ماهی خوار خود را خواند کنی که در ملکات خرچنگ سحی کرد و جان عزیز بداد و زانوی گفت چگونه بوده است آن حکایت شغال گفت ماهی خواری بود بر لب آبی وطن کرده و از همه مهات و می ل بصید ماهی آورده بقدر حاجت ماهی میگرفت و روزگار در رفاهیت میگذرانید چون ضعف پیری بدو راه یافت و توانمندی روی با خطا نهاد و از شکار ماهی باز مانده و دادم غم گرفتار شده با خود گفت فردا درین قافله عمر کاخچان فتنه که گردشان هبوا دیار نرسید افسوس که عمر عزیز با بچه برباد دادم و خیر یکدم موسوم پیری با من نرسد تواند نمود یا دست گیری تواند کرد و خیره نهادم و امروز قوتی نمانده و از قوتی چاره نیست همان بلکه بنای کا بر حیل نیم و دام فتری و زرقی بگشتم ع شاید که بدین بهانه روزی گذرد و پس چون اندوگیان آرد زانوی ناکه نماند بر کنار آب نشست و خرچنگی او را از زور و در پایش تیر آمد و طرح بسیار سطت انگذنه گفت ای

۱۰ معرفت است  
 بیان کرم و باطنی و کرم  
 و کرم و باطنی و کرم  
 چنانچه علی علیه السلام فرمود  
 ۱۱ هستی است  
 کرم و باطنی و کرم  
 ۱۲ باطنی و کرم  
 ۱۳ باطنی و کرم  
 ۱۴ باطنی و کرم  
 ۱۵ باطنی و کرم  
 ۱۶ باطنی و کرم  
 ۱۷ باطنی و کرم  
 ۱۸ باطنی و کرم  
 ۱۹ باطنی و کرم  
 ۲۰ باطنی و کرم  
 ۲۱ باطنی و کرم  
 ۲۲ باطنی و کرم  
 ۲۳ باطنی و کرم  
 ۲۴ باطنی و کرم  
 ۲۵ باطنی و کرم  
 ۲۶ باطنی و کرم  
 ۲۷ باطنی و کرم  
 ۲۸ باطنی و کرم  
 ۲۹ باطنی و کرم  
 ۳۰ باطنی و کرم  
 ۳۱ باطنی و کرم  
 ۳۲ باطنی و کرم  
 ۳۳ باطنی و کرم  
 ۳۴ باطنی و کرم  
 ۳۵ باطنی و کرم  
 ۳۶ باطنی و کرم  
 ۳۷ باطنی و کرم  
 ۳۸ باطنی و کرم  
 ۳۹ باطنی و کرم  
 ۴۰ باطنی و کرم  
 ۴۱ باطنی و کرم  
 ۴۲ باطنی و کرم  
 ۴۳ باطنی و کرم  
 ۴۴ باطنی و کرم  
 ۴۵ باطنی و کرم  
 ۴۶ باطنی و کرم  
 ۴۷ باطنی و کرم  
 ۴۸ باطنی و کرم  
 ۴۹ باطنی و کرم  
 ۵۰ باطنی و کرم  
 ۵۱ باطنی و کرم  
 ۵۲ باطنی و کرم  
 ۵۳ باطنی و کرم  
 ۵۴ باطنی و کرم  
 ۵۵ باطنی و کرم  
 ۵۶ باطنی و کرم  
 ۵۷ باطنی و کرم  
 ۵۸ باطنی و کرم  
 ۵۹ باطنی و کرم  
 ۶۰ باطنی و کرم  
 ۶۱ باطنی و کرم  
 ۶۲ باطنی و کرم  
 ۶۳ باطنی و کرم  
 ۶۴ باطنی و کرم  
 ۶۵ باطنی و کرم  
 ۶۶ باطنی و کرم  
 ۶۷ باطنی و کرم  
 ۶۸ باطنی و کرم  
 ۶۹ باطنی و کرم  
 ۷۰ باطنی و کرم  
 ۷۱ باطنی و کرم  
 ۷۲ باطنی و کرم  
 ۷۳ باطنی و کرم  
 ۷۴ باطنی و کرم  
 ۷۵ باطنی و کرم  
 ۷۶ باطنی و کرم  
 ۷۷ باطنی و کرم  
 ۷۸ باطنی و کرم  
 ۷۹ باطنی و کرم  
 ۸۰ باطنی و کرم  
 ۸۱ باطنی و کرم  
 ۸۲ باطنی و کرم  
 ۸۳ باطنی و کرم  
 ۸۴ باطنی و کرم  
 ۸۵ باطنی و کرم  
 ۸۶ باطنی و کرم  
 ۸۷ باطنی و کرم  
 ۸۸ باطنی و کرم  
 ۸۹ باطنی و کرم  
 ۹۰ باطنی و کرم  
 ۹۱ باطنی و کرم  
 ۹۲ باطنی و کرم  
 ۹۳ باطنی و کرم  
 ۹۴ باطنی و کرم  
 ۹۵ باطنی و کرم  
 ۹۶ باطنی و کرم  
 ۹۷ باطنی و کرم  
 ۹۸ باطنی و کرم  
 ۹۹ باطنی و کرم  
 ۱۰۰ باطنی و کرم

عزیز تر از آنکه می بینیم موجب آن چیست جواب داد که چگونه غمناک باشتم و تو میدانی که راه حشمت و سرمدی  
زندگانی من آن بود که هر روز یک و ماهی که فتمی و در ازان سده مرقی قوت لایمونی حاصل بودی مایه بیان  
از ان نقصانی زیادت نمی افتاد و اوقات من نیز به پیرایه قناعت خرسندی آریستی می بود و امروز و صیاً  
بخواه میگردد شتند و میگفتند که در بر آگهیهای بسیارست تدبیر ایشان می باید کرد و یکی گفت در فلان آبگیر  
ماهی ازین بیشترست اول کار ایشان بشیر و ازیم پس وی بدینجا آرییم و اگر حال بد بخوان باشد مدلول از جان  
شیرین بر باید داشت و بر تلخی مرغان پندار خرخچک که این خبر شنیده بر فوراً بازگشت و و نزدیک مایه بیان  
رفت و این خبر خوش چنانچه شنیده بود باز گفت خوش خوش را ایشان افتاد و اتفاق خرخچک روی  
بماهی خوار نهادند و گفتند از چنین خبری از تو بپرسیده و و حنان تدبیر از دست ما رفته است چنانچه  
سراپای هم می نگرییم و پرکار صفت زنجیر گشته زیم و حالا با تو مشورت می کنیم المستشار روشن خرومند  
اگر چه دشمن بود چون با او شاورت کنن باید که شرط نصیحت فروگذار و به خاصه در کاری که نفع آن بدو  
عائد باشد و تو خود میگوئی که بقای آن تو با باز بسته است و حیات تو بوجود استعاق این کار ما چه صواب  
می بینی ماهی خوار جواب داد که من خود این سخن از زبان صیادان شنیده ام و با ایشان مقاومت صورت  
نمیدم و مرا جز این حیل و خاطر نمی رسد که درین نزدیک آگهی می میدارم که از این بصفا با صبح صادق دم برابری  
مینزد و در نمودن عکس صور بر آینه گیتی نامسبقت میگیرد و از رنگ قهوا و توان شمرده و بعضیه ماهی در جوت  
آن توان دید و با آینه همه خواص بهم بقعرش تواند رسید و نه تبلیح و هم حاصل آنرا تواند دید و دیده ام  
همچ صیادی بر آن آگهی نیت داده است و ماهی آن غدیر جز زنجیر آب قیدی نمیدهد بدست آگهی که بر آن  
دریائست و یک ریای بی سرو پایست و اگر بدینجا تحویل توان کرد بقیه العمر در امن و راحت  
و عیش و فراغت تو آیند بود گفتند نیکو نیست اما بی معاونت یاری تو نقل نامکن نیست ماهی خوار جواب  
داد و مرا انچه از موت و قدرت است از شما در بیخ ندانم اما فرصت تنگ است ساعت بساعت صیادان بیایند  
و فرصت فوت شود و ما مایه انصرع نموند و نیست بسیار قرار بر آن افتاد که هر روز چند ماهی را برداشته و  
آگهی رسانند پس ماهی خواهر به صاحب ماهی چند سبزی و بر بالای آن آفته که در انجالی بود و خود می چون آمد می کرد

در نقل و تحویل تجلیل که دندی و بر یکدیگر پیش دستی جستن می نمود بجزیره عت و غفلت ایشان می نگارست  
 زمان بهر اوردیده بر حال نزار ایشان می نگارست و هر آنکه بهر کلاه و شکل فرقیته شود و بر حسین گوهر اعتماد و ا  
 دارد سزای نیست چون و ز با بگذشت خرنجک این سوای آن بگیرد بر افتاده بخت که تحویل کند  
 ماهی خوار از آن فکر آگاهی داد و باغی انداخته کرد که مرا دشمنی کلی تر از دوستی اولی آنکه او را نیز بسیاران او  
 در رستم پیمیش آمد و خرنجک اگر گردن گرفته روی بخوابد ماهیان نهاده خرنجک که از دور استخوان ماهیان  
 دید و دانست که حال چیست با خود اندیشید که خردمند چون بنید که دشمن قصد جان می دارد اگر گوشش  
 فرو گذارد و در خون خود سعی کرده باشد و چون بکوشد حال از دشمن بیرون نخواهد بود اگر فریاد نماید مرد  
 بر صحرای تو کار بگذارد و اگر کاری از پیش نه و باری بعد می خیرت و حسیت طعون نگارد و قطع هر چه خصم قصد تو  
 کرد از برای دفع ضرر بهر وجه بکوشد و عقل شهسوری به که مرا بدست آیدت بکام می آید و اگر هم نرسد  
 آن زمان تو مودوری بد پس خرنجک خواستش را برگردان ماهی خوار افکند و حلق او حکم فتنه کردن گرفت  
 ماهی خوار بر ضعیف بود بانکه حلق افشاری بهوش شده از هوا در افتاد و بانکه یکسان گشت  
 خرنجک از گردنش فرو داده سر خویش گرفت و پای در راه نهاده نزد یک بقیت ماهیان آمد و تعزیت یاران  
 غائب بابتینت حیات حاضران جمع کرده از صورت حال اعلام داد و بگمانان شاو گشته وفات ماهی خوار  
 را عمری تازه و حیاتی بی انداز شمرند و قطع می حیات پس نمردن چنان دشمن به گمان بر می که ز صد سال  
 زندگانی بهر برگ خصم شامت نیکم نگین بودی فراق ز دشمن بهر چه خوانی به و این شغل آن آورد و تا  
 بدانی که بسیار کس بکوه جلا خود هلاک شود و وبال کید او بقتل لا تحقیق المکراتیسی آلا با بهم بد و عائد  
 اگر و اما من ترا و جوی می نمایم که اگر بدان کار کنی سبب بقای تو و هلاک خصم بشد نراغ گفت از اشارت  
 دوستان نتوان گذشت و رای غروندان اخلاف نتوان کرد و فرود را بمیکده ارشاد می کنی  
 ساقی و خلاف را نمی کردن طریق یاری نیست به شغال گفت صواب آنست که در روج هوا پرواز کنی و  
 بر با همها و صحرا با نظر افکنی هر جا پیرایه بینی که بود آن پیرایه فرود آید و برود و دردی هوا بر وجهی که چشم مردمان  
 غائب نشانی می پیری و شک نیست که بعضی مردم طلب پیرایه عقیق کنند چون از روی پیرایه بار افکنی تلخ آن مردم را

۴  
 چوب دانی  
 و چوب کس  
 ۵  
 چوب کس  
 ۶  
 چوب کس  
 ۷  
 چوب کس  
 ۸  
 چوب کس  
 ۹  
 چوب کس  
 ۱۰  
 چوب کس  
 ۱۱  
 چوب کس  
 ۱۲  
 چوب کس  
 ۱۳  
 چوب کس  
 ۱۴  
 چوب کس  
 ۱۵  
 چوب کس  
 ۱۶  
 چوب کس  
 ۱۷  
 چوب کس  
 ۱۸  
 چوب کس  
 ۱۹  
 چوب کس  
 ۲۰  
 چوب کس



بود از و به هم سنگ و لغره زنان بود از و به در گهر چشمتن شده از دیده گم چشمتن فلک فته بجا روج مبد  
خز گوش با و منازعتی قدیمی و شست و دین وقت فرصت یافته و عید انعام کرد و گرگ ابرو سوراخ گذشت نه بخانه  
ز و باه در آمد و رسم سلام و تحیت بجا آورد و روبا به نیز تعظیم تمام جواب سلام داد و او گفت بمیت خوش آمدی  
ز کجا میرسی بیانشین به یکا که میته بهت برود دیده جانشین به خز گوش گفت از دت در یاز در از و شی شرف  
ملاقات میباشم و بواسطه موافق روزگار غدار و حوادث زمانه بیوفای ناپائدار از ان سعادت محروم میباشم  
درینو لا عزیزی کرد و مصر کرامت پادشاهی سرفراز است و در عرصه ولایت پیری مرید نواز از مزار تبرک  
بدین و پیر تشرف آورده و آوازه زاویه داری و گوشه نشینی این جناب شنیده بنده حقیر را وسیله شناخت  
تا دیده دل به جمال جهان آرای متور و مشام جان بروائح افاس مشک ساسی معطر سازد و اگر اجازت  
ملاقات هست بپشتان لغمت و اگر وقت اقتضای آن نمی کند بوقت دیگر قضای تو ان نمودن  
یا ازین در باز گرد چون بلای ناگهان به یافرد آید بیخا چون دعای ستیاب به روبا از صفحه این  
کلام نقش حلیه فرو خواند و در درآت این کلمات نقش صوت مکرر معانیده با خود گفت صلاح پرست  
که با ایشان هم بطور ایشان سلوک کنم و هم از خیرت ایشان حلق ایشان ریزم ع کلوخ اندازد از یاد او  
سنگ است به پس و باه نیز خوش آمدی چند بار کرد گفت ماکر خدمت مسافران حجت آن بسته ایم  
و در زاویه بر روی عزیزان بسبب آن کشاده تا از جمال افاس کمال ایشان استفاده نمایم و خصوصاً  
چنین عزیزی که توشان می دمی و بدین نوع صاحب کمالی که تعریف می فرمائی من هماننداری تقصیر  
کنم و در خدمتگاری کدام دقیقه فرو گذارم و با آنکه القینف از آنزل نزل بر زرقه و بررگان گفته اند قطعه  
سهرابینی بعالم روزی خود میجوید و گز خوان است نانش در زخوان خویشتن به پس ترا منت میمان  
داشت باید بر آنکه به میخور و بر زخوان انعام تو نان خویشتن به ولی توقع میدارم که چندان توقف  
کنی که گوشه کاشانه را جاروبی کشم و جهت محمان مبارک قدم فرشی که لائق حال تو اند بود و گبشرا  
خز گوش تصور کرد که در و روبا گرفته فی الحال بلا زنت گرگ شرف خواهد شد جواب داد که محمان  
مروی بی تکلف و در پیش شربت از آرایش مجامعی حایر غایتی دارد اما چون خلعت پذیر منجوا که تکلفی نماید در آن

پای سوره سحر  
راز می زبان دت  
وزان در از و یکم  
خطاست صحیح بان  
معنی و پیر کجا  
خشان است کجا  
موصوفه و لفظ باز  
مستحق از باز دین  
که سببی حرکت را  
است از سر  
الفاظ و جملات  
صلوات علی الخیر  
و آن ازینجا خواند  
است ۱۱  
محمان و قسید  
بخانه کی نزول  
یکند نزول دکن  
بروزی خود را می  
روزی خود بهره  
خود دهنه آمد ۱۲







و بی خطا صفت حلیه و چهره هر کس را ناظر از این شیر مردی فرود روی کسی نگاه کردی که نقش خورشید از صفو  
 ضمیر پیش تو خواند <sup>مجلس</sup> گفت ای ملک خصم نابکار درین چاه است و من از مهابت وی می ترسم اگر ملک  
 مراد بر برگرد خصم را بوی نمایم شیر او را در برگرفته بجایه فرو نهد است صورت خود و خرگوش در آب دید  
 پنداشت که همان شیر است و خرگوشی که وظیفه او بوده در برگشته دیده او را بگذشت و خود را در چاه افکند  
 و بدو سه غوطه نفس خوشوار را بربانده و فرج سپرد و خرگوش اسلاست برگشته و خوشی از کیفیت حال گاه  
 داد و ایشان بوظائف شکستگی قیام نموده در ایض اینج سلاست بفرارخت خاطر می چهره پندوان  
 بیت تکرار میکردند بیت یکی شیرت آب از این سگال به بود خوشتر از عمر هفتاد سال به و در این  
 مثل معلوم شد که خصم هر چند قوی باشد در محل غفلت برود دست توان یافت کلید گفت اگر گاو را  
 هلاک توانی کرد چنانچه رنجی به شیر نرسد و جوی دارد و آنرا بنوعی غذای میتوان نهاد و اگر فی مسرت شیر  
 هلاک او دست یابی نه تنها که گاو این کار نکردی که هیچ ضرر نمیدانم برای آسایش خویش رنج نمیدم و خود اختیار  
 سخن برین کلمه با خبر رسید و منه ترک ملازمت گرفته گوشه عزلتی رفت تا روزی فرصت یافته خود را در خلوت  
 بر شیر افکند و چون بنموی و مخوفی بادل رش سری و درین لیساده شیر گفت و ز راست بترانیدم خیر است  
 گفت انشاء الله که عاقبت خیر بود شیر از جا بشد و گفت چیزی حادث شده است گفت آری گفت باز گوی و نه  
 گفت ترا خلوتی و فراغت باید شیر گفت این ساعت قوت است و در تراز نهای که مقام کلی تا خیر نباشد و اگر کار  
 بفر و افتد نه آفت وی نماید بیت مکن تاخیر و ستر کار پیش آن که در تاخیر آفات است بسیار و منه گفت هر  
 سخن که از استماع آن شنونده را که است آید و ایراد آن لیری نباید کرد و جز باندیشه تمام و فکر بسیار تقریر نماید  
 نمود مگر عقل و تمیز شنونده اعتمادی تمام باشد و سماع نیز باید که ملاحظه احوال گوینده کند که در مقام صحبت  
 نیکو جای است یا نه و چون اند که قائل با جز او ای حقوق تربیت غرضی نیست سخندش را بسمع قبول اصحاب باید بود  
 خصوصاً که نافع و فوائد آن بدو باز گرد و شیر گفت تو میدانی که من این ملک فضیلت ای تربیت خود و شنیده ام  
 و در استماع کلمات هر کس نیز لو که این پیش نهاد خصم خود میسازم لای تکلف آنچه بخواهی بگو می بی تردید هر چه بخواهی بگو  
 مدار و منه گفت من نیز خصصت جرات بدان یافته ام که بر حق و انش کلمات حق من نیست راه انجامیده و نیز نوشیده است

ببیندگان  
 و بعضی  
 شد از ترس  
 و آنجسبر  
 بپشت فزاین  
 نازد و  
 ز سر  
 غار می باشد  
 بند و  
 کاشان گویند

درین شب  
 و همان  
 غایت لطافت  
 در  
 کردن  
 در  
 در  
 در  
 در





و شوق چشمتی سر پرستی اختیار دیده بود و بر لباط تجربه ثابت قدم شد اندیشه خلاصی از دامن صیادان و فکر نجات از  
 قید ایشان بخاطر آورو مشغومی خردمند و نا کسی شناس به که حکم کند کار خود را اساس به کسی بر که جزش  
 نباشد درست به بنای مشن بوجت است به پس بکوی بکار آورو و بی آنکه یاران مشاوت کردی  
 از انجانب که باب و آن صل بود و بیرون رفت علی الصبح صیادان حاضر شده هر دو جانب بگیر حکم به  
 آن نیم عاقل که به پیرایه خردار هسته بود اما از ذخیره تجربه بهر فن داشت چون این حال مشاهده نمود پیشانی بسیار  
 غور و گفت غفلت ورزیدم و سرانجام کار خود غافلان چنین باشد ایستی که من چون کن ای بیگمیش از  
 تنزل بلاغم خود خورد می قبل از هجوم آفت فکر خلاص کردی و فرود علاج واقع پیش از وقوع باید کرده در لایق  
 سودمند و چو رفت کار از دست به اکنون چون فرصت گیر فوت شده هنگام مکر و حیلت هست و چه چید  
 گفته اند که تدبیر در وقت نزول بلا فائده بیشترند و از شره راسی در زمان آفت متعجب زیادت نرسد اما با این  
 همه مرد عاقل باید که از منافع دانش هیچ وجه نمیداند و در دفع مکار دشمن تاخیر و توقف روا ندارد و پیشتر را  
 مرده ساخت و بر روی آب شنا میرفت صیادی از بار داشت و تصور مرگی او کرده بر روی صحرای داشت  
 و او خوشترین بحیلت و جوی آب افکنده جان بسلاست بهر بیت بمیرد و دست گروای رانی به که  
 بی مردن نیایی آشنایی به و آن ای دیگر که غفلت بر احوال و دستوری بود و عجز و افعال و ظاهر حیران سرگردان  
 و بهر هوش پای کشان چه پست میرفت و در فرار و شیب میدوید تا غایت گرفتار شد و لک از ابرو آید و پیش  
 سفر شود که در کاشنه شتاب باید کرد و پیشان فواید فرصت و قدرت به تیغ آبدار آتش حسرت و جان آن  
 خاکسار باید زد و در خرمن عمرش بیاد فدا داده و دوزخ خانان و آسمان باید رسانید بدیت چو قدرت یافتی بر  
 خصم غدار به لیسنگ بتلا مغزشن دن آرد شیر گفت آنچه گفتی معلوم شد اما گمان نبرم که شنبه به خیانتی اندیش  
 و سوا بق نعمت ابله و احمق کفران مقابله و دارد چه در باب می تا این غایت جز خوبی و نیکو کاری جائز نداشته ام من  
 گفت همچنین است اما نیکو میامانک او باید بین تبه رسانید بدیت هر کجا داغ بایدت فرمود به چون تو مرا هم نمی نداری و شو  
 لیسیم بهر تو بهر وقتی بکیدی و اصبح باشد که بر تبه که امید و است نرسیده اما چون به حضورش حاصل آمد تناسی دیگر  
 مرتبه که شایسته تکی آن ندارد از خزانه خیاالش سر بر نهد و بزرگان فرموده اند که بنای خدمت سفلی بی ل

لعل ای شیخ  
 میر میرانی خود  
 زان و مکتب  
 علی از شیر  
 و امخان  
 علی که در  
 و محمد گرا  
 شوند و به  
 علی بدی  
 و سنی  
 علی بنی  
 علی بنی  
 فکراتش و  
 قبل فقط فاکس  
 در این لطف  
 بنفشه  
 از مودن و در  
 و بی افکند  
 ام  
 بالضر  
 سیاسی  
 منتظر  
 النما





عجب همی مانم کشف گفت چچ غم مخور من ترابی گفتی الالب گذرانیده بسا اهل سامه و از پشت خود میخیزد  
میخیزد را سپهر بلای تو سازم که حیف باشد بشواری یاری بدست آوردن و باستانی از دست دادن <sup>فرد</sup>  
ای دوست بیا هر چه داری به یاری بخور و هیچ مفروش به پیش کشف عقرب را بدست گرفته بنشیند <sup>را انگذ</sup>  
و روان شد و در آشنای شنودی آوازی بگوش کشف رسید و کواکوا وی از حرکت عقرب احساس کرد  
پرسید که این چه صوت است که می شنوم و آن چه عمل است که تو بدان انتقال می نمایی به عقرب جواب داد  
که ستان نیش خود را بر جوش خود تو از آشنای می کنم کشف بر کشف گفت که ای نلی مروت من جان  
خود را برای نه در گرداب خطر افکندم و به پشتی کشتی پشت من این آب بگذری اگر از زیر من نینگی منی <sup>صحبت</sup>  
قدیم را روزی نمی باری سبب نیش دن چیست با آنکه متحقق است که ازین حرکت آسیبی من نخواهد رسید <sup>نیش</sup>  
دل خراش ترا در پشت خارشال من تاثیر خواهد بود و فرود غالب است که دست دل خود ریش کند <sup>و هر که</sup>  
از روی جدل مشت زنده بود و عقرب گفت معاذ الله که امثال این معانی در همه اوقات زندگانی <sup>ای روح</sup>  
همی من گذر و یگذاشته باشد به پیش این نیست که طبع من متعقی نیش و است و خواهد زخم بر پشت دست <sup>بست</sup>  
خواه بر سینه دشمن قطع هر اعداوت دسیم بود و بی ارادت از و شود صادر به نیش بپسنگ منیزد عقرب  
که چه بروی نمی شود قادر به کشف با خود اندیشید که کما است گفته اند نفس خسیس را پروردن آبروی خود را  
دادن است و سر رشته کار خود کم کردن بابت در خاک نیندن روزی و در گنج نیست با نا کسان درین  
بود و طف مردمی به سخن بزرگان است که هر که را در اصل خود نسب نیست امید را در هیچ نصیب نیست  
چه حرام است بر لطف خمیشت که از دنیا انتقال کند بزرگ کرده بجای جمعی که با او کوفی کرده باشند <sup>قطع</sup>  
به اصل را چگونه توان کرد و تربیت به کس در درون جامه چرا مار پرورده و حنظل تربیت ندهد <sup>نیش</sup>  
کل بر خنید آنکه مهر غار پرورده و بایر ادا این سخن نیمه منیر ملک گذشته باشد که از عدم اصالت سخن برده  
خست ذات وی اندیشه ناک باید بود نصیحت زیروستان مشفق بگوش هوش استماع باید نمود و چه هر که  
لبسخن ناصحان اگر چه درشت ولی محابا گویند التفات نماید عوqb امور و خوا تمهمات وی از نداشت <sup>مات</sup>  
خالی بنا شد چو جای می که فرموده طیب بنظر استخفاف نگردد و غذا و شیرت بحسب آرز و خورد هر آنکه <sup>نظر</sup>



و سخن من و او را مردود و محمد بن خاطر را بی قدر خود بیت هر سری را که خود برافزای بد تا توانی زبانه انداختن  
و من گفت رای صائب تدبیر درست است که چون از دوستی اثر دشمنی ظاهر گردد و از خدنگاری بخوش  
مهری مشاهده فتد فی الحال طران کار خود فرایم آورد و در آن موافقت مراقت ایشان چینی و بشیر  
زانکه خضر صفت چاشت یابد برای او شامی میسازد و با وجود آنکه دندان آلودی مصفا قدیمی باشد و از  
انواع فوائد و اصناف منافع بوی برسد چون رو گرفت جز بقلم از رخ او صفات توان یافت و طعمی بپل  
تا تجمل ممداده حیات است چون در معده فاسد گشت خبر بفرست و خلاص نتوان یافت  
زانکه کس حل غمزه ات شاد نکند و اگر خود پیش جان تو باشد که او گریه و دندنه و من در شیر اثر کرده گفت من  
کار شدیم صحبت شنیده را و دیگر با و ملاقات من جای محال است همان بگو کسی دیک می فرستم و صفت  
حال بروی ظاهر گردد و اجازت دهم تا هر کجا خواهد بود و من رسید که اگر این سخن شنیده برسد و حال برآید  
دست خود بر شیر روشن سازد و وکره جلد او از زنا خانه فاسد است ظهور آید گفت ای ملک این باب خرم  
دوست با و ام که سخن گفته شده است محل اختیار باقی است و لیل اظهار تدارک آن حوزه اقتدار خارج  
بیت سخن تکلفی توانیش گفت بدولی گفته را باز نتوان گفت و سخن که از زبان تیری که از کمان بیرون  
آمد ندان بدست دیده این شبست در امثال آید که هر چه زبان آمد بنیان آمد و بزرگی گفته زبان ترجمان دل  
است و دل الی ولایت بدن و سخن عرض کننده جوهر خنجر و خود تادید گویانی بسیار خاموشی بسته  
باشد و هر سبکوت کسیر حقه نطق نموده و حسن نگدانی همه ریاضین سلامت و بد و نهال حیات همه تیره  
و راحت بخشند اما چون گلشن بخت و نسیم آید و بلبل فصاحت و ترنم مین نتوان بود که رای گلزار سخن تبصر  
دل و تقویت دماغ خواهد شد یا علت ظهور داده ز گام و واسطه صداع خواهد بود چه زبانهای بسته بیک نکته  
بپذیرسی عقد های شکل کشاد است و سخنان شرنمیز نیکیا شاد است بحال که دن گویند با چند اگر آن  
قطعه اگر چشم خود در سخن گاه کنی بعضا عیسیت که هم سود و هم زیان از زبانه نشان که از آنکه گفته بکنس  
دل کند او را به بجان ریده ولی ایست که گویند که کین لغتی و در بیادمانم که بزبان ردای ای ملک این سخن  
شنیده برسد و صفت حال خود و شناسد و صفت خویش را شنیده بکنس که بکار رده آید و جنگ آغاز و پافتنه انگیزان







سبب باشد بلکه بواسطه آنکه سلاطین بر عادت بودند که بی استحقاق کسی را بر تبه علی خصاص دهند و دیگری که مستحق باشد بی سببی نظامی عرشته تلف و اراج سازند قطعه شاه هر روز مندید و بی شخص صدمه لطف کرده شاه یزید و دید و حشرش گفتیم و میمنداده کاشا بان نخستین شاه متوای حافظ منج بد و اور روزی رحمان توفیق نصرت شان داده شنیده گفت اگر این نفرت که از شیر من سائیدی بی علت است هیچ دست آویزی پای قرار جاده استقامت نتواند پیور و دیده اسید چهره مراد نتواند دید چشم اگر مویبی باشد با شرف و سعادت آنرا رفع تواند کرد و اگر عیاذ الله اندر سببی بود یا بر رقیب افترا تغییر مزاج او داده باشد دست تبارک ازان قاصر و اندیشه تکلفی در آن عاجز خواهد بود چه دروغ و بتان را اندازد بدینست و مکر و فریب را نهایتی مقرنه و در آنچه میان من و شیر واقع است خود را جری نمی شناسم مگر اگر در رای و تدبیر او جانی هم اندر برای مصلحت و خلافتی کرده ام و در تربیت و تثبیت مہمت گاه گاه حجت صلاح وقت نه بر وفق رضای او بخشنی گفته شاید که آنرا مل بدیسی و جبریتی فرووده باشد و از قبل جرات و مہاسمت شمرده و هیچ یک از اینها کار زن صادر شده خالی از فائز کلی نبوده و با این همه جانب شکوه و مہیت او رعایت کرده بر جمعی گستاخی نموده و شرط تعلیم و توقیر هر چه تمامتر بجای آورده و چگونه گمان توان برد که نصیحت شفقا نه سبب وحشت و شدت مخلصان و جب عداوت گردد و فرودار و سبب شد اینجا چه مہیت بنزاع شدن عارضه و صحت بیمار و اگر این هم نیست ممکن است که نخوت سلطنت و متغنائی مملکت او را برین باعث شده باشد که از من بر خیزد و تقصای تجر و اقتضای خلعت آن است که نامی آن با طبع منگاباشند و خاستان خوش آید و گویان بهر سبب اختصاص من و از اینجا است که علما گفته اند این سنگ فقر و یا غوطه خوردن از لب بار دم بریده قطرات زیر کیندن از ملازمت سلاطین بلبست نزدیکتر است و از تقرب ملوک با من فرغت بهتر و بدیشتر و دانسته بودم که خطرات خدمت پادشاهان بسیار است و حضرت مباشرت اعمال ایشان بشمار بعضی از آباء حکمت پادشاهان را با تشر شبیه کرده اند چه اگر چه پر نوعانیت کلبه تبارک امیدواران از روشن میاز دولی بشعاع سیاست نیز خرم و ابق حقوق خدمتگاران میوزد و خود کامل برین متفق است که هر تالش و دیکتر ضرر او بدیشتر از جمعی که از دور تاشامی نور آتش کرده از اراق بخیزند و تصول و تفریق و گمان منفعتی از تقرب ملوک اند

۴  
در جواب  
نشریه بدین  
مضمون  
۵  
در جواب  
نشریه بدین  
مضمون  
۶  
در جواب  
نشریه بدین  
مضمون  
۷  
در جواب  
نشریه بدین  
مضمون  
۸  
در جواب  
نشریه بدین  
مضمون  
۹  
در جواب  
نشریه بدین  
مضمون  
۱۰  
در جواب  
نشریه بدین  
مضمون  
۱۱  
در جواب  
نشریه بدین  
مضمون  
۱۲  
در جواب  
نشریه بدین  
مضمون  
۱۳  
در جواب  
نشریه بدین  
مضمون  
۱۴  
در جواب  
نشریه بدین  
مضمون  
۱۵  
در جواب  
نشریه بدین  
مضمون  
۱۶  
در جواب  
نشریه بدین  
مضمون  
۱۷  
در جواب  
نشریه بدین  
مضمون  
۱۸  
در جواب  
نشریه بدین  
مضمون  
۱۹  
در جواب  
نشریه بدین  
مضمون  
۲۰  
در جواب  
نشریه بدین  
مضمون  
۲۱  
در جواب  
نشریه بدین  
مضمون  
۲۲  
در جواب  
نشریه بدین  
مضمون  
۲۳  
در جواب  
نشریه بدین  
مضمون  
۲۴  
در جواب  
نشریه بدین  
مضمون  
۲۵  
در جواب  
نشریه بدین  
مضمون  
۲۶  
در جواب  
نشریه بدین  
مضمون  
۲۷  
در جواب  
نشریه بدین  
مضمون  
۲۸  
در جواب  
نشریه بدین  
مضمون  
۲۹  
در جواب  
نشریه بدین  
مضمون  
۳۰  
در جواب  
نشریه بدین  
مضمون  
۳۱  
در جواب  
نشریه بدین  
مضمون  
۳۲  
در جواب  
نشریه بدین  
مضمون  
۳۳  
در جواب  
نشریه بدین  
مضمون  
۳۴  
در جواب  
نشریه بدین  
مضمون  
۳۵  
در جواب  
نشریه بدین  
مضمون  
۳۶  
در جواب  
نشریه بدین  
مضمون  
۳۷  
در جواب  
نشریه بدین  
مضمون  
۳۸  
در جواب  
نشریه بدین  
مضمون  
۳۹  
در جواب  
نشریه بدین  
مضمون  
۴۰  
در جواب  
نشریه بدین  
مضمون  
۴۱  
در جواب  
نشریه بدین  
مضمون  
۴۲  
در جواب  
نشریه بدین  
مضمون  
۴۳  
در جواب  
نشریه بدین  
مضمون  
۴۴  
در جواب  
نشریه بدین  
مضمون  
۴۵  
در جواب  
نشریه بدین  
مضمون  
۴۶  
در جواب  
نشریه بدین  
مضمون  
۴۷  
در جواب  
نشریه بدین  
مضمون  
۴۸  
در جواب  
نشریه بدین  
مضمون  
۴۹  
در جواب  
نشریه بدین  
مضمون  
۵۰  
در جواب  
نشریه بدین  
مضمون  
۵۱  
در جواب  
نشریه بدین  
مضمون  
۵۲  
در جواب  
نشریه بدین  
مضمون  
۵۳  
در جواب  
نشریه بدین  
مضمون  
۵۴  
در جواب  
نشریه بدین  
مضمون  
۵۵  
در جواب  
نشریه بدین  
مضمون  
۵۶  
در جواب  
نشریه بدین  
مضمون  
۵۷  
در جواب  
نشریه بدین  
مضمون  
۵۸  
در جواب  
نشریه بدین  
مضمون  
۵۹  
در جواب  
نشریه بدین  
مضمون  
۶۰  
در جواب  
نشریه بدین  
مضمون  
۶۱  
در جواب  
نشریه بدین  
مضمون  
۶۲  
در جواب  
نشریه بدین  
مضمون  
۶۳  
در جواب  
نشریه بدین  
مضمون  
۶۴  
در جواب  
نشریه بدین  
مضمون  
۶۵  
در جواب  
نشریه بدین  
مضمون  
۶۶  
در جواب  
نشریه بدین  
مضمون  
۶۷  
در جواب  
نشریه بدین  
مضمون  
۶۸  
در جواب  
نشریه بدین  
مضمون  
۶۹  
در جواب  
نشریه بدین  
مضمون  
۷۰  
در جواب  
نشریه بدین  
مضمون  
۷۱  
در جواب  
نشریه بدین  
مضمون  
۷۲  
در جواب  
نشریه بدین  
مضمون  
۷۳  
در جواب  
نشریه بدین  
مضمون  
۷۴  
در جواب  
نشریه بدین  
مضمون  
۷۵  
در جواب  
نشریه بدین  
مضمون  
۷۶  
در جواب  
نشریه بدین  
مضمون  
۷۷  
در جواب  
نشریه بدین  
مضمون  
۷۸  
در جواب  
نشریه بدین  
مضمون  
۷۹  
در جواب  
نشریه بدین  
مضمون  
۸۰  
در جواب  
نشریه بدین  
مضمون  
۸۱  
در جواب  
نشریه بدین  
مضمون  
۸۲  
در جواب  
نشریه بدین  
مضمون  
۸۳  
در جواب  
نشریه بدین  
مضمون  
۸۴  
در جواب  
نشریه بدین  
مضمون  
۸۵  
در جواب  
نشریه بدین  
مضمون  
۸۶  
در جواب  
نشریه بدین  
مضمون  
۸۷  
در جواب  
نشریه بدین  
مضمون  
۸۸  
در جواب  
نشریه بدین  
مضمون  
۸۹  
در جواب  
نشریه بدین  
مضمون  
۹۰  
در جواب  
نشریه بدین  
مضمون  
۹۱  
در جواب  
نشریه بدین  
مضمون  
۹۲  
در جواب  
نشریه بدین  
مضمون  
۹۳  
در جواب  
نشریه بدین  
مضمون  
۹۴  
در جواب  
نشریه بدین  
مضمون  
۹۵  
در جواب  
نشریه بدین  
مضمون  
۹۶  
در جواب  
نشریه بدین  
مضمون  
۹۷  
در جواب  
نشریه بدین  
مضمون  
۹۸  
در جواب  
نشریه بدین  
مضمون  
۹۹  
در جواب  
نشریه بدین  
مضمون  
۱۰۰  
در جواب  
نشریه بدین  
مضمون







حکایت شنیده بگفت آورده اند که دهقانی باغی داشت خوش خرم و بوستانی تازه ترا در گلستان ابرم  
هوای آن نسیم بهار را اعتدال بخشیدی و شامه در میان روح افزایش را غ جان را معطر ساختی <sup>ای شاد</sup> ثمنوب  
گلستان چو گلزار جوانی بد گلشن سیلاب آب زندگانی به نوای غنچه لبش عشرت انگیزه نسیم عطر شیرین باغش  
و بهر یک گوشه چمنش گلشن بود تازه تر از زمال گل مرانی و سوسن تر از شاخ شجره شادمانی و بهر صیقل سروی گل  
رنگین چون عذار دلفریبان نازک خوی و خنجر سیمین بران سخن بوی بگفتی و باغبان با آن گل عشا عشق  
بازی آفاد نموده گفتی قمر و گل نریب بنیاد هم چو یکدیگر باز به بلبلان بنیاد در فغان می آورده باغبان  
روزی بر عادت محمود به تماشای گل آمده بلبل دیدن مالان که روی در صفحه گل می مالید و شیرازه جلد زندگان  
اوران به تبار نیز از یکدیگر می گنجت بلبل که بگل زندگوست شود به سرشته اختیارش از دست شود  
باغبان پیشانی او را قگل را مشاهده نموده گویسان شکیبائی بدست اضطراب چاک و و دامنش  
بخار جگر و زنجیری در آونخت روزه دیگر جهان حال موجود گرفت و شعله فراق گل عشا در گشت  
بر سر آن داغ نهاد و روز سوم باز بچراکت منقار بلبل ع گل بت اراج نیت و خوار نمادند و خوار  
از بلبل در سینه دهقان پدید آمده دامن فری در راه می نهاد و بدانه چیل او را صید کرد و و زندان  
قفس چوبساخت بلبل بی دل طوطی و از زبان گنجت اگشت اسی خیز را بچه و حبس  
کرده و از چه بسبب اجاقوت من مال شده اگر این صورت بجهت اجتماع لغات من کرده خود آشیانه من  
و بوستان است و هر سحر طرب خانه من اطراف گلستان تو و اگر منی دیگر بخمال گذرانیده مرا از انانی  
الغیر خود آگاهی ده بهر دهقان گفت قمر و تکی آزاری مرا ایست ثانی ای قریب بتاکی پوشه  
رخش <sup>ای مستور</sup> است برافتی ای نقاب به هیچ میدانی که بار تو کار من چه کرده و مرا بفراق باز از من چندان  
آورده سزای آن عمل لطیف بکافات همین تواند بود که تو از بار و دیار محروم مانده و از تفرج و تماشا  
محرور شده در گوشه زندان می زاری و من هم در دجبران مبتلا گشته در کلبه احزان می ناله است  
بنال بلبل اگر بمانت سرایست به که او و عاشق زار هم و کار باز است و بلبل گفت ازین مقام در گذ  
بر اندیش که من بدین مقدار جرمیکه بگلی را پیشان کرد و محبوبش را تم به تو کردی را پیشان می سازی حال تو



بواسطه ترک حرم و عاقبت اندیشی نه بر وفق دل خواه و نرسب طمع خام و سودای قاسد بر لای خود بین  
 آتش برافروخته ام هنوز دودی پیش من سیدما زلف اندوه و تاب لال سوخته ام رخ چون گنم خود که زده  
 خود کرده اند جیر چیت به و بنبرگان گفته اند که سر از دنیا بکفانی قانع نشود و طلب فزونی ناید شاید کسیست  
 که بگوهد الماس سد و هر ساعت نظرش بر بخت اندر نگه می افتد و خیال بسیاری قیمت آن بسته بشیر برود تا  
 بجائی رسد که طلبش است بیدار باز آمدن متعذر خواهد بود چه دین بای الماس پایا و اتر اتر شده و  
 نرانشیده باشد و آن غافل در اندیشه مستغرق شده از آن حال خبر ندارد و لاجرم محبت تمام در آن کوه  
 پلاک شده بجهل مرغان مقام گیرد و از زیادت طلبی کار تو آید نریان به سوداگر خواهی آنا ندازه  
 زیادت طلبی به دانه گفت این سخن بغایت پسندیده گفتم و هر بلایی که کسی سر نمش آن حرص  
 و طمع خواهد بود بیت بگذر و طمع که آفت جان دل است به طمع همه جا و همه کس منتقل است به گردنی  
 که بسلسله حرص بسته شد عاقبت به تیغ لذت بریده گردد و سوسو کشنده که در و جا گرفت سر انجام بر  
 خاک نذرت سوده شود بسیار کس از غایت حرص شرع با سید دولت و روزه نیکبخت افتاد و بچه منتفع و مملکت  
 مضرت گرفتارند چنانکه آن صیاد طمع گرفت و باه دشت و سرخ بلبلان مار از زناد او برآورد و بشیر بر پدید که  
 چگون بود دشت آن حکایت و من گفت صیادی روزی در صحرا میگه شست رو باهی بد بغایت  
 چیت و چالاک که فضائی آن شست میگشت و بازی کنان در هر جانب جلوه می نمود و بسیار اسو  
 او خوش آمده به ساسی تمام او را فروختن تصور کرده و قوت طاعت او را برین شست که در پی رو باه استاده  
 سوراخ او را دشت و نزدیک سوراخ خفیه بریده و بخش و خشاک پوشیده و درای بر بالای آن تعبیه نمود و خود  
 در کمینش سه شتر مسجید رو باه می بود و قضا را رو باه از سوراخ سیران آید و بوی آن جفیه او را کشان کشان  
 بلب آن خفیه رسانید و با خود گفت اگر جیاز را که این جفیه و باغ آرزو و معطر است با بوی بلای نیز بمشام حرم  
 میرسد و عقدا شمرش کاری که احتمال خطر داشته باشد نه اند و خوردن دان شروع در می که امکان فتنه و  
 متصور بوده نموده و هر کجا خط مشکلی باشد بهر کس تا بر آن خط باشد بهر کس تا بر آن خط باشد بهر کس تا بر آن خط باشد  
 باشند آن نیری تواند بود که در زیر آبی تعبیه کرده باشند و بر تقدیر خدا ولی قطعه مرز را چون و کار پیش آید



شیر نیز او را استمالت داده از کماهی احوال پرسید و بعد از وقوف بر آن از حال اقامت حرکت سوال کرد  
 شیر گفت فرمود پیش ازین در کار خود اگر اختیاری داشته ام به چون ترا دیدم عنان اختیار از دست رفت به آنچه  
 ملک فرماید بهر آنکه متضمن صلاح بنیگان خواهد بود و صلاح ما تو پرسیدنی از راه شیر گفت اگر عینت غلانی  
 و صحبت من مرفه و امین باشی شتر شاکشت و در آن همیشه لبس می برد تا مدتی بر آن بگذشت و شتر بجات  
 فرشته روزی شیر بطلب شکاری رفته بود و پلی مست بال و دو چار زده و میان ایشان جنگی قوی محاربه  
 عظیم افتاده و شیر را بر احتی چند رسیده به پیشه باز آمد سالان و مجروح در گوشه بخت و گرگ نراغ و شغال  
 که بطیفیل از خوان احسان و لقمه یافتندی بی برگ نوا میزدند و از آنجا که گرم جلی شیر بود و محض عاطفتی که  
 ملوک را بر قدم و ششم خود باشد چون ایشان را بدان صورت بدید شتر شد و گفت ریخ شمار من از  
 محنت من شوار ترست اگر درین نزدیکی صیدی بدست آرید من بیرون آییم و کاشما ساخته گردانم +  
 ایشان از حرکت شیر بیرون آمده بگوشه رفتند و بایکدی بطریق مشاوت و میان آورده گفتند از  
 بودن شتر و پیشه مارا چه فائده ملک از منفعتی و نه مارا با ما لفتی حالا شیر را بر آن باید دشت که اورا بشکند  
 و دوسه در ملک از طلب و طعمه فراغت پی پدید آید و از این لقمه حال نفی شد شغال گفت پیر من این خیال  
 کردید که شیر او را مانده و نجاست خویش آورده و سر که ملک را بر غدر تحریص مید و بقض عهد دیگر گویند  
 خیانت کرده باشد و فغان بهر حال مردود است و خدای مطلق از و ناخوشند و قلمنوی هر که در طرح خیانت  
 گریست و درین می از عهد دیانت بگریست به سکه بوی دیانت بود و بپای خیم خیانت بود و بپای غل گفت نیاب حیل ازین  
 اندیشید و شیر را از عهد این عهد بیرون توان آورد و شما جانی نگه دارید که من بروم و باز آییم پس  
 پیش شیر رفته بایستاد شیر پرسید از هیچ شکاری نشان کردید و از سیکه خبر آوردید نراغ گفت ای ملک  
 به یکدم چشتم از اگر سنگی کار نمیکند و وقوت حرکت نیز نمانده اما وحی بخاطر رسیده است که اگر ملک بد  
 رضا دهد همه را رفاهیت تمام و نمک حونی بجال آید شیر گفت مضمون سخن بعرض رسان تا بکفایت  
 آن حال اطلاع یافت نراغ گفت این شتر و میان اجنبی است و از و و صاحب نفی مخصوصه عجایب الوقت  
 را صیدی است در دست آمده و شکالیت بدادم قناده شیر خشم شد و گفت خاک بوسه رفیقان این بنان

له  
 بدوزن غار  
 بمعنی مقابل  
 و با طهر  
 و اوصاف  
 از زبان نراغ  
 له  
 ای شتر بوق  
 کنسینه  
 گشت  
 له  
 بر قصه  
 پس بپای  
 حه  
 رنه  
 کجاست  
 شتاب  
 حاضر  
 آورد و نمود  
 از شتر  
 مسرت  
 و خیانت افکن



که جز شیوه نفاق و شمیم غدر ندارند و طریق رفیق و ضیقت و مروت و مکیار فرو میگذارند و قطع  
 اهل زمانه را که وفایست یا ایشان <sup>بپایان</sup> به طلب فاکه خیر جفا نیست کارشان به سگ بنگر بجان خویشی که از ایشان  
 جز بکرنا سر فر نه باشد شکارشان به شکستن عهد در که دامند به دست و زبهار داده خود قصد کردن  
 در که دام ملت روا فرود هر شاخ بدار که از دست بر بلند به مشکین است خویش که آن به شکست است به ناز و غفلت  
 من این به قدر مراد است اما حکما گفته اند که هر یک نفس را فدای الهی بتی توان کرد و الهی بتی را فدای قبیله و قبیله  
 فدای شهر و اهل شهری را فدای ذات فرخ پادشاهی که در خطر باشد چه سگ او اهل قبیله را فایده تواند  
 رسانید و دیگر شکستن عهد را نیز محرمی توان یافت چنانچه صفا عهد از صفت غدر پاک باشد و وفات او را  
 مشقت فاقه و محافت محاسن مسلم ماند شیر سر و پیش آفتاب و زلغ باز آمد و و یاران را گفت به تهنید باشی  
 عرض کردم و در اول سر کشی کرد و با خرامش اکنون ندیدم آن است که همه نزد شتر رویم و ذکر که سنگی  
 غیر و نخی که بد و صیده تازه گردانیم و گوئیم که مادر پناه دولت و سایه چشمش این پادشاه کامکار روزگار  
 بخمری گذرانیده ایم امروز که این جان پیش آمد مروت اقتضای آن میکند که جان و نفس خود را فدای او  
 کنیم و الا بکفران نعمت موسوم خواهیم بود و از سمت مروت و جوانمردی محروم و صواب در آن  
 که جمله پیش شیر رویم و شکر الغام و اگر ام و را باز رانیم و مقرر گردانیم که بدست ما کاری بریاید  
 مگر آنکه جانها و نفسهای خود را فدای سازیم پس هر یک را با گوید که امروز ملک چاشت از من سازد  
 و دیگران آزاد می گویند یکمین که کشتن به شتر مقرر گردد پس با اتفاق نزد شتر آمدند و این فصول را با وی باز ماند  
 از آنجا که ساده دلی او بود با فسون افشاء ایشان فریفته گشت و به همین نفع که در دستم ذکر یافت قرار  
 داده بر شیر رفتند و چون از تقریرش که و ننا و تقدیم ستایش دعا سپرداختن ناز زبان بکشد گفت  
 بدیت شهاده جهان کامرانی باد به بنرم طرب شادمانیت باد به راحت البصحات ملک متعلق است  
 و اکنون که ضرورتی پیش آمد و ملک را از گوشت من سدر می حاصل میتواند بود باید که التفات نموده مرا  
 و بکار برزد و دیگران گفتند از خوردن توجیه فایده و از گوشت توجیه سیری تواند بود و گوئی که بیای بشمار می  
 ناز و این سخن بشنید سر و پیش آفتاب و زلغ باز آمد و گفت و ایاشی که بنگارم کین اصل به زنجیر تو بر روزگار

پاکیزه از کافران  
 لطف از انچه جان  
 استخوان گریزند  
 با نفع نفع جانان  
 کسی از فزون ناز  
 کسی از بوی جان  
 شکر که با دل جان  
 پس گریه و دلت  
 آهسته و رو به  
 آهسته  
 غور کشیده نیست

زبان گمان خوشی خند  
 کنندگان  
 شتر  
 ای دلان سادگان  
 داشت ای شفا  
 نفع اهل و فانیان  
 کشیده و معنی است  
 ببری با گویند که حرف  
 ندانند که گاهی مقام  
 صورت مأمور هم  
 استغفار بشوید

آجال به مدتی متاد می شد که در سایه دولت روز افزون از ناسپ قصاب حادش امین گذارند و نام امر و زکاه جاه  
 این حضرت خنبون حضرت مبتلاست بنوا هم که ستاره اقبال از افق حال من طلوع کند و ملک مرا طعمه سخت  
 از اندیشه چاشت فراغ گردد و دیگران حجاب دادند که بچه گفتی از فرط هوا داری و عین حق گذاری بود  
 اما گوشت تو بوی ناک زبون زبانی ناکارست مباد اگر قنای آن رنج ملک زیاده شود و شغال خاموش شود  
 اگر پیش آمده زبان بکشد و گفت بیت که شایاندا و ندیا تو باد و عدد روز می آشکار تو باد و من نیز خود را  
 فدای ملک ساخته آرزو منم که ملک خندان خندان اجزای مرا درین ندان چاکسار تو یاران گفتند این سخن از  
 محض اخلاص عین اختصاص گفتی اما گوشت تو خنای آورد و در ضرر قائم مقام سر پلازل باشد اگر قدم باز  
 پسند و بیشتر دراز کردن کشید و بالا مار گسیخته حکم کل طویل احمق سخن آغاز کرد و بعد از شتر الطوعا گفت  
 قرو ایا شمی که کشادست چرخ فیروزه در آستان تو درهای فتح و فیروزی به من برداشته این حضرت  
 و تربیت یافته این و لکنم اگر لائق مطیع ملک شمر یا تبه خوان اور می شایم بجهان خدا لقمه نیست بیت  
 بر خیزم ز سر کوی تو تا جان دارم و در رسید کار بجان ز سر جان بر خیزم و دیگران متفق با آن گفتند این سخن  
 فطرت و صدق حقیقت است و فی الواقع گوشت تو خوشگوار و با مزه ملک سازگارست رحمت بیت  
 تو بود که بادی نعمت بجهان مینماید نکردی و بدین معامله نام نیکو یادگار گذشتی بیت هست بجا و فردم صدق  
 کار بجا جان فتد آنجا است کار به پس همه بیکبار نقد شکر دانه و آن سکین و منزه و تا اجزای او را پاره پاره ساز  
 و این مثل برای آن و دردم تابدانی که کار باب غرض صحرایا که با یکدیگر متفق باشند بی اثری نخواهد بود و در وقت  
 این راجه دفع می اندیشی بیشتر به جواب اگر اندیشه من حال از صوب صواب منحرف است اما جز جنگ جبال و  
 حرب قتال چاره نیندازم که هر که برای حفظ مال و ایت نفس شسته شود و در دایره شهادت داخل است و فحش  
 من قتل و خون نفسیه نموشنیدم و مرا و اشامل دیگر آنکه اگر اصل من بردست شیر مقرر و مقدر شده است ماری  
 بنا موسی کشته شوم و بختیت و غیرت هلاک کردم بیت بنام مگو که بر سر من رو است و مرا نام باید که تن در  
 راست و دمنه گفت مرد خود من در وقت جنگ میشوستی نکنند و بینگام حرب مسا بقت روان دارد و که  
 آلبا دمی آفکلم و مباشرت خطری بزرگ بختیار خود و دل زیرکی نیست بلکه اصحاب رای چهار او ملاطفت

شدن در گذشتن از این فرد  
 کسوف از روشن آفتاب  
 و بعضی گفته اند که کسوف  
 از قمر تمام آفتاب و خنوف  
 از قمر بعضی و بعضی اول زمین  
 بجهت نیز آمده و منجبت است  
 بالنظر بیاری خنده و دلگرفتگی  
 و جای خنده کردن از گوی و ناکس  
 بیکبار خنده کردن و کسی که در  
 گلو کرده بدان فخر کنند  
 منجبت است هر روز  
 قاست نامان است  
 ای خیال جان  
 بگویم  
 جانور از جان بافته شود  
 ای سر خوشحال  
 و زان  
 است شنبه و جفاقت  
 خط بجان شایسته  
 ای جان بد آن  
 قضا شده  
 شکران  
 خنده است

گرم و خشم بر ایند و دفع مناقشت بملاطفت اولی شناسند <sup>مهر بازی</sup> شهنومی فریخ و پش از خشم ناخوش است بر او نشاند  
آب ز آتش است به مرادی که در لطف گرد تمام به چه باید سوز و دادن لگام + و دیگر دشمن ضعیف را خرد  
و خوار نشاید داشت بلکه اگر قوت و زور در پند شاید که از کمر جلیت عاجز نیاید و بعد در ذرق آتش  
فتنه بر آتیه و که برانه آن باب تدبیر فرو نه نشیند و تو خود دستگیر شدی و استیلائی و از شرح  
و بسط مستغنی است پس از دشمنی او حساب تمام گیر و از غافل که حساب و غافل مباش که هر که عدو را خوار دارد  
و از شجاعت محاربت نیندیشد پشیمان گردد و چنانچه وکیل دریا گشت از تحقیق طیلوی شناسد که چگونه بوده است  
آن حکایت دهنه گفت آورده اند که بر سر محل نیای هند نوعی باشد از مرغان که ایشان را طیلوی خوانند  
جفتی از آن بر کنار دریا نشیند و بر سر آب مسکن گرفته بودند چون وقت بیضه از آن مادره گفت  
برای من دادن بیضه جانی باید طلبید که لفر عنت خاطر توان گذرانید و زلفت اینجا جانی نزد منی و لکست  
و حال استحویل ازین محل محال می نماید بیضه باید بخاد و مادره گفت این جابجائی نائل است چه اگر دایم می آورد  
و بچکان مارا در باید و رخ اوقات و ایام اضائع گردانند از چه تدبیر توان کرد گفت گمان نبرم که وکیل میان  
ولیری تواند کرد و جانب مرفر و گذشت نماید و با فضل اگر چنین بحیرتی اندیشید و بگذارد که بچکان با غرق شوند  
الضاف از وی بتوان ستید و فرو چرخ بر چرخ نرم از غیر مراد گردیده من آنم که زبونی شکار چرخ فلک ماده گفت  
از خود و تجا و زند کردن لائق است و زیاده از طور خود اوقات ندان اهل خرد را ناموافق و تو بچ قوت وکیل بسیار  
به مقام خود رسید می بینی + و بچ شکست در در نه مجاوت مناعت اومی آئی بیت بنا را از خود ترک نازی کنی  
که گنجشک باشی و باز کنی به ازین اندیشه و کند و از برای بیضه محالی میر جانی حصین اختیار کن و از نصیحت  
سر بیچ که هر که سخن باصحا نشنود و نصیحت را بشنود و آن سر که بسک است سید طیلوی  
گفت که چگونه بوده است آن حکایت مادره گفت آورده اند که در آن گیزی که آتش از صفای ضمیمه حور آینه  
صفائی عکس پذیر بودی و بعد و بخت و لطافت از عین الحیات و شبه سلسبیل خردادی و در بط و سنگ شستی  
بودند و بچ مجاورت به شش حال ایشان صداقت کشیده بود و همیگی همچو گی انجاسیده و دیدار هم خوش آمد  
عمری بر فراغت به میر خرد بیت خوش است عمر که برود و دوستان گذرد و خوشایکی بسیار از آن زمان که نگاه داشت











معهم خودی شناسی یازده گشت عاقبت و خیم که نامت گشت این عمل که تو کرده درین کار سفت نه ز غلظت است  
یکی آنکه بی ضرورت ولی نعمت خود را در شقت انداختی و هیچ قوی نفس شیر سائیدی دوم مخدوم خود را بران  
داشتی که بقصص حمد و بیوفائی متوسل شد و این بدنامی بدو وارد شدی سوم هم چو بی خون کاوسی کردی و او را در طلب  
هلاک افکندی چهارم خون آن بی گناه که بسی تو کشته خواهی شد و گردن خود را بر زنجیر مجامعتی را در حق پادشاه  
بدگمان ساختی و ممکن که از خوف او زن کنی بده بنزل گیر جوع نمایند و او را فرمان آورده شده به محنت  
غریب و بلای جبارانند ششم سپستار را در شکریه اسیر گرفته تلف گردانیدی و هر آینه عقد محبت ایشان  
بعد ازین نامنتظم خواهد بود هفتم عجز و ضعف خود را بر کردی و آن عوی را که من این کار بفرق و تملطف پردازم  
بیایان نرسانیدی و البته ترین مردم آنست که قنّه خفته را بیدار کند و مسمی که بصلح و ملائمت تدارک پذیرد و خواه  
که بچنگ و خشونت از پیشین هر چه گشت مگر تو نشنیده گرفته اند طبیعت کاری که تقبل نرسانیده و دیوانگی درو  
باید که کلید گشت خود درین کار بکسوری خود چه هم پرداخته و بدستکاری معارضه بر چه طرح انداخته که از پیش  
و احتیاج لعنت و دشمنی بوده و آخر نمیدانی که رای دست اندیشه صواب جرات و شجاعت مقدم است  
الترای قیل شجاعه الشجائن فردو کار راست کند عاقل کامل سخن به هر که بصفتش که جبار میسر نشود و مرا  
همیشه عجب است تو و خرد بودن برای خود و مغفول گشتن بجایه این بنیای فریبده که چون حشوّه سراب  
جز نالیشی ندارد معلوم بود و ولیکن در اظهار آن باتو تاملی میکردم که اگر انجاست یابی و از خواب غرور  
تخلت و مستی شراب پندار و جهالت بیدار و همیشگی گردی و چون از حد گذرانیدی و هر نفس در بادیه  
مذللالت باویر غایت سرگردان تر و پریشان تر شوی و وقتست که از کمال دانی و تیرگی و فراطیاری و خیرگی  
تواند کی باز گویم و بنگش از حساب احوال قبل افعال تو اگر چه از دریا قطره و از کوه ذره نخواهد بود و شمام  
مشفوعی تا تو بدانی که چه کرده به نقش و غالبه خطا کرده به از همه درسیج شماری شده و در همه  
هستند تو با شئی ندیده گشت ای برادر از بدایت عمر این غایت گمان نبردم که ازین قولی که به باد  
و فعلی که نشاید که در وجود آمده باشد و اگر عیبی از من مشاهده کرده هر آینه باز یاب نمود و کلید گشت تو عیب  
بسیار داری اول آنکه خود را بی عیب می پنداری و دیگر آنکه گشت تو بر کردار هیچ است و گفته اند

جنگل  
کریا اور شہر

۲۰  
۲۱  
۲۲  
۲۳  
۲۴  
۲۵  
۲۶  
۲۷  
۲۸  
۲۹  
۳۰  
۳۱  
۳۲  
۳۳  
۳۴  
۳۵  
۳۶  
۳۷  
۳۸  
۳۹  
۴۰  
۴۱  
۴۲  
۴۳  
۴۴  
۴۵  
۴۶  
۴۷  
۴۸  
۴۹  
۵۰  
۵۱  
۵۲  
۵۳  
۵۴  
۵۵  
۵۶  
۵۷  
۵۸  
۵۹  
۶۰  
۶۱  
۶۲  
۶۳  
۶۴  
۶۵  
۶۶  
۶۷  
۶۸  
۶۹  
۷۰  
۷۱  
۷۲  
۷۳  
۷۴  
۷۵  
۷۶  
۷۷  
۷۸  
۷۹  
۸۰  
۸۱  
۸۲  
۸۳  
۸۴  
۸۵  
۸۶  
۸۷  
۸۸  
۸۹  
۹۰  
۹۱  
۹۲  
۹۳  
۹۴  
۹۵  
۹۶  
۹۷  
۹۸  
۹۹  
۱۰۰

کتابخانه

در رشته دوزخ و دوزخ

۵۰

کونکون تانی درستی  
کردت و پیغمبر

اربعین و صراح ۱۲

پیشکش  
از رکن دین

97

پیشکش

جیسا کہ وہاں اس کے

پیشگی گواہانین اتفاق

کتابخانه ملی افغانستان  
کابل

بسم الله الرحمن الرحيم

پادشاه را هیچ خطر بر آن نیست که قول از ترس یا فعل حجاب باشد و این عالم در قول و فعل بر چهار قسم اند  
 اول آنکه بگوید و کند و این شیمه منافقان بخیلان است دوم آنکه نگوید و کند و این عادت آدمیان است و این  
 است سوم آنکه بگوید و کند و این سیرت مردم محاش است چهارم آنکه نگوید و نکند و این خصلت زنان است  
 همتان است و تو از آن طائفه که بگویند و گفتار خود را بر یور کردار سازانند و من همیشه سخن از من و شتریتان  
 و اکنون شیز حدیث تو فرقیته شد من عرض چنین کاری خطیر گشته است اگر عیاد باشد آفتی بوی رسد هر چه  
 و من هر چه درین ولایت پدید آید و شورش و اضطراب عایا از حد در گذرد و تمامی حقوق اموال بخاطر تلف و  
 تاراج در مانده و وبال این همه نکال در گردن تو باشد قطعه هر که بدکار یا بداندیش است به روی نیکی  
 و اگر گجانبین به هر که شاخ مضرتی کار ده به سیوه منفعت کجا چند به دمنه گفت من همیشه ملک وزیر می نامم  
 بوده ام به بوستان احوال جز این الفیحت یکاشته کلیه گفت نهادی گفته اش این عمل باشد که مشاهد می رود از هیچ  
 برکنده به یوسفی که نتیجه چنین بد که نظری آید ناگفته و ناشنوده اولی به چگونگی در قول تو فائده تصور باشد  
 و حال آنکه بکلیه عمل رسیده نیست و علم بی عمل چون موم بی شمع بی شمع کذبی ندارد و گفتار بی کردار چون درخت  
 بی برگ و بار جز سوختن یا نشاید مشغومی علم که اعمال نشانیش نیست به کالبدی باشد و جانیش نیست به علم  
 درخت و عمل و اثر و خاص بهر اثر شجره شاخ که بی سیوه بود ناخوش است به بخیلان را مدد آتش است  
 و اکابر بصیحات و فائز القلم که این قسم نموده اند که از شتر چیز فائده نتوان گرفت اول قول بی عمل دوم ما  
 بی چیر سوم دوستی بی تجربه چهارم علم بی صلاح پنجم صدق بی نیت ششم زبانی بی صحت و پادشاه اگر چه  
 بذات خویش عادل و کم از او بود وزیر بنیت ناپاک طینت منافع عدل را فتنه و از رعایا منقطع گرداند و از خود  
 تعرض و قصه پر غصه مظلومان بغرض سلطانی نرسد چنانچه شیرین صافی کرد و صورت انگلی معاینه بیند  
 هیچ شنود نشنود اگر چه بغایت منعطفش باشد و دست بدان تواند گذارد و نه پای در آن میتواند نهاد و هر چه  
 من نشنود چگونه رضا و ولی چه سود که ای آب خوردن است به دمنه گفت ملازمین عمل قصه و خبر شتر حدیث  
 ملک نموده کلیه گفت خدشکاران کافی و چاکران کار گزار و ملازمان منم شناسن فی بنیت با کار و کار و ملازمان  
 دیگران از لازمت شیر بر طرف آید و تو معتاد علیه شارا ایستای من تقرب آنحضرت بر تو خیر بود و این معنی از غایت داد

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰





تا این رسد قسمت کنیم و از دغدغه خلاص یافتیم هر یک حصه خود را بهر چه خواهم خرج نمایم شرک عاقل جواب داد  
 حالا قسمت کردن صلاح نیست و صواب آن باشد که آن مقدار که برای خرج بان احتیاج افتد برادریم و باقی  
 با احتیاط تمام در جایی ولایت کنیم و هر چه در فرآورده بقدر احتیاج از آن برداشته تهره ابراهیم دوست و محفوظ  
 می سازیم تا از آن وقت و تر و لب است نزدیکی باشد شرک نادان بدین افسوس فریفته شده و افسانه  
 او را بقبول تلقی نموده برین چه که مذکور شد نقد سر برداشته باقی در زیر درختی با اتفاق دهن گردید و در شش  
 آورده هر یک بجام خود قرار گرفتند بخت روز دیگر که چرخ شعبده باز به گردش در میان شرک  
 که دعوی زیرکی کردی بیای درخت رفت و زار را از زیر زمین بیرون کرده بهر دو شرک غافل را بخانجیر  
 نقدی که داشت بخرج آن مشغول شد تا چیزی باقی نماند پیش عاقل آمده گفت بیا تا از آن فایده چیزی برداریم  
 که سن بغایت محتاج شده ام آن مخزین که غافل کرده گفت نیکو باشد پس هر دو با اتفاق بیای درخت  
 آمدند و چند آنچه پیشتر جستند که تر یافتند نیز پوش دست گیر میان خرم دل و که این زر تو برده و کسی دیگر خبر  
 نداشت اینجا چه چند آنچه میگویند خود در وسط آب کرد جالی رسید القصه کار ایشان بمجادله میجا آمد که شمشیر  
 و از منازعت بموافقت انجامید و شرک یک آن غافل را بسرای قاضی آورده بهر دو دعوی گرد و چون  
 قصه و فحشای قضیه به قاضی رسانید و بعد از آنکار خرم دل قاضی از تیز پوش بر وفق دعوی او تپه طلبید  
 تیز پوش گفت ایضا القاضی ابقاک الله تعالی فرد بر خور ز عمر خویش کرد شد قضا و احکام عمر تو  
 بدرازی منحل است و مرا بجز آن درخت که زر در زیر آن مدفون بوده گواهی نیست و امیدوارم که حق بخانه  
 و تعالی بقدرت کامل خود آن درخت را بسنجی و در و تا بر دزدی این خائن بی انصاف که بحجوع این  
 در با برده و مرا محروم گردانیده اقامت شهادت نماید قاضی ازین سخن متعجب شد و بعد از قانع  
 بسیار گفتگوی فراوان بران قرار دادند که روز دیگر قاضی بیای درخت حاضر شده از درخت گواهی طلبند  
 و چون شهادت او موافق شد عاقل گواهی او حکم کند و شرک یک آن بخانه رفت و تمام قصه باید باز گفته  
 پرده از روی کار برداشت و گفت ای پدر من اعتماد تو خیال گواهی درخت بسته ام و باید توانی سال  
 حیل و در محکم قضا کاشته و تو تمام هم بشفقت تو باده است اگر وقت مالی آن بر عمر و چند آن یک است انیم تقیه لهر

ای پدر ما خسته  
 بهر چه  
 پیشتر  
 کشاده  
 خود را دان قرار  
 داده  
 ای که اگر نشناخت  
 بکس  
 حاکم  
 باقی دارد و تر  
 خدای بزرگ  
 ای  
 مستحق  
 نه  
 که در وقت  
 ای قاضی  
 ای تحقیق حال  
 بیان











و از همدی گدازب و غافل بخوی و فاسق اجتناب یابد ششوی با چون توان در بروی خلق بستن  
 سخلوت خانه تنهاشتن به رفیقی نیک باید کرد حاصل به که صحبت را نشاید هر سبیل به دست این  
 سخن را غافل باید که محبت بر روان پاک و باو به که باید ایشان هر کس شد را باید زیاری شان با خشنه گرفتار  
 و هر کس یاری نائل گیرد و بسیاری نادان متغیر گردد و بدوان رسد که بدان باغبان رسد و دمنه بر سبزه که بپوش  
 بوده است آن حکایت کلیه گفت آورده اند که باغبانی بود در تمام انواع را رعایت مشغول بوده و عمر غریب  
 در عمارت باغ و بوستان صرف نموده باغی داشت که همین فردوس لاشانش از نرسیده اشجار خاک صیرت  
 و دیده روضه ارم کرده بود و از طراوت زیاده و انوار غایت برینیه بوستان حج برق نماده و درخت نگار را  
 جلوه طایوسی ظاهر و از گل های رنگارنگ و مرغ کاج کاوسی با هر بروی زمینش چون خسانه به جلوه  
 منور و نسیم سواش چون گلستان عین فروش و درخت جوان تختیش از بسیاری آثار چون پیران پست  
 حمیده و میوه حلاوت آینهش چون حلوائی مشتی بی حرارت آتش سیده الوان به جلوه می و در غنای رخا  
 ناک و نرنگ لطیفه سینیه آیدین چون دقن لب لبت میترن لمارا صید کرده و رنگت یاب و میوی حیرت افزا حاصلی  
 در قید آورده قطعه سیب با دقن یا ریشا به کردند رنگ او سرخ شد و در و بر فروخت باغ به سبب مانند  
 چراغیست و درختان ز درخت به روز روشن لب سرشاخ که دیدست چراغ به امر و از سر شاخ کوزا که صحبت  
 با صراحت به جلالت نبات در او خیمه اصدای حلوائی بی دو میل کلان بی سرمایه و سود را بر انگین  
 است به دایه رود و چگونه که بشیرینی و لطف به کوزه چند نبات است معلوق بر آید و به پشمینه پوش چون فیان  
 در سبز نچو خانقاه ابداع بیرون آورده و روی گردا گوشه دل مرد او و عاشقان را از همراه  
 داده به بیت به زور محبت است و آن مهر مرز و ده آواز شد و محزون به خولیش کوئی برین  
 بر سبز چون که آفتاب انوار از سپهر اختر تابان و محرم مطلاست ترنج با کمال را و از روح  
 در آن زرکان انگنده جوهر با قوت دراز به لطف صفت شفا و سواد به سخن بروی و خوشین با این به  
 بنامیده به که آب حسن لطف از وی چکیده به در یک جانب انجیری نظیر دوست قدرت صفت جاست و لطف

والشیں نهاد و جلوا سی زیر از قند و ششاش ترغیب داده و از طرفی دیگر انگور پر نور که خامه حکمت شمع کاش  
بر صغیر شریفه قانتینا وینا جتنا و عینا کشیده چون آبله تر کتب برگ انص و سیده و بر جوالی چمن گوی  
زرنگا خنیزه منبر خط رفه عذار چون ماه تمام که از افق سپهر پینا نام روی نماید بجلوه در آمده شمنوس  
خرنیزه گوی که در آن سبزه گشت به گوی به دراز ثمرات بهشت به سبزه غلی در خطا و موسی نه به شک می مشک  
بدان بوی نه به سپهر و بقا از بهر خوشی چندان میوند بود که مرگ بدو غم فرزند داشت و در کار می تنهایی در آن  
باغ میگذا رانید حاصل اللہ از خوش تنهایی به تنگ آمده و از دشت الفرد و بی یاری بغایت ملول شد  
کل و بخت به نیست نیست یار چه سود به الفصلا از الم فرد و مجروح خاطر گشت دشت بیرون شد و در و اس  
کوهی که چون عرصه طول آنل نصای آن نهایت پذیر بود سیری می نمود و قضا از خوشی زشت سیرت قبیح  
صورت ناخوش طلعت ناپاک طینت نیز بواسطه تنهایی از فرزند کوه رو نشیب پیدا بود و فی الحال ملاقات نمود  
از طرفین بعزت جنسیت سلسله محبت در حرکت آمد و دل و تنائی بهوشت و مصاحبت خرس مائل شد  
قنوی ذره ذره کاندین رضی و ساست به جنس خود را همچو گاه و گاه است به نایان منرا یاز اجازت یافت  
نوریان هم نور یاز اطلبانده صاف را هم صافیان شنبه زدند در دراهم تیرگان با جاذب شوند باطلانرا  
چید باید باطلی به عاقل از چه خوش آید عاقلی به ابل باطل را میکشند به باقیان از باقیان هم سر خوشند  
خرس ندیده تعلق روستائی را مشاهده نموده بجلی و به صحت او شده و مانند اشراقی سر دبی  
نموده بدان باغ بهشت آساید و آید باخام و تشریف آن شیوه با لطیف دوستی در میان ایشان مکرده  
بیخ نعل محبت زمین دل هر یک سوخی یافت بهیت بختی باغ می بودند چندان در وصل یکدیگر پیوسته بودند  
هر گاه که باغبان از غایت سستی بسایه اشترت سرفراخت بوالین احت نهادی خرن را روی بوی  
و بهو اداری بر سر بالین و نشسته گیس از روی می اندی ع گسنی زخو ا هم که کند سایه بران لبث روز  
باغبان بطریق موهو خفته بود و در خواب فته و کس یکبار بر او جمع شده خرن گیس را بی اشتغال  
می نمود و هر چند یکس از براندی و حال را ندانستی و چون از این جانب منع کردی از طرف دیگر هجوم کردند  
خرس آشفته شده و سنگی بغیر بیت من برداشته بقصد آنکه گیس می کشم بر روی و بهتان

لا  
در این کلمه که در پیش  
بسته میشود و آنرا  
نشیند بخفاش  
داده ۱۱  
بسیار بدینم  
در آن زمین از  
کنده موهو و ناگوار  
نشیند  
بازدن ۱۱  
است موهو و ناگوار  
خفته  
کار باست  
بکوه باغ و حاد  
از علت بیجان  
این بهشت را  
بسیار  
بیکبار باست  
خسته اند  
بیکبار  
خسته اند  
خسته اند



بر در خانه میسران حاضر شد و میسران پریشان حال زبان اعتذار بشود و کلامی همان عزیزه مذکور دار که از وی باز  
 پسری از من غایب شده و دوسه نوبت در شهر و توای نادسی زده اند و از آن گم شده خبری نیافته ام فرد  
 یعقوب صفت گریه کنان سکنه افغان و کایا خبر پیوسف گم گشته که او را در بازارگان گشت من بر روزگار منزل تو میرود  
 می آدم بدین صفت که میگویی کودکی را دیدم که خوشگسری او را برده گشته بوده و بر دراز کرده در سر راه میبرد  
 مرد این فریاد بر آورد که ای بی خرد سخن محال چرا میگویی و دروغی بدین عظمت برای چه بخود نسبت میدی  
 موشکی که تمام جبهه او نیم من نباشد و کودکی را که بوزن ده من باشد چگونه بر دارد و به او پرد و باز رگان بخندید  
 و گفت ازین عجب مدارد و آن شکر که میوهی صد من این تواند خورد و موشکی که میزنه کودکی ده من بیوا تواند برد  
 مرد این است که حال چیست گفت غم مخور که موش آهن نخورده است و جواب داد که دل تنگ مباش که  
 موشکی که پست را بریده است آهن بازده و کودک را بشان و این شل این آورد متا بدانی که درند سبی که  
 باولی نعمت قدر توان کرد مید است که نسبت بدیگران چه توان انداشید و تو چون با ملک این کردی دیگران  
 را بتوانید و فاداری و طمع حق گذاری نموده و برین شش خنده که از عظمت بد کرداری تو برهنه لازم است  
 و از تیرگی مکاری و غداری تو آخر از و حبسیت پیوند دولت ما چون تویی بریدن و سرایه سعادت  
 روی تراندیدن و چون مکالت کلید و درنده بدینجا رسید شیراز کارگاه و فایض شده بود و او را در حال  
 خون افکنده اما چون شیر بر سر خیمه سیاست گشته به است و عرصه بنشیند از وجود او سپرد خست خست گشته شد  
 و خست غصبت کین یافت و تال افتاد و با خود گفت رایج از شتر به با چپ را که قتل خود و رنجی هرمنید که در  
 کار می بصواب هم یا قدی خطا نمودم و در پنجه از وی من ساینده حق امانت گذارنده یا طریقی خیانت سپردم  
 من باری بقتینه خود را مصیبت زده کردم و بیار و فادار خود را بدست خود شربت ملاک چنانی دم بدست یار  
 یا بار خود را خراب کنده کافرم که هیچ کافرا من کند شیر سرزد است و در پیش انداخته و زبان ملامت بر خود کشوده  
 و خفت و شتاب کی خود را که پیش میفرمود و خیال شتر به بسان الحال حتی این با می اسمع شیر میزبانید را با می  
 ای دوست کسی بی سببی یار نشده و آنکه چو من یار و فادار گشته تو دوست گم و خوشی که مرا بد کس دشمن خویش را  
 چنین زاک شده خنده ای شیر از اندوه این فتنه بر میبدل شد و جنب گزینی او از شدت حرارت این حادثه

این سخن  
 حکایات  
 خیانت صد  
 من این است  
 که در این است  
 بخودان گوش  
 که در این است  
 ۵۲  
 قطع کردن از  
 مثل توبیخ  
 پیوند اتصال  
 ۵۳  
 کار کرد  
 ۵۴  
 ای اگر  
 که بکسب  
 به چو کسب  
 نمودن  
 عنبران  
 کافران  
 ۵۵  
 به شتر  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰

مضاعف گشت فخر و دست بجز انت مراد رسیده تا رخ نشانده تا ازین غیبت دیگر چهل خواهد گشت  
 و منه که از دور آثار نشینانی در همین شیر ظاهری دید و لامل ندیمت بر ناصیه او مشاهده نمود و سخن کلیله قطع کرده  
 رفت و گفت شنوی شما سخت اقبال عالی تو بوده سرینالک شگای تو بود و سر سبز از شادی افزوده  
 منحصراً درایت انداخته به موجب اندیشه چیست و سبب تل چه تواند قوی ازین خرم تر و زوری ازین مبارک تر  
 کجاست که نکات مقام فیوضی نصرت خدایان و دشمن خاک ندلت و خون کامی غلطان بدیت صبح سپید  
 تیغ ظفر بر کشیده بین روز و رعد و بشام ملک سیده بین بدیش گشت هر گاه آداب خدمت و اطوار  
 صحبت و آثار و نشانی انواع کفایت شنیده یا و میکنم قوت برین باب میشود و اندوه و حیرت برین شستولی  
 میگرد و و الحق پشت پناه سپاه بود و اتباع و ایستاری او و راز و می درانگی می افزود بدیت رفت  
 آنکه شست کار جهانی قرار از و رفت آنکه بود خانه ملک انوار از و و منگفت ملک بران کافر نعمت خدار  
 پیشه جای از نعمت بلکه برین فکر که روی نمود و وظائف شکر آبی تقدیم باید رسانید و ازین نصرت کرد  
 و ادب الواب سزاوانی و بخت و راحت آن یک شود بدیت صبح ظفر از شرق امید بر آمد و اصحاب غصه  
 شب سودا بسازد این فتحنامه میون که روزنامه اقبال بدو آید بشود و این منشور ظفر بایون که  
 کار نامه سعادت بدو مقرر گردد و صفحات ایام و سیاهچه مفاخر و عنوان محالی باید بشمار قطع امروز  
 سخت نیک ایشارت سان است به اقبال را پیرو امید صد نوبت به روز نیست اینک دل بهر اران  
 و عاش حبست به عهد است اینک جان بهر آزار و خوش است به پادشاه عالم پناه با کسی نخبودن که از و بجان این  
 نتوان بود خطاست انحصراً ملک از ندان کو محسوس سخن کار عطا است انگشت که زینت است و است قبض و بسط  
 اگر از زخمی بران ندیدای باقی حبه بهر شد و شقت آن جرعت عین حشمت ندیدیت دشمن جگر می کند ز و  
 یاد کنی به آن که رفوت او دلت شاد کنی به شیر بدین سخن آنک بیا امید امار و ز کار انصاف گاه  
 بست و سر انجام کار و منه به فضیلت و رسوایی کشید و نهال کردار بد و تخم گفتار در خوش بریده بقصا  
 گاه کشته شد و عجب غدر و مکر همیشه نا محو بوده است و خواهم حیا و بداندیشی ندوم و ناساک شنوی  
 بداندیش هم در سرش رود و چون درم که ناخانه کتر رود اگر بدی چشم نکی و اراء که خصل نمی آرد و انگو بار

۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱  
 ۴۷۲  
 ۴۷۳  
 ۴۷۴  
 ۴۷۵  
 ۴۷۶  
 ۴۷۷  
 ۴۷۸  
 ۴۷۹  
 ۴۸۰  
 ۴۸۱  
 ۴۸۲  
 ۴۸۳  
 ۴۸۴  
 ۴۸۵  
 ۴۸۶  
 ۴۸۷  
 ۴۸۸  
 ۴۸۹  
 ۴۹۰  
 ۴۹۱  
 ۴۹۲  
 ۴۹۳  
 ۴۹۴  
 ۴۹۵  
 ۴۹۶  
 ۴۹۷  
 ۴۹۸  
 ۴۹۹  
 ۵۰۰  
 ۵۰۱  
 ۵۰۲  
 ۵۰۳  
 ۵۰۴  
 ۵۰۵  
 ۵۰۶  
 ۵۰۷  
 ۵۰۸  
 ۵۰۹  
 ۵۱۰  
 ۵۱۱  
 ۵۱۲  
 ۵۱۳  
 ۵۱۴  
 ۵۱۵  
 ۵۱۶  
 ۵۱۷  
 ۵۱۸  
 ۵۱۹  
 ۵۲۰  
 ۵۲۱  
 ۵۲۲  
 ۵۲۳  
 ۵۲۴  
 ۵۲۵  
 ۵۲۶  
 ۵۲۷  
 ۵۲۸  
 ۵۲۹  
 ۵۳۰  
 ۵۳۱  
 ۵۳۲  
 ۵۳۳  
 ۵۳۴  
 ۵۳۵  
 ۵۳۶  
 ۵۳۷  
 ۵۳۸  
 ۵۳۹  
 ۵۴۰  
 ۵۴۱  
 ۵۴۲  
 ۵۴۳  
 ۵۴۴  
 ۵۴۵  
 ۵۴۶  
 ۵۴۷  
 ۵۴۸  
 ۵۴۹  
 ۵۵۰  
 ۵۵۱  
 ۵۵۲  
 ۵۵۳  
 ۵۵۴  
 ۵۵۵  
 ۵۵۶  
 ۵۵۷  
 ۵۵۸  
 ۵۵۹  
 ۵۶۰  
 ۵۶۱  
 ۵۶۲  
 ۵۶۳  
 ۵۶۴  
 ۵۶۵  
 ۵۶۶  
 ۵۶۷  
 ۵۶۸  
 ۵۶۹  
 ۵۷۰  
 ۵۷۱  
 ۵۷۲  
 ۵۷۳  
 ۵۷۴  
 ۵۷۵  
 ۵۷۶  
 ۵۷۷  
 ۵۷۸  
 ۵۷۹  
 ۵۸۰  
 ۵۸۱  
 ۵۸۲  
 ۵۸۳  
 ۵۸۴  
 ۵۸۵  
 ۵۸۶  
 ۵۸۷  
 ۵۸۸  
 ۵۸۹  
 ۵۹۰  
 ۵۹۱  
 ۵۹۲  
 ۵۹۳  
 ۵۹۴  
 ۵۹۵  
 ۵۹۶  
 ۵۹۷  
 ۵۹۸  
 ۵۹۹  
 ۶۰۰  
 ۶۰۱  
 ۶۰۲  
 ۶۰۳  
 ۶۰۴  
 ۶۰۵  
 ۶۰۶  
 ۶۰۷  
 ۶۰۸  
 ۶۰۹  
 ۶۱۰  
 ۶۱۱  
 ۶۱۲  
 ۶۱۳  
 ۶۱۴  
 ۶۱۵  
 ۶۱۶  
 ۶۱۷  
 ۶۱۸  
 ۶۱۹  
 ۶۲۰  
 ۶۲۱  
 ۶۲۲  
 ۶۲۳  
 ۶۲۴  
 ۶۲۵  
 ۶۲۶  
 ۶۲۷  
 ۶۲۸  
 ۶۲۹  
 ۶۳۰  
 ۶۳۱  
 ۶۳۲  
 ۶۳۳  
 ۶۳۴  
 ۶۳۵  
 ۶۳۶  
 ۶۳۷  
 ۶۳۸  
 ۶۳۹  
 ۶۴۰  
 ۶۴۱  
 ۶۴۲  
 ۶۴۳  
 ۶۴۴  
 ۶۴۵  
 ۶۴۶  
 ۶۴۷  
 ۶۴۸  
 ۶۴۹  
 ۶۵۰  
 ۶۵۱  
 ۶۵۲  
 ۶۵۳  
 ۶۵۴  
 ۶۵۵  
 ۶۵۶  
 ۶۵۷  
 ۶۵۸  
 ۶۵۹  
 ۶۶۰  
 ۶۶۱  
 ۶۶۲  
 ۶۶۳  
 ۶۶۴  
 ۶۶۵  
 ۶۶۶  
 ۶۶۷  
 ۶۶۸  
 ۶۶۹  
 ۶۷۰  
 ۶۷۱  
 ۶۷۲  
 ۶۷۳  
 ۶۷۴  
 ۶۷۵  
 ۶۷۶  
 ۶۷۷  
 ۶۷۸  
 ۶۷۹  
 ۶۸۰  
 ۶۸۱  
 ۶۸۲  
 ۶۸۳  
 ۶۸۴  
 ۶۸۵  
 ۶۸۶  
 ۶۸۷  
 ۶۸۸  
 ۶۸۹  
 ۶۹۰  
 ۶۹۱  
 ۶۹۲  
 ۶۹۳  
 ۶۹۴  
 ۶۹۵  
 ۶۹۶  
 ۶۹۷  
 ۶۹۸  
 ۶۹۹  
 ۷۰۰  
 ۷۰۱  
 ۷۰۲  
 ۷۰۳  
 ۷۰۴  
 ۷۰۵  
 ۷۰۶  
 ۷۰۷  
 ۷۰۸  
 ۷۰۹  
 ۷۱۰  
 ۷۱۱  
 ۷۱۲  
 ۷۱۳  
 ۷۱۴  
 ۷۱۵  
 ۷۱۶  
 ۷۱۷  
 ۷۱۸  
 ۷۱۹  
 ۷۲۰  
 ۷۲۱  
 ۷۲۲  
 ۷۲۳  
 ۷۲۴  
 ۷۲۵  
 ۷۲۶  
 ۷۲۷  
 ۷۲۸  
 ۷۲۹  
 ۷۳۰  
 ۷۳۱  
 ۷۳۲  
 ۷۳۳  
 ۷۳۴  
 ۷۳۵  
 ۷۳۶  
 ۷۳۷  
 ۷۳۸  
 ۷۳۹  
 ۷۴۰  
 ۷۴۱  
 ۷۴۲  
 ۷۴۳  
 ۷۴۴  
 ۷۴۵  
 ۷۴۶  
 ۷۴۷  
 ۷۴۸  
 ۷۴۹  
 ۷۵۰  
 ۷۵۱  
 ۷۵۲  
 ۷۵۳  
 ۷۵۴  
 ۷۵۵  
 ۷۵۶  
 ۷۵۷  
 ۷۵۸  
 ۷۵۹  
 ۷۶۰  
 ۷۶۱  
 ۷۶۲  
 ۷۶۳  
 ۷۶۴  
 ۷۶۵  
 ۷۶۶  
 ۷۶۷  
 ۷۶۸  
 ۷۶۹  
 ۷۷۰  
 ۷۷۱  
 ۷۷۲  
 ۷۷۳  
 ۷۷۴  
 ۷۷۵  
 ۷۷۶  
 ۷۷۷  
 ۷۷۸  
 ۷۷۹  
 ۷۸۰  
 ۷۸۱  
 ۷۸۲  
 ۷۸۳  
 ۷۸۴  
 ۷۸۵  
 ۷۸۶  
 ۷۸۷  
 ۷۸۸  
 ۷۸۹  
 ۷۹۰  
 ۷۹۱  
 ۷۹۲  
 ۷۹۳  
 ۷۹۴  
 ۷۹۵  
 ۷۹۶  
 ۷۹۷  
 ۷۹۸  
 ۷۹۹  
 ۸۰۰  
 ۸۰۱  
 ۸۰۲  
 ۸۰۳  
 ۸۰۴  
 ۸۰۵  
 ۸۰۶  
 ۸۰۷  
 ۸۰۸  
 ۸۰۹  
 ۸۱۰  
 ۸۱۱  
 ۸۱۲  
 ۸۱۳  
 ۸۱۴  
 ۸۱۵  
 ۸۱۶  
 ۸۱۷  
 ۸۱۸  
 ۸۱۹  
 ۸۲۰  
 ۸۲۱  
 ۸۲۲  
 ۸۲۳  
 ۸۲۴  
 ۸۲۵  
 ۸۲۶  
 ۸۲۷  
 ۸۲۸  
 ۸۲۹  
 ۸۳۰  
 ۸۳۱  
 ۸۳۲  
 ۸۳۳  
 ۸۳۴  
 ۸۳۵  
 ۸۳۶  
 ۸۳۷  
 ۸۳۸  
 ۸۳۹  
 ۸۴۰  
 ۸۴۱  
 ۸۴۲  
 ۸۴۳  
 ۸۴۴  
 ۸۴۵  
 ۸۴۶  
 ۸۴۷  
 ۸۴۸  
 ۸۴۹  
 ۸۵۰  
 ۸۵۱  
 ۸۵۲  
 ۸۵۳  
 ۸۵۴  
 ۸۵۵  
 ۸۵۶  
 ۸۵۷  
 ۸۵۸  
 ۸۵۹  
 ۸۶۰  
 ۸۶۱  
 ۸۶۲  
 ۸۶۳  
 ۸۶۴  
 ۸۶۵  
 ۸۶۶  
 ۸۶۷  
 ۸۶۸  
 ۸۶۹  
 ۸۷۰  
 ۸۷۱  
 ۸۷۲  
 ۸۷۳  
 ۸۷۴  
 ۸۷۵  
 ۸۷۶  
 ۸۷۷  
 ۸۷۸  
 ۸۷۹  
 ۸۸۰  
 ۸۸۱  
 ۸۸۲  
 ۸۸۳  
 ۸۸۴  
 ۸۸۵  
 ۸۸۶  
 ۸۸۷  
 ۸۸۸  
 ۸۸۹  
 ۸۹۰  
 ۸۹۱  
 ۸۹۲  
 ۸۹۳  
 ۸۹۴  
 ۸۹۵  
 ۸۹۶  
 ۸۹۷  
 ۸۹۸  
 ۸۹۹  
 ۹۰۰  
 ۹۰۱  
 ۹۰۲  
 ۹۰۳  
 ۹۰۴  
 ۹۰۵  
 ۹۰۶  
 ۹۰۷  
 ۹۰۸  
 ۹۰۹  
 ۹۱۰  
 ۹۱۱  
 ۹۱۲  
 ۹۱۳  
 ۹۱۴  
 ۹۱۵  
 ۹۱۶  
 ۹۱۷  
 ۹۱۸  
 ۹۱۹  
 ۹۲۰  
 ۹۲۱  
 ۹۲۲  
 ۹۲۳  
 ۹۲۴  
 ۹۲۵  
 ۹۲۶  
 ۹۲۷  
 ۹۲۸  
 ۹۲۹  
 ۹۳۰  
 ۹۳۱  
 ۹۳۲  
 ۹۳۳  
 ۹۳۴  
 ۹۳۵  
 ۹۳۶  
 ۹۳۷  
 ۹۳۸  
 ۹۳۹  
 ۹۴۰  
 ۹۴۱  
 ۹۴۲  
 ۹۴۳  
 ۹۴۴  
 ۹۴۵  
 ۹۴۶  
 ۹۴۷  
 ۹۴۸  
 ۹۴۹  
 ۹۵۰  
 ۹۵۱  
 ۹۵۲  
 ۹۵۳  
 ۹۵۴  
 ۹۵۵  
 ۹۵۶  
 ۹۵۷  
 ۹۵۸  
 ۹۵۹  
 ۹۶۰  
 ۹۶۱  
 ۹۶۲  
 ۹۶۳  
 ۹۶۴  
 ۹۶۵  
 ۹۶۶  
 ۹۶۷  
 ۹۶۸  
 ۹۶۹  
 ۹۷۰  
 ۹۷۱  
 ۹۷۲  
 ۹۷۳  
 ۹۷۴  
 ۹۷۵  
 ۹۷۶  
 ۹۷۷  
 ۹۷۸  
 ۹۷۹  
 ۹۸۰  
 ۹۸۱  
 ۹۸۲  
 ۹۸۳  
 ۹۸۴  
 ۹۸۵  
 ۹۸۶  
 ۹۸۷  
 ۹۸۸  
 ۹۸۹  
 ۹۹۰  
 ۹۹۱  
 ۹۹۲  
 ۹۹۳  
 ۹۹۴  
 ۹۹۵  
 ۹۹۶  
 ۹۹۷  
 ۹۹۸  
 ۹۹۹  
 ۱۰۰۰



سپن لاری در خزان گشته جوید گنم ستانی بوقت دروید مشل انجین پس گفتند آموزگان  
مکن بدکار بدبینی از روزگار کسی نیک بیند بهر دوسری به که نیکی سازد بخلق خدای

## باب دوم در سر یافتن بدکاران و مشایخ ایشان

رای فرمود که شنیدم درستان ساعی و تمام که بجایه تمام بالیقین انجیل شبت پوشانید و دوی نعمت خود را  
از طریق مروت خرق ساخته پیوفانی بود عمدی موسوم ساخت و نغان فریب انیش و شرافت را  
شیر بران دشت کرد خرابی کردن دولت و شکست پای شکوک خود سعی نمود این بان اگر حکیم خندان  
صلاح دران بدین که عاقبت کار دهنه یاز نماید و بیان فرماید که شیر لاری از وقوع آن عاده چون بقتل خود  
رجوع نموده در حق دهنه بدنگان شد و تذکران کچیلوع نمود و بر کیفیت غدر او چگونه وقوف یافت  
و دهنه بچر حجت متک نموده و مخلص خود بکدام حلیه نیال است و سر انجام مهم او بکجا رسید حکیم سرمود  
بهیت شما ملک دین بر پناه تو باد و چراغ هنر سیم راه تو باد و حقیقت خرم و عاقبت اندیشی ات کنای  
آن میکند که سلاطین بجزو شوند سخن از جانزدن و نابذلی روشن برانی سالی حقیقت مهمی اطلاع نیاید  
در باره آن حکمی با مضار رسانند بهیت و صاحب غرض تا سخن نشومی به که کار بند می پشیمان  
شومی به بعد از آنکه سخن اهل غرض معرض قبول افتاد و علمای پندیده یا قولی نامستوده در وجود  
آند تذکر تلاقی آن بدان تواند بود که سخن جین سنا عرض ابرو جین گوشمالی بد که سبب عبرت دیگران  
گردد و ازانندیش آن عقوبت بر آن کس بران عمل اقدام نتواند نمود و همه از آن سلوک احتراز باید نمود  
مشنوی برانند بچی که غار آورو به پروردختی که بار آورو به همان سوز گشته بهر سبب پراخ  
یکی بر در آتش که خلقی بدایع به و صدق این قول حکایت شیر و دهنه است که چون بر غدر او  
وقوف یافت و بر کوفت او مطلع گشت او را بنوعی شیاست فرمود که دیده است بار دیگر  
بدان کوشن شده آیت قاعته بر او یا اولی الا انصار و در زبان ساختند و صورت این تفسیر  
بران وجه بوده که چون شیر از کارگاه و شیر داخت و عیالی که در آن کار نموده بود و پشیمان شده انگشت نهاد

ای تو که در مومس  
خزان جوک شده  
دیده گوئی  
بلان مستعد شده  
سیان سازد  
رانی کارها شدن  
نیکو کردن  
کودار سبب  
پیر عت  
گیدای صابان  
پیشای  
نشر یافت









کرد دیگر از سن دوستی و صمیمیتی نیلید + و منگفت ای عزیز فرودگر که منم دل از تو و بدو دارم از تو هر دو آن هر که فکرم  
 آندل کجا برم به طبع مفاقت بیندازد و مرا از صحبت خود محروم سازد + و مراد کارشتر به زیادت ملامت کن که  
 کار زفته رایا دارم و درون سبب ملال است + و تدبیر میبری که در خیزندارک نیلید از قبیل خیال محال + سودای فاسدان  
 سر بیرون کنی روی بشادمانی و فرغت آرد که دشمنی بیت عالم عدم کرد + و هوای آرزو از غبار شبهت صافی  
 شد + و ساقی مراد جرعه رحمت در ساغر شادمانی ریخت + و ابواب آمل بر روی اقبال کشاده است + و غنچه میبد  
 در چمن نویخته گشته فرسای قامی بده و غم مخور از دشمن دوست + که بکام دل آن است و این آینه کلیه گشت با وجود  
 آنکه از جاده مروت انحراف رزیده + و باساق فتنه را بستر غداری خلل پذیر گردانیده + هنوز داعیه فرغت  
 و امیدواری داری که اوقات تو بسلامت و عافیت گذرد + سودا خامی بچینه فکر محالی کرده + و مننه  
 گفت نه آنست که از شانت خیانت و معاقبت مکر و حیلت بخیر بودم + یا قباحت سخن صنیع کسب غیبت  
 پروازی بر من پوشیده بود + اما حبابه و حرم مال مستیلا حسد را بر چنین علمی تخلیص کرد + و حال حمده این  
 کار را چاره ندید + و غم و تدارک آنرا ندید + و میگویم ع چاره این کار بری و نیست + امکان چون کنم + بنگاش  
 فصل سخن استماع کرده بکامی احوال اطلاع یافته + و نیز بیک شیر رفت و گفت سری در میان می رم بشرط  
 آنکه ملکه عهد فرماید که بی ضرورتی افشای آن جائز ندارد + و پس سوگند و پیمان کیادت فروان آنچنین  
 کلیله و دمنه واقع شده بود + و تمام باز رانده + و ملامت کلیله و افترا دمنه بر وجهی ستوفی تقریر کرد + و ماور شیراز  
 کیفیت این حادثه متعجب گشت + و روز دیگر بر عادت محمود دیدن شیراز شیراز بغایت غمگین و اندیشناک  
 یافت پرسید که ای پسر موجب فکر و سبب حیرت چیست + نشوی ماه تمام تو چرا شد بال + و مرود و ان  
 چرا شد ظالم + این همه اندوه تو از چه حیرت + این همه فدا تو از فکر چیست + و پرسید گفت سبب ملال من گشتن  
 و یاد کردن از خلق و اوصاف نیست + و چنانکه می گویم ذکر او از خاطر من میگذرد + و یاد او از دل من میگذشت  
 قطعه بجان تو که فراموشی نفسی + و اگر پیشبندی کنونی نمیشوی + بکنیم مگر بطن بزرگ خرد کن + و نشوی + بکنیم  
 نشوی چون نمیشوی + بکنیم در نگاه ملک عالمی + و دو بخاشنی حق و صحنی مهربان دوستی + این کاری فادای  
 از و خیال شتر بر بلبل آید + و گوید فرود قاعده خدمت این قبا + بسا بر جوی و نیالی چو منی + و ماور گرفت شهادت بخیر

یقین غلبت شک و تخمین بر گواهی آن نیست و از سخن ملک آن مفهوم میشود که دل و برکنای بی شکر و گواه  
 و هرگز که چون شکر بر باری واضح و یقینی صادق نبود و صاحب حق در صورت نصیحت حال و احوال استی و انموده هر  
 ساعت تا سنی تازه و نداشتی بی انداز روی می نماید و اگر در آنچه ملک ساینده بودند تفکری رفتی و تو سن  
 غضب با گام شکیبائی از سر کشی منع کردی تاریکی آن شبست ابرو شتابی عقل فانی مرتفع ساختی  
 این دم و دم در دام ندامت بیستی فتاد و دفتر بخت نشا طرا بطا قی عدم نشاستی نهاد مشنوی با هستنک گاه  
 عالم بر آرد که در کار گری نیاید بکار و چرخ اگر گری میفرستی به خود رانده روانه را سوختی به شکیب آورنده  
 را کلبه شکیبنده را کسر چایان ندیده شیه گفت ای ماد و جیا نچیر مودی و درین کافس سن عقل غلبه کرد و  
 آتش غضب بنای علم السوخت و حال از اندر آن صورت که در قو له حالات داخل است جز تغافل چاره  
 فاماد ترین حالات آن تواند بود که عیت مراد است ساخته اند و قرعه بیوفانی و ستم گاری بر نامن  
 انداخته و من چند آنکه کا و کا و کینم تا خیانتی ظاهر بنگار و نسبت محم و جرمی واقع بر و نابت سازم که در کشتن  
 نزدیک گیران معذور باشم و از شغوت نشا طلع بنگار دور پیچ و جبهه ستر مقرر نیست و هر چند پانل نیاید که  
 گمان من وی نیکوتر و حسرت نیست بر ملاک می بیشتر میشود و بیچاره منتر به هم ای روشن نیست  
 و هم سیرت پسندیده و با این همه صفت با همت حسد ایوبی نسبت نتوان در چنین کس آن قبل باشد  
 که تنای فاسد و سودا محال و دماغ وی شگن شود و اسقا لکه و مقابل با من خاطر گزرا ند و نیز در حق وی  
 از انواع شققت و مهنات کمرت اجمالی زرفته بود که الطبع عدوت و نفرت و واسطه خصوصیت مناقشت  
 شدی و من میخواهم که در نفس این کار با لغو نماید و تجسس این اخبار بر سر حد غلو رسانم و احین  
 اگر چه سوختن نباشد و آن طبیعت بدین قضیه مدارک نیاید تا شاید که نفس در آن تسلی پیدا کند و فتنه  
 آنکه سخن چین گوشه آن بد و غدر من دیکم مردم مقبول افتد و اگر تو در آن باب چیزی دانسته یا خبری  
 شنوده مرا بیا گایان و تنبیهی از زانی دار و مادر شیه گفت بدیت ولی بر گوهر اسرار  
 دارم و ولیکن بر زبان سسما دارم و سخن شنوده ام فاما انما اران جائز نیست و نکته دریافته ام  
 ولیکن افشای آن روانه بعضی از نزدیکان تو در همان آن محبت کرده اند و در اخفای آن سبالغنه زیاده رعد

ای دیگر کرده ۱۲ + ۱۳  
 از غلبه نفوذ بر زبان  
 از غلبه در طبع و غیث  
 نشدی ای روشن  
 تجسس نفس  
 در باغی گفت و شنود  
 لفظ تجسس کا اصل  
 بیان کا و کا و کا و کا  
 شده فوت بیشتر

۴۴  
 زبان ستر  
 سراج چاک  
 من دارم ۱۲ + ۱۳  
 بک  
 در سوختن  
 در چینه دور  
 حساب ۱۲ + ۱۳  
 خبر دار  
 ۴۵  
 کس  
 پنجاه در شت







بختران نکت مبتدل شد و شکوفه کامرانی از منال ننگانی او فروخت قطعه کدام باد بهاری وزید در آفاق  
 که باز و عقبش نکت خزان نیست به دوام پرورش اندر کنا باد و در هر طبع مکن که در و کو بهرانی نیست  
 و چون مسندشاهی و سریشا نهشاهی از فر شکوه برادر بزرگ تر خالی ماند برادر خرد تر پای بر پایه تخت  
 سلطنت نهاد و تلخ شهر باری را بر سر کامکاری سرفرازی داد و فرود در این ملک دولت غنچه شاهی گشت  
 بوستان سلطنت اتانزه شد از سر خال به اول حکمی که بزرگان شاه جاری شد و نخست فرمانی  
 که اشارت عالی بنفاز آن صاگر گشت کشتن کاهدار بود و بچاره زبان نیا بکشد که بیت خسر و مالک  
 بر تو میمون باد و خست فرخ و میمون باد و گناه من بخیر اخلاص میواد ای تو حبسیت ع جزای آنچه  
 من کردم نه نیست به پادشاه فرمود که بدترین گناهی فاش کردن اسرار است از تو آن گناه در وجود آمد  
 بعد از آنکه ستر را درم را که از جمل ملازمان ترا بحسبیت آن اخفای من از نگاه انداشتی در برابر توجیه اعتماد خود بود ع  
 از هم میو فاجدائی خوشتر به چند آنچه را اضطراب نمود مفید افتاد و سیاست سلطانی گرفتار شده  
 سرور و سرفشای سرگردمیت اگر زبان تو را زوار بود و تیغ را با مرست چه کار بود و فایز ملک ایراد  
 این مثل آنست که انظار اسرار نتیجه نیکو ندارد و راز مردم فاش گردانیدن ثمره سعادت نمی خشد و شگفت آن  
 مادر مهران آنکه سر خود فاش می کند غرضش اظهار آنست و اگر نه باید که خود محرم سر خود باشد و بعد از آن که  
 مکنون غم خود با دیگری آشکارا کرد اگر او نیز را دیگری جای خرس نبوده چه وقتی که کسی بار خود نتواند کشید  
 اگر دیگری را تاب حمل آن نباشد عجب نیست فرود از خود را چون خود محرم نه و دیگری خود محرم او چون  
 و دیگر آنکه از کشف سری آنچه حق بود ظهور کرد اگر جانشای سر عیب ندانند لیکن هر چند آن حق پرده پوش آن  
 میتواند بود و توقع دارم که آنچه حق باشد با آنها آنست نهاد به رغم از دل من نری اگر تصحیح نتوانی بکنایت باز گوئی  
 و اگر در عبارت نیاری برای شارت بیخ ندر می آید و شگفت بشتر یک آن گنگار بد کرد که در این فتنه برنجی بکنی  
 جزا برسانی و جمال عفو از دیده بیا که از دیدن راه صدق صواب بماند نه پوشانی و اگر چه علماء و عارفان  
 معارف حق احقین فضیلت عفو و تقبالت حسن با انعام نموده اند و بجز آن شیوه و سلوک آن ندرست بحسب  
 و ترغیب فرموده اما در جرمی که اثران و فساد عالم و ضرر آن نهاد عالمیان شائع باشد عفو و ایست

ای اقبال و زنت و جایش  
 رسید  
 برادر بزرگ خزان غریب و پناه  
 شد  
 افتاد و باعث ملک و شاد  
 ای کلاه سربازان  
 گنجینه خاص سوار و تیر و تیر  
 سن داشت  
 بهینین خزان غریب و پناه  
 اصل این بیت است  
 آرزو زبان تو را کسی فاش  
 شخو و بند باری و چهل  
 خواهی شد اندر دست  
 ای حفظ را از خویش  
 سخن که بر غیر و وضعی خود  
 کند بقال کنو تا و کفایت  
 و حکمت کلام و کلام و هم  
 کانون  
 اورا معاف سازای  
 بدوزن از دشمنی که کانون  
 و در زدن با دشمن  
 بس

و در مقابل این گناه که حضرت آن نفس پادشاه عائد شده و در این طهارت و انانت و رملوث عذر و خیانت آلوده اگر نتواند  
 پدید نیاید موجب یسری دیگر مغسول گردد و محبت تمکالان بدان قوت گیرد و بر یک در دل آزار  
 و دیگر داری آزاد ستوری معتد و نموداری بهر شناسا پس اینجا عفو و اغماض امحال نباید داد و خوب قاطع  
 و لگم فی القصاص حیوة نادر کان را از لوازم باید شناخت و فرود بر آن است که باز اطلاق فرماید و حد و  
 محاکمات او بکشتش فرمای و بخصر این مقامات که من ندانم که ملک در کار رابریک را داشته غماز و نماز و غیر  
 و قیامت بشیفت دستم باز بایک شیت تا تا ملی بسره کرده شود و مادر شیر منبرل خود جوع کرده و شیر منبرل از  
 انکار باریا حضار اشک فرمود و او را ارکان دولت و وزرا و اعیان حضرت را بخصر و طلبیده و تمام  
 حاضر شدن مادر فرمود و بعد از اجتماع مجموع شرافت رعایا شاکل علی از زانی درشت تا دمنده بپایه میرای علی  
 آورنده و از وی اعراض نموده خود را فکر و در دراز مشغول گردانیده و منته گاه کرده و در پلا کشا راه خلک  
 بسته یافت روی یکی از نزدیکان ملک و در و آهسته با وی گفت سبب اجتماع این جماعت چیست و چه چیز  
 حادث شده که ملک افکار دامل فاده مادر شیر نشینید و او اندا که ملک از زندگانی تو تفکر ساخته است  
 و چون خیانت تو معلوم و فساد و فساد تو ظاهر گشتی در وی کرد حق دوست بهر آن گفتی باطل و آلوده  
 از روی حیل و تدابیر می تو مرتفع شد شاید که ترا طرفه العین ندانند و گذارند و چنین ظاهر شرعی و عینه الوجوه  
 خیر بر شخص نگا دارند و سنگت بزرگان پیشین هیچ حکمت را نا گفته را بگویند و برای آسایش شاعران  
 راههای روشن پیدا ساخته و یکی از سخنان حکمت آمیز ایشان نیست که هر که در خدمت پادشاه کمیت باشد  
 زود بر تبه تقرب سده و بر که قرب سلطان شد جمله دوستان ملک دشمنان ملک خشم وی گردانند و  
 از روی حسد بر جاده و منزلت و دشمنان او به طعنه مناصحت و می مصالح ملک و ملت فرود بر که نزدیک تر  
 نجویمت شاه به خطروی عظیم تر باشد و او اخلصون علی خطر خلیفیم و از آن است که اصل حقیقت نیست  
 بدو یازمن و راحت باز نماده اند و روی از دنیای نا پادار غدار بی اعتبار بگردانیده و عبادت  
 خالق را بر ضدت مخلوق برگزیده که در حضرت عزت هم و غفلت و نیست و طاعه و ستم باز جزای نمی به  
 بدی و پاداش طاعت بعقوبت صورت نمیدد و در احکام پادشاه پادشاهان از شمت عدالت هیچ وجه

ای فلان میجو و تکبیر  
 و کتایف میجو و تکبیر  
 کورنا میجو و تکبیر  
 من میجو و تکبیر  
 نود و چهل میجو و تکبیر  
 است  
 شمار دوم که شده  
 گشتن کشته و بکشته  
 بزرگ  
 هستی کنای صورت  
 است  
 بقیت میجو و تکبیر  
 لازم آمده  
 میجو و تکبیر  
 میجو و تکبیر  
 دوستان و جواهران  
 پادشاه و شکر بند  
 بهر بیت و رعیت  
 آن مقصد که بکارگاه  
 آن مقصد که بکارگاه  
 بزرگ و شکر بند  
 بزرگ و شکر بند  
 بزرگ و شکر بند



تقوی ملک عقیقی خواه کان خرم بوده ذره زان ملک صد عالم بود هر کس که در میان این نشست  
 ذره زان عالمست آید بدست پادشاه گشت بچه بدبختی آن ملک میسر گرد و زاهد فرمود به تنگسری سلطان  
 و فریاد سی محرومان و سهرادشاه که آسایش آخرت خواهد پدید که در آسایش رعیت کوشد تقوی کسی خست  
 در زیر گل به که خست از و مردم آسوده دل به کسان بر خورد از جوانی و بخت به که بر زیر دستان گیرند  
 چنین پادشاهان که دین پرورند به چو گلان این گوی و ملت برزند چون پادشاهت پراخت و غزانه دل  
 پادشاه از جوهر معطیات پراخت ملک مواظط انصاح پیرایه شمرید یافت دست اوست بر دهن نیت می نده  
 پیوسته شرف صحبت دین یافتی و بیکت متابعت سخنان دل نشانی سر از پیروی نفس هوا بافتی روزی  
 پادشاه در ملازمت درویش بود و از سر فروغ غفلت شنودی سیرت ناگاه جمعی داد خواهان فریاد و بغیر  
 بلکه اشیر رسانیدند زاهد ایشانرا طلبیده و حال هر یک علیحدہ استفسار نمود و حکمی از و موافق هر یک مختصر  
 پادشاه را تلقین فرمود پادشاه از ان صورت بغایت ممنون گشته است عاقل به که بعضی اوقات دین عالم  
 در نظر مبارک او دشته آید زاهد بنا بر آنکه مهمات ماندگان برودنی خوبی فیصله یابد و در السبب دلالت  
 بر خیر ثوابی بی نهایت حاصل آید اجابت فرمود و در هر متری آنچه مقتضا وقت بود بی بر زبان جاری شد  
 و پادشاه بطبع و رغبت اصنام نمودی تا کار بدان انجامید که اکثر مهمات آن لایست این اتهام آن پیر عالم تقام  
 باز بته شد و تصرف و هر روز در امور ملکی مالی زیاده گشت خوش خوش سودای حربه خست در سودا دل  
 پیر زاده خنجر دیوار او را و اوقات و افکنده و تمنای سباب بزرگی خست سر درویش از بالین غنایند  
 متوجه تاج تخت ساخت بیت کیش کین جانش افسون گزارش خبر دیکست که جام فریش جرمه  
 خود به دنیا زنی است فرینده بسی شیر مرد از امید کینه محبت خود ساخته و در والی است غدار که بسیار تهمت  
 بیزان دارد چاه بلا انداخته تقوی رستم او کوفتال تمهید شیرین و تنگ عالم به مصوری از لیل جهاموج  
 یوسفش بود همچون پیر من و خوش او بر سر راه فراق بود و او بر سر کوی لفاق و فقر وی از  
 کله مهر تاجدار به بحروی از خون مهر سفند یار و چون زاهد بجای شورانه ریاضت چاشنی رحمت  
 نفس و شربت لذت هوا نوش کرد و ذوق عبادت بردش فراموش شده حلقه حبب الذی یار اس

ای قلی ازان سلطنت برابر  
 صد عالم باشد پادشاه  
 بارگاه دریدن نتواند  
 ای کار و خوار زیاده  
 با نظر دینداران گشتی نتواند  
 ای دین پرور  
 پادشاهان شود  
 اول و کسری شده بعضی عالم  
 بلند است بیکت ملک گویند  
 و بخاک و ناز و نیکو بیچاره  
 بلندین علم است  
 دلائل صفات اهلان  
 از اقلین و بیشی عفت  
 فغانیان و شخته دلها  
 ای کائنات خائف خوار و خفا  
 که در حال بود خست  
 ای کلام است که در  
 محبت و با خست  
 محبت عبادت چاه و کتایا  
 و دین و کسری  
 زاده رستم است که در  
 شربت اورد  
 و با نیست که در عبادت  
 ای کلام  
 کون پادشاه هست  
 خست و دین  
 محبت جهان فانی  
 سر تاج است

ک  
ع

مجلس خطبه در گوش کیش بدیت چو خلوت نشین کون و لوت شنید و دگر ذوق در کنج خلوت ندید و پادشاه  
 نیز چون تصرفات زاهد و تدبیرات او موافق مصلحت ملک دید ز نام اختیار بکیار و کف کفایت او نهاد  
 در ولایت را پیشتر از نشئه نانی بود - حالا غم جهانی پیش کشید و خیال تحصیل گلشن کمر تنه افکند شد بدیت  
 در انجمن که تو دیدی گلی بهار نماند و خزان را آمد و سر سبزی بهار نماند و روزی یکی از درویشان که احیا نماند  
 زاهد آمدی و شبها در نیاز دزاری با او بر و زسانیدی بزیارت وی رسید و آن احوال او صانع مشاهده نمود  
 و آتش حیرت در ساحتش شعل گشت فرو آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی گجاست و خون جکید  
 از شاخ گل بهار از اچه شد و چون ثوب آمد و غوغای خلق فی الحکمه تسکینی یافت زاهد را گفت ای شیخ  
 این چه حالت است که من می بینم و این چه صورت است که مشاهده میکنم فرد و مجموع روزگار تو روز امید بود  
 آن و ز خوش گجاشد و آن و دگر کار کو به زاهد چند آنچه زبان اعتدال بر کار کرد سخن که بر محک معرفت تمام عیار باشد  
 نتوانست گفت همان فرمود که این بخان بهانه نفس است قصه این طناب خلاصه مافی الباب آنکه خاطر  
 مبارک مائل متاع دنیا شده و ضرایف بقید جاه و مال مبتلا گشته فروهای چون تو عالی قدر و حریف و خوش  
 تکی به در بیع آن سایه سهمت که بر و را افکندی به بیا و این تجرد از غبار اختیار سفیشان و سرفرید و گریبان  
 کش و نوازه زهر آلود دنیا بکام آرز و مرسان فرو بر خوان هفت رات کن برانده کالوه کرده اند بر سر این نوازه  
 را گفت ای یار مهربان گفت شنود خلق و آمد و شد مردم چنان تفاوتی در حال من پدید نیامده و بدل  
 مستوجهان کارم که میدانی بهمهان گفت ترا لا خبری نیست بجهت آنکه خونس خشم بصیرت را پوشیده است  
 و از زمان که بدانی پیشانی سود نخواهد داشت فرد این چنین کرده و آنکار به چون پیشانی شوی نداری سود  
 مثل تو چون مثل نابینایی است که تا زیاده از امار باز شناخت و بدان سبب در ورطه هلاک افتاد زاهد گفت چگونه  
 بوده است آن حکایت مرد سفر گفت وقتی کوری و بینایی در بعضی از بیابانها بنسلی نزول کردند چون  
 وقت شبگرا آمد و خود همتند که روان شوند تا بینا تا زیاده خود طلبند و قصار اناری از سر مافسده اینجا افتاده بود  
 تا بینا آنرا تا زیاده تصور کرده بدشت چون است بر و مالید از مقصود خود نرم تر و نیکو تر یافت بدان شاد شد  
 سوار گشت و از آن زیاده نگم شده فراموش کرد و اینچون زرشون گشت مرد بینا نگاه کرداری بدت تا بینا دید فراموش شد

مجلس خطبه در گوش کیش بدیت چو خلوت نشین کون و لوت شنید و دگر ذوق در کنج خلوت ندید و پادشاه  
 نیز چون تصرفات زاهد و تدبیرات او موافق مصلحت ملک دید ز نام اختیار بکیار و کف کفایت او نهاد  
 در ولایت را پیشتر از نشئه نانی بود - حالا غم جهانی پیش کشید و خیال تحصیل گلشن کمر تنه افکند شد بدیت  
 در انجمن که تو دیدی گلی بهار نماند و خزان را آمد و سر سبزی بهار نماند و روزی یکی از درویشان که احیا نماند  
 زاهد آمدی و شبها در نیاز دزاری با او بر و زسانیدی بزیارت وی رسید و آن احوال او صانع مشاهده نمود  
 و آتش حیرت در ساحتش شعل گشت فرو آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی گجاست و خون جکید  
 از شاخ گل بهار از اچه شد و چون ثوب آمد و غوغای خلق فی الحکمه تسکینی یافت زاهد را گفت ای شیخ  
 این چه حالت است که من می بینم و این چه صورت است که مشاهده میکنم فرد و مجموع روزگار تو روز امید بود  
 آن و ز خوش گجاشد و آن و دگر کار کو به زاهد چند آنچه زبان اعتدال بر کار کرد سخن که بر محک معرفت تمام عیار باشد  
 نتوانست گفت همان فرمود که این بخان بهانه نفس است قصه این طناب خلاصه مافی الباب آنکه خاطر  
 مبارک مائل متاع دنیا شده و ضرایف بقید جاه و مال مبتلا گشته فروهای چون تو عالی قدر و حریف و خوش  
 تکی به در بیع آن سایه سهمت که بر و را افکندی به بیا و این تجرد از غبار اختیار سفیشان و سرفرید و گریبان  
 کش و نوازه زهر آلود دنیا بکام آرز و مرسان فرو بر خوان هفت رات کن برانده کالوه کرده اند بر سر این نوازه  
 را گفت ای یار مهربان گفت شنود خلق و آمد و شد مردم چنان تفاوتی در حال من پدید نیامده و بدل  
 مستوجهان کارم که میدانی بهمهان گفت ترا لا خبری نیست بجهت آنکه خونس خشم بصیرت را پوشیده است  
 و از زمان که بدانی پیشانی سود نخواهد داشت فرد این چنین کرده و آنکار به چون پیشانی شوی نداری سود  
 مثل تو چون مثل نابینایی است که تا زیاده از امار باز شناخت و بدان سبب در ورطه هلاک افتاد زاهد گفت چگونه  
 بوده است آن حکایت مرد سفر گفت وقتی کوری و بینایی در بعضی از بیابانها بنسلی نزول کردند چون  
 وقت شبگرا آمد و خود همتند که روان شوند تا بینا تا زیاده خود طلبند و قصار اناری از سر مافسده اینجا افتاده بود  
 تا بینا آنرا تا زیاده تصور کرده بدشت چون است بر و مالید از مقصود خود نرم تر و نیکو تر یافت بدان شاد شد  
 سوار گشت و از آن زیاده نگم شده فراموش کرد و اینچون زرشون گشت مرد بینا نگاه کرداری بدت تا بینا دید فراموش شد









از پاسبی و اربابان از دوست جلادنی باک نجات دیده ملازم کابش شیخ روان شده و در تنای آن حضرت شیخ  
 دست بردوش رویش نهاده است گفت ای برادر <sup>ایمده</sup> اعتراض درویشان مناسبت چه اگر ملازمت سلطان کنیم  
 مثل شما مظلومان از دست ظلمانی نیابند در پیش دانست که آن شخص از روی جمل نادانی بوده و هر چه  
 از اهل کمال موجود آید از نقصان غالی خواهد بود زیرا که ارادت شیخ کامل در ارادت حق فانی شده پس  
 هیچ چیز از وصار نشود که عداوت باشد و هیچ فعل و اگر چه ظلم و اظلام عقل و طبع نماید غالی از مصلحتی  
 نخواهد بود تنویری آن پسر را که خضر برید خلق به پسر آنرا در دنیا بد عام خلق نه در درون محسوس  
 کشتی شکست به صد درستی در کشت خضر هست به چون شکست بند آید دست او به پس فو باشد  
 یقین این شکست او به گر یکی را بر سر بر داند بن به صد هزاران سر بر آید و در زمین به کمالی گرفتار شود و به  
 ناقص از زر بر رخا کستر شود و غرض این را و این مثل آن بود که بزرگان من ملازمت سلاطین اختیار کرده اند و  
 تردد در گاه ملوک عارض داشته ع تو را بشی که در کانی ایشماری باری به و من گفت آنچه فرمودی که اگر بخدمت ملوک  
 تقرب جستند بلی آن بنا به مصلحت کلی بوده و بی الهام طی دوران شروع نموده اند و مطلقا هیچ غرض  
 دنیوی و نفسانی با آن آئینش نداشته و هر که برین سیرت باشد هر چه کند و گوید کسی از بهر و اعتراض نیست  
 ولیکن امثال ملکان بدان پایه گارند و نمای آن در وجه بجهت استحقاق نمایند و دیگر آنچه گفتی پادشاه است  
 الهی است آن نیز مستقیم یارم اما این صفت پادشاهی است که کاسی او بر حق نزدیک باشد و از طریق  
 باطل و نه کسی را از خضر تربیت کند و نه بی محل عقوبت فرماید و پندیده ترین اخلاق ملوک است  
 که ملازمان ستوده خصال را غریز دارد و خدمتکاران بی وفا و غدار را ذلیل گرداند قطعه گلبن حال  
 نیکو در آن را به تازمه دارد و آب رحمت خویش به و آنکه چون خامروم آزار است به کس از شیخ وین به نسبت  
 خویش به مادر شیخ گفت این سخن به اگر تو یسکونی رست است اما قضیه <sup>بسیار</sup> تو بر عکس است امید چه مجموع حقا  
 این مجلس مشفق اند بر آنکه شش به ملک ملازمی بود ستوده سیرت و پندیده سیرت و در اقوال افتاده  
 که آتش سعادت تو خنر امید واری او سوخته شد و ناست افساد و اساس فاداری ملک متمدن گشت است  
 آتشی بر فوختی رسیده عالمی را بسوختی ز حسد و نه و من گفت به ضمیر من ملک پوشیده نیست و حاضران همه از آن

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰



بواسطه سگینا بی دریا بگشود و غلوا اتهام بیشتر دارم هر چه میدارم که بدین شخص بد اخلاص من طلب کرد و اگر من  
 درین کار جرمی داشتمی و درگاه ملک ملازم نگرفتمی و سپاهی شکسته منظر بلا نشستی بلکه مضمون فیروا  
 فی الارض بر خود خوانده با تعلیمی دیگر فتنی ع که میدان من جاسی و سبوح است و مادر شیر گفت  
 ای دمنده با لطف تو در تفحص خالی از دغدغه رخصت نمی نمایم تو بر یکی پیخواهی که خود را بیگناه بیرون آر  
 و بی آنکه مهم تو بر پیش یا بد ازین مضیق خلاصی تبین فکر محال مسود ای پهل است و من گفت مرا دشمن  
 بسیار است و صاحب غرض نسبت من بیش از چشم آن میدارم که کار مرا با منی حواله کنند که از غرض  
 شبست بر اراشده و آنچه از گفت و شنود وقوع یابد برستی مباح جلال سیانده ملک از برای جهان آن خود  
 که آینه فتح و ظفر است عرض نماید تا من بجزو شبستی کشته نگردم و در وجه اعتنای بران خون ناحق تر نشود  
 فخر و شرف تن خیرم و لیکن به بسا و خون نگر اسن بگیرد و بشیر گفت من هیچ حکم از جاده عدل  
 انحراف نور زید دارم و ممکن نیست که جز در منج عدالت قدم نهم و اگر این خیانت از تو صادر شده باشد بجز  
 که سزای تو باشد خواهی رسید در فرس و در آنچه کاری در روی بد و من گفت من بچه سبب این خیانت  
 اندیشم و بچه وسیله طمع کارهای بزرگ و موس منصب های عالی بخاطر گذارم و من عدل ملک اوسته ام  
 و آثار افضا و درامشاده کرده و یقین که مرا از عدل عالم آرا محروم نخواهد گردانید و امید مرا از سیاه من ادا گستر  
 منقطع نخواهد ساخت بیت ترا از در جهر عدل آفریدم بستم نباید از شاه عدل پدید بیکی از حاکمان  
 گفت که آنچه دمنه میگویند بر وجه تعظیم ملک است اما پیخواهد که بدین کلمات بلار از خود دفع گرداند و من  
 جواب داد که گیت بر من از من شفق تر و منجلاص من از من مهربان تر و بر سر که خود را در مقام جهات  
 فرو گذارد و در نگار داشت خود اتهام نماید و اگر از ابوی چامید باند بیت زان پس تو کار خویش نتوانی ست  
 کاری دگری چگونه خواهی بردخت و سخن تو دلیل است بر قصور فهم و درایت و فور جمل و خواست و تا گمان نبر  
 که این صورت بر رای ملک پوشیده اند بلکه بعد از امل افی تبیین ملوکا فیضیت تو نصیحت باز خواهد شد که ضمیر نورش  
 کارهای عمری لشی تدبیر کند و لشکری گران را بفکری منتهو سازد و فکر و در اندیش عالم او و منفس من کا با ساز  
 که نتوان ساخت در عمری چنان مدسیا گوش گفت از سوانق مکر و خد تو چندان عجیب نمیدارم که از زبان تو دوری

ای انقدر قیامت نمی آید  
 بن گنجینه اسلحه  
 آنرا از بیم دشمنان  
 ای از کشته شدن خود  
 ای خواجه آن در گنجینه  
 خود را  
 آن را در واقع برات  
 دارم  
 اگر کسی بدست  
 همین است که من ملک  
 از زشتی او نشسته  
 عذرش بود و نگارم  
 سبب غیبت من است  
 تفتحه شوم و غلات آن  
 ای در باب  
 من هم انصاف خواهد  
 کرد  
 اتهام انصرام اسرار  
 خواهد نمود  
 ای سبب خدای شرم  
 چندی وقت













به تیغ جید ریغ سزاق برده شسته از پنج حسد خلاصی دادند و آن شخص سوین را قضاوت مالیده و در آفتاب گفتند  
تا بعد از مدتی برای ناز مالک گردیده و شامت حسن آن هر سرتن را بجز او سزا رسانید و کمالان گفتند  
رباعی آن بود که در میان بنزیر و حسد است به آئین حسد قاعده دیو و دود است به گویند حسود خشم  
مردم باشند که گزانه که و زنگری خشم خود است به هیچ رنجی از حسد عظیم تر نیست چه و حسود پیوسته  
از شادی مردم غمناک باشد و از رحمت دیگران در محنت بدیت درین خضه جان می کند مرد که به  
که بهر چه دارد و وجود آن یکی به و این مثل برای آن است اما معلوم کرد که حسد بدینجا میرسد که کسی نسبت  
خود نیکوئی نمیخواهد و از اینجا معلوم توان کرد که نسبت یگری در چه مقام خواهد بود و گمان میبرم  
که قصه و منتهی حسودان باشد و ادشیر گفت من مقربان این درگاه شیوه حسد فهم نکرده ام +  
و هیچ که ام گمان این صفت نکو سپیده نبوده و غالب آنست که اتفاق همه قریب است و صفت نصیحت  
تاک باشد و اگر نه دفع او بدین مقدمات محتاج نیست و شیر گفت که درین قضیه شبیه دارم و محبت  
رفع آن در کار من است تا به خواهم نمود و مبادا که برای نصیحت دیگران مصرت خود طلبیده باشم +  
و برای خوشنودی خلاق قهر خالق حاصل کرده و مادر کار او فحش تمام نه نمایم خود را در کشتن او معذور  
نخواهم داشت + چه در کار من نیست که تحمیل کردم این همه پشیمانی می باید خورد و صواب آنست که مجبور  
گمان اهل هنر و ارباب کفایت را ضائع نگردانم و تا حال حقین از لیس پرده گمان وی نمایم هیچ حله  
با مضار رسانم و او ضمنون این سخن که نتیجه طبع شریف و زاده ذهن صافی یکی از اکابر است در نگذرم  
شنوی چه چشم اقتدرت برگناه کس + تا مل کن اندر عقوبت لسی به که سملست لعن خشان شکست  
شکسته نشاید که گریه است به تندی سبک است بدون به تیغ به بدندان گردانیت دست و تیغ +  
سخن میان شیر و مادر شیر تمام رسید و هر یک را اسگاه خود رفتند اما چون من را بر ندان برده بندگران  
بر پای و گردن نشاندند کلید اسوز برادری شفقت صحبت بران داشت که بدین اور و دنی الحال  
که بر زندان در آمدن پس من و منافق و باران شرک از سحاب دیده باریدن گرفت و گفت اسی برادر ترا دین  
جلا و محنت چگونه توانم دید و مرا بعد ازین از زندگانی چه لذت باشد شنوی بی تو ای آرام جانم

بشکر شکران کرد  
دانشان غرض است  
سر از دست هر که بود  
کوی پادشاه بنوعی  
بهری جان نوری  
در بیان  
چنانکه یک سخن  
از پشت  
درین  
نسخه جان سپید  
دانش گشته است  
چرا  
او از بیانات طای  
بر است دارد و من  
بوجه ادراک  
نایم دل آن من  
عاید خواهر شد  
بزرگان دین  
مخام آن  
اینست

زندگانی چون کرم چون نباشی در کنارم شادمانی چون کرم با گفته با چهره من سازنی من بگذران بادشاک  
 کرده باشم با سبانی چون کرم و دمنه نیز بگریه در آمد و گفت بیست مرادوری دوستان خزینه ها بگر خسته  
 دار دول از درده نیز بد و مرا این همه سخت و مشقت بلای زندان بندگان نیست که با فراق تو در می  
 باید ساخت و با آتش چیران می باید گذشت قطعه شب نیست که فراق است شمع عازیت به بر آتش چشم  
 دل بریان کباب نیست به یکدم نیز و در که ز چیران جان که باز به از خون دیده پر زرد مخمق شب نیست  
 کلید گفت ای دمنه چون کار بدین درجه رسید و مهم بدین مرتبه بجا میاید اگر تا تو بدین شش شش کرم باکی نباشد و  
 من از بدست حال این همه میدیدم و در بند دادن مبالغه میکردم بدان التفات نمی نمودی و به لای ضعیف  
 و تدبیر اصحاب خود مستظهر بودی با خیر همان شد که اول گفته بودم فرو گفته ام جل مو با اگر گرفتار شو  
 عاقبت فتنی و هم گفت منت که پیش به و اگر در بیادی احوال در غوطه تو تقصیری کردی و در تنبیه تو  
 غفلت و زری می امر و زبانی تو درین خیانت شرک بودی و این نوع سخنان گفتن نتوانستی غافل باشی  
 گفته بودم که اشارت علماء و آنچه گفته اند که ساعی پیش از اهل میرد چه چیز است مراد ازین انقطاع زندگانی  
 و فوت شدن لذت حیات نیست بلکه زنجیری پیش آید که حیات را منحصر گرداند و هر خط مرگ را بازو  
 طایفه چنین که ترا پیش آمده و هر آینه مرگ ازین زندگانی خوشتر است بیست چنین که هست است را  
 ز غصه فرسودن به هزار بار به از بودن است نابودن به دمنه گفت ای برادر همیشه آنچه حق بود میگفتی و به خط  
 انصیح بجای می آوردی و لیکن شره نفس حرص مال تمنای جاه را می ضعیف گردانید و نصائح ترا  
 در دل من میقد کرد و با آنکه میدانستم که ضرر این کار بجاییت و خطر آن بی و نهایت است اسمی تمام  
 شروع می نمودم چنانچه بیماری که از روی خوردن بر و غلبه سنگداری صفت آن بیماری شناسد  
 بدان التفات ننماید و بر روی آرزوی خود عمل کند و چنین کس را از متابعت هوای نمیتوان گذشت  
 هر چه پیش آید از بلا و عیا پایداری و اگر شکایت کند هم از خود شکایت باید کرد فرو من از زیاده اندام  
 که دلم را به هر غم که رسید است هم از خویش رسید است به کلید گفت که در عاقل نیست که در فتنه هر کار  
 نظر بر جانتان آن اندازد و پیش از نشاندن مثال غمزه آنرا ملاحظه کند تا از کرد و پیشان و از گفته بر نشانی نگردد

لماست کلید بدنه زندان سبب ناشنیدن نصیحت  
 رنگ کند و کف خفیه دست رنگین و  
 سنده ایست که چون نصف النهار  
 دفت بجاییت دعاست مه  
 غافل شدی ای تو به  
 شدی ای تو به  
 مصدق بنی فخر چنگ که از بدینی  
 کور و طلاق آن بطلان شایه قبول  
 نهادن فحول بر مصدق بنی صفت  
 است اگر آید از دمنه ساعی برای دل  
 شش و زبانی نقل از حضرت  
 چنانچه است  
 و چون است چنانچه است  
 فاعلم که است و مصداق است  
 سنده ایست فتنه ای است فتنه  
 که فتنه ای است فتنه ای است  
 آن آفرین چنانچه است  
 و در آنست و کار و فتنه  
 آمدن از کار و فتنه  
 علی الجلالین لولا اعدائهم  
 و حاج الی ابواب که در لندن  
 و لایع و لایع و لایع  
 و لایع و لایع و لایع

چنان ایشیانی و پریشانی جز شتابت اعدا و ملالت اجافانده ندارد عیشیانی چه سود آخر چو در اول خطا کردی  
 و منگفت ای برادر بی خصم بودن صفت مردم دون همت است و امین گذشتن در غریب زلستین حالت  
 سفلد و خیر دست هر کجا علوهی بود او را از رنجهای صعب و خطرهای کلی چاره نباشد فرد که بچوگان  
 موس بودن توان گوی مراد به پادین میدان نی اول ز سر باید گذشت بدکلیه گفت دولت فانی و  
 جاه بی اعتبار بدین همه رنج و محنت نیز در فرد از سر استان دولت میوه شادی مجوی به زانکه کثیره  
 زین باغ انقلاب عالم است بد بستی که پر توالتفات برال و جاه دنیا نمی انگاشتی تا در چاه رنج و توبه افتاد  
 و نهال حقد و حسد نمی کاشتی تا امروز میوه بلیت و کشت نمی چیدی و منگفت میدانم که تخم این بلامتی گندم  
 و هر که چیزی بکار دهر آینه همان بدرد و فرد و زنیکی نیک بینی و زبیدی بدید و جو جو وید و گندم زنده  
 و من زهر گیاه کاشته ام گمانگش تو قوت نتوانم کرد و این مان که کار از دست افتد و دست از کار باز نماند  
 زبکشت تدبیر که تقدیری کشاید و نه اندیشه چه صواب نماید بخوار خود و نا اوجیب دنیا گشت  
 و دانسته که گوهرش بهار دولت و نجات بخوار گویا بخت نمی از در فرد و این سان می نمود اول غم و بار بوسی  
 غلط گفتیم که این طوفان ابد گوهر نمی از زده کلید گفت حال تدبیر خلاص در بر چه وجه کرده و راه نجات خود  
 از کدام مرغ خیال بسته و منگفت فرد از تنگنای عشق تو جسترن به خلاص به مشکل توان که رفته تدبیر بسته  
 چنان می نماید که گشتی حیات درین گداز مملکت غرق خواهد شد و واقعا بقا به مغرب فنا و فوات غروب  
 خواهد نمود و من بهیچ وجه تن نبوی نخواهم داد و چند آنچه حیل و فریب بکار توان برد در خلاص خود  
 در لیغ نخواهم داشت اما رنج من سبب آن زیاده شده است که مباد التوبه من ششم شوی و بحکم محبت  
 که میان ما بسجده اتحاد پیوسته است و روطه هلاک افتی و اگر عیاذ الله ترا تکلیف نمایند آنچه از سران  
 میدانی باز گوی آن مان مشقت من این دو گونه روی می نماید یکی رنج افسوس و خجالت آنکه از جهت من زحمت افتاد  
 باشی و دوم آنکه مرا اسید خلاصی باقی نماند بحبت آنکه صدق قول تو بر نگشتن و شش است و باز رفتن گوی  
 راست از مثل تو که بنای کار خود بر استی و درستی نهاده محال خواهد بود و برین تقدیر دیدار رنج به قیامت می  
 و ملاقات جز در عرصه محشر است نمیدهد کلید جواب داد که آنچه گفتی شنیدم و تو میبدانی که من

بافق شایان  
 بگوید که کسب  
 در از ملافت  
 من بضم اول و  
 فانی و سکون شایان  
 و کسب و شایان  
 کائنات آنگاه فوات  
 آنست که گفتند  
 این و خدایا زود  
 گفتند که این و خدایا  
 عسل شده بران  
 قیمت دارد  
 قیمت دارد  
 بدین و نهاده و نهاده  
 تشبیه  
 ای پیش می آید  
 کسب کسان  
 فارسی رزون همی  
 گروه و دعوت حاضر  
 گویند یعنی هر کس  
 و هم چنان و هم  
 چنان کمالان و هم  
 و مجموع هم  
 آمده است  
 بران









طیب فرموده ترتیب ثانی، طیب جلال بشر بخانه در آمد و حقه بدان صفت که حکیم گفته بودی طلبید و چون بهمان  
 دستور حقه می رسید و بود و در پید کردن داروی مذکور فرمود اند و بی آنکه تمیز کنی از آن حقه ما برداشته  
 بیرون آورد و قضا آن دارو که هر آن خواندندی نبود بلکه قدری زیر سلاطین که جهت مصلحت ملک سپرده  
 بودند در آن حقه محفوظ بود و آن حقه را سر کشاد و آن زهر را با دیگر او و به بیاسیحت و شترتی ساخته بدست آورد  
 چشیدن همان بود و جهان شیرین آن همان ملک آن حال مشاهده کرده از سوز فراق و شتر شعله آه لعل  
 اشیر ساینده و بفرمود تا بقیده شربت بدان طیب ثانی آن از تداوم هر جاسی سر و شست و مکافات آن  
 عمل ناخوش فی الحال بوی سید عبت نیکو شلی است اینک هر کس بن کوبه بدبا و گری نکود هم با خود کرد و این  
 مثل بدان و در دم تابانند که هر عملی که از روی جهالت کنند عاقبتی ناپسندیده دارد و هر کاری که بکمان  
 و شبست سازند متضمن خطرهای کلی باشد یکی از حاضران گفت ای دهنه تو از آن جمله که خشت منم تو بر منم  
 روشن است ناپاکی سیرت تو بر عوام ظاهر و کجی حال تو هم از شکل و شکل سمیت تو بدست گرد و قاضی پر سید  
 که این سخن را بجا میگوئی و برین قول چچچت اری علامات آنرا تقریر باید کرد و دلائل سخن خود باز باید نمود گفت  
 علمای و فرست شعار آورده اند که هر کشاده ابرو که چشم است و از چشم چپ غمزه تر باشد و احتلاهی و احکم بر  
 غالب بود و بینی او بجانب چپ میل ارد و نظر او پیوسته بروی زمین افتد ذات نامبارک را و جمع  
 فساد و مکر و فجور و غدر خواهد بود و این علامات در موجود است و من گفت در احکام آئی امکان میل  
 و مد نیست و در افعال آن حضرت گمان سهو و غفلت و خطا و لغت نه من و غلط و سهو بر  
 من و تو و راست به بر جهان آفرین غلط نزدیده اگر این علامتها که یاد کردی دلیل حق و برهان صدق  
 تواند بود و بدان رت را از دروغ و خطا از صواب حق را از باطل جدا می توان کرد پس علمایان نگوی  
 و سوگن باز رتند و قاضیان از مرافعه و محاکمه میاسودند و بعد ازین حکم پس بر نیکوئی ثنا گفتن بیکوئی  
 و بر بدکاری نذرت کردن لائق نباشند زیرا که هیچ مخلوق این علامتها که در حدیث فرمایش خود و با او همراه ساخته  
 اند از خود دفع ننوا کرد پس چون حکم تو فرمودی جزای ابل خیر پادشاهش باب شرار و عفت احکام شمع و عدل  
 گشت اگر من باری که سیکو نید نفوذ یافته شما کرده باشم و به طه آن بوده که این علامت مرا که کردی بکمان است و چون

۱- در این باب از بعضی از مضامین ساز قیاض جواب از دهنه  
 ۲- انسان را پسوی و شیرین است که گفتند  
 ۳- آنرا می ستند و با او می بینان  
 ۴- کاهو خا و دین و با او می بینان  
 ۵- نشود و در سر کشید آن را با او می بینان  
 ۶- شکر است و خدا را با او می بینان  
 ۷- و گاهی می کشد و با او می بینان  
 ۸- او بشمار از طبع و با او می بینان  
 ۹- و گاهی می کشد و با او می بینان  
 ۱۰- شکر است و خدا را با او می بینان  
 ۱۱- و گاهی می کشد و با او می بینان  
 ۱۲- او بشمار از طبع و با او می بینان  
 ۱۳- و گاهی می کشد و با او می بینان  
 ۱۴- شکر است و خدا را با او می بینان  
 ۱۵- و گاهی می کشد و با او می بینان  
 ۱۶- او بشمار از طبع و با او می بینان  
 ۱۷- و گاهی می کشد و با او می بینان  
 ۱۸- شکر است و خدا را با او می بینان  
 ۱۹- و گاهی می کشد و با او می بینان  
 ۲۰- او بشمار از طبع و با او می بینان  
 ۲۱- و گاهی می کشد و با او می بینان  
 ۲۲- شکر است و خدا را با او می بینان  
 ۲۳- و گاهی می کشد و با او می بینان  
 ۲۴- او بشمار از طبع و با او می بینان  
 ۲۵- و گاهی می کشد و با او می بینان  
 ۲۶- شکر است و خدا را با او می بینان  
 ۲۷- و گاهی می کشد و با او می بینان  
 ۲۸- او بشمار از طبع و با او می بینان  
 ۲۹- و گاهی می کشد و با او می بینان  
 ۳۰- شکر است و خدا را با او می بینان  
 ۳۱- و گاهی می کشد و با او می بینان  
 ۳۲- او بشمار از طبع و با او می بینان  
 ۳۳- و گاهی می کشد و با او می بینان  
 ۳۴- شکر است و خدا را با او می بینان  
 ۳۵- و گاهی می کشد و با او می بینان  
 ۳۶- او بشمار از طبع و با او می بینان  
 ۳۷- و گاهی می کشد و با او می بینان  
 ۳۸- شکر است و خدا را با او می بینان  
 ۳۹- و گاهی می کشد و با او می بینان  
 ۴۰- او بشمار از طبع و با او می بینان  
 ۴۱- و گاهی می کشد و با او می بینان  
 ۴۲- شکر است و خدا را با او می بینان  
 ۴۳- و گاهی می کشد و با او می بینان  
 ۴۴- او بشمار از طبع و با او می بینان  
 ۴۵- و گاهی می کشد و با او می بینان  
 ۴۶- شکر است و خدا را با او می بینان  
 ۴۷- و گاهی می کشد و با او می بینان  
 ۴۸- او بشمار از طبع و با او می بینان  
 ۴۹- و گاهی می کشد و با او می بینان  
 ۵۰- شکر است و خدا را با او می بینان  
 ۵۱- و گاهی می کشد و با او می بینان  
 ۵۲- او بشمار از طبع و با او می بینان  
 ۵۳- و گاهی می کشد و با او می بینان  
 ۵۴- شکر است و خدا را با او می بینان  
 ۵۵- و گاهی می کشد و با او می بینان  
 ۵۶- او بشمار از طبع و با او می بینان  
 ۵۷- و گاهی می کشد و با او می بینان  
 ۵۸- شکر است و خدا را با او می بینان  
 ۵۹- و گاهی می کشد و با او می بینان  
 ۶۰- او بشمار از طبع و با او می بینان  
 ۶۱- و گاهی می کشد و با او می بینان  
 ۶۲- شکر است و خدا را با او می بینان  
 ۶۳- و گاهی می کشد و با او می بینان  
 ۶۴- او بشمار از طبع و با او می بینان  
 ۶۵- و گاهی می کشد و با او می بینان  
 ۶۶- شکر است و خدا را با او می بینان  
 ۶۷- و گاهی می کشد و با او می بینان  
 ۶۸- او بشمار از طبع و با او می بینان  
 ۶۹- و گاهی می کشد و با او می بینان  
 ۷۰- شکر است و خدا را با او می بینان  
 ۷۱- و گاهی می کشد و با او می بینان  
 ۷۲- او بشمار از طبع و با او می بینان  
 ۷۳- و گاهی می کشد و با او می بینان  
 ۷۴- شکر است و خدا را با او می بینان  
 ۷۵- و گاهی می کشد و با او می بینان  
 ۷۶- او بشمار از طبع و با او می بینان  
 ۷۷- و گاهی می کشد و با او می بینان  
 ۷۸- شکر است و خدا را با او می بینان  
 ۷۹- و گاهی می کشد و با او می بینان  
 ۸۰- او بشمار از طبع و با او می بینان  
 ۸۱- و گاهی می کشد و با او می بینان  
 ۸۲- شکر است و خدا را با او می بینان  
 ۸۳- و گاهی می کشد و با او می بینان  
 ۸۴- او بشمار از طبع و با او می بینان  
 ۸۵- و گاهی می کشد و با او می بینان  
 ۸۶- شکر است و خدا را با او می بینان  
 ۸۷- و گاهی می کشد و با او می بینان  
 ۸۸- او بشمار از طبع و با او می بینان  
 ۸۹- و گاهی می کشد و با او می بینان  
 ۹۰- شکر است و خدا را با او می بینان  
 ۹۱- و گاهی می کشد و با او می بینان  
 ۹۲- او بشمار از طبع و با او می بینان  
 ۹۳- و گاهی می کشد و با او می بینان  
 ۹۴- شکر است و خدا را با او می بینان  
 ۹۵- و گاهی می کشد و با او می بینان  
 ۹۶- او بشمار از طبع و با او می بینان  
 ۹۷- و گاهی می کشد و با او می بینان  
 ۹۸- شکر است و خدا را با او می بینان  
 ۹۹- و گاهی می کشد و با او می بینان  
 ۱۰۰- او بشمار از طبع و با او می بینان

آن در خیر اسکان نبوده نشاید که بعقوبت آن ما خود کرم فرود آمدن و چنین نشترش نمود و روی به چنانچه پیش  
 سید من و سر و پیر و پس من بقول تو از بند بارستم و نوربان چهل تعلقید خود ظاهر کردی و حکمت نامعلوم  
 و خالیش بی اصل و دعوی بی فروغ و قولی نامستوع و مجلسی فاضل مدخلی ناموحد نبود بی بیت پیر غرور طرح  
 سخن را بی تو به و نیست که تا کجاست وانی تو به چون من بدین گونه جواب بدهم چنانکه آن هر سکت بر در  
 سخن نمادند و پیش از آن کسی نمیست و قاضی لغو و تا با را و از برندان بودند و صورت با جریب  
 بر شیر عرص نمود اما چون من بنزد آن آمد دوستی از آن کلید که او را روز بگفتندی بروی بگذاشت دمنه  
 او را طلبید و گفت از دی باز خبر کلید ندارم و درین محله ما پسر شتر لبس اسید و ایم فرود و دست آن باشد  
 که گیر و دست دوست به در پشیمان حالی و در ماندگی به تو از و چرخ بازی و نا آمدن او چه عذر می آری  
 روزی که نام کلید شنید آهی سوزناک از جگر گرم بر کشید و قطرات اشک خونی از سحاب دیده بیارید و  
 بیت دل تشبیه از دست دست را بچه جویم به بطق فرو بست حال خود بگویم به دمنه از منطرب  
 روزی بی طاقت شد و گفت بود که کفایت حال با زنجاری به روز بگفت ای دمنه چگویم قطع  
 جانهای بالبوخت ز جگر آن جدی به مجروح سینه ایم فدا ایم مری به چون شمع سوخت ز شعله جان نهد  
 دل به و ز سوز سینه می توانم زدن می به ای دمنه آن یا اگر ای خست از سر من زدن افتاد با الما کت  
 کشد و داغ فراق بر دلهای جهان مصاحبان نهاد بیت ای منفسان که که بی یار به ایم به و دست  
 غم حیرت قرار بماندیم به و من که خبر وفات کلید شنید میوش شد و بعد از زمان را به شوش مده فریاد بر کشید  
 و نزاری زار با دیده اشکبار میگفت قطعه درد که بچ کلشن روی برید گشت به و دستر که نشان ضرب بارور  
 نماد ای ل فغان بر که که آرم جان فرت به وی دیده خون بار که نور لبش نماد به و من چون زاری از  
 حد گذر اند و لباس تشکیبانی پرست جگر چاک گردانید و سر بر خطه روی بر خاک ماییدی نوعی که کس طاقت  
 استماع آن نبود بی ناله بر روز به بخت آنما ز ما دو گفت ای من تو خود ای که طغرانی ل نام بقای با بود  
 برنامه زندگانی بهیچ آفریده رقم نفروده و نقاش صورت موجودات نقش حیات بر صفحات ممکنات جز نظم کل سنی ملک  
 الا وجهه ثبت تموده به غیاط کار خایه قدم جامه وجود بهیچ موجودی بی طراز عدم ندوخته و فراموش

سید من و سر و پیر و پس من بقول تو از بند بارستم و نوربان چهل تعلقید خود ظاهر کردی و حکمت نامعلوم  
 و خالیش بی اصل و دعوی بی فروغ و قولی نامستوع و مجلسی فاضل مدخلی ناموحد نبود بی بیت پیر غرور طرح  
 سخن را بی تو به و نیست که تا کجاست وانی تو به چون من بدین گونه جواب بدهم چنانکه آن هر سکت بر در  
 سخن نمادند و پیش از آن کسی نمیست و قاضی لغو و تا با را و از برندان بودند و صورت با جریب  
 بر شیر عرص نمود اما چون من بنزد آن آمد دوستی از آن کلید که او را روز بگفتندی بروی بگذاشت دمنه  
 او را طلبید و گفت از دی باز خبر کلید ندارم و درین محله ما پسر شتر لبس اسید و ایم فرود و دست آن باشد  
 که گیر و دست دوست به در پشیمان حالی و در ماندگی به تو از و چرخ بازی و نا آمدن او چه عذر می آری  
 روزی که نام کلید شنید آهی سوزناک از جگر گرم بر کشید و قطرات اشک خونی از سحاب دیده بیارید و  
 بیت دل تشبیه از دست دست را بچه جویم به بطق فرو بست حال خود بگویم به دمنه از منطرب  
 روزی بی طاقت شد و گفت بود که کفایت حال با زنجاری به روز بگفت ای دمنه چگویم قطع  
 جانهای بالبوخت ز جگر آن جدی به مجروح سینه ایم فدا ایم مری به چون شمع سوخت ز شعله جان نهد  
 دل به و ز سوز سینه می توانم زدن می به ای دمنه آن یا اگر ای خست از سر من زدن افتاد با الما کت  
 کشد و داغ فراق بر دلهای جهان مصاحبان نهاد بیت ای منفسان که که بی یار به ایم به و دست  
 غم حیرت قرار بماندیم به و من که خبر وفات کلید شنید میوش شد و بعد از زمان را به شوش مده فریاد بر کشید  
 و نزاری زار با دیده اشکبار میگفت قطعه درد که بچ کلشن روی برید گشت به و دستر که نشان ضرب بارور  
 نماد ای ل فغان بر که که آرم جان فرت به وی دیده خون بار که نور لبش نماد به و من چون زاری از  
 حد گذر اند و لباس تشکیبانی پرست جگر چاک گردانید و سر بر خطه روی بر خاک ماییدی نوعی که کس طاقت  
 استماع آن نبود بی ناله بر روز به بخت آنما ز ما دو گفت ای من تو خود ای که طغرانی ل نام بقای با بود  
 برنامه زندگانی بهیچ آفریده رقم نفروده و نقاش صورت موجودات نقش حیات بر صفحات ممکنات جز نظم کل سنی ملک  
 الا وجهه ثبت تموده به غیاط کار خایه قدم جامه وجود بهیچ موجودی بی طراز عدم ندوخته و فراموش

سراجه قدرت شمع نظافتی بی تند با قفنی سفید و خسته قطعه تا فلک سمار این همواره بخیا و غم به یک گل شادی  
 بباغ زندگانی کس نیافت <sup>بدرک</sup> به گلستان عمراد و غزار روزگار <sup>میوه لذت</sup> تو بهاری خالی از یاد خزان کس نیافت این  
 شترتی است همه احشیدنی <sup>ای ماه کز</sup> و باختی است جمله کشیدنی <sup>میوه لذت</sup> هم هم این رخم جز به سوس نیست و علاج این مرض  
 جز شکیبا گمزوری نه فرد صبوریت کیم <sup>بدرک</sup> دل را به بغیر از صبوریت دوائی ندارد و دست  
 بدین بخان فی الحال تسکین یافت و گفت ای روز بد و دین خراج حق بطرف نیست چه کلید مراد دوستی بود  
 مشفق و برادری ناصح که در حوادث بد و پناه <sup>ای صواب</sup> بردی و در محامات برای و در پیت و شفقت و نصیحت او  
 استظهار داشتی <sup>ای صواب</sup> دل و خزان بود که هر تقدیر سرگرد و دلجیت نهادنی روزگار را برو قوت یافتادی جاسوس  
 زمان از اطلاع بر آن نوید مانی در این که آن یار مهربان سایه دولت از سر من برگرفت و مراد گوشت  
 کاشانه دنیای رفیق و همد و مونس و محرم بگذاشت بیت با که گویم راز خود چون محرم رازم نماند  
 چاره سازی چون کنم چون یار و سازم نماند پس این مراد از زندگانی چه لذت خواهد بود و از سر مایه  
 حیات چه سود خواهد رسید و اگر نه انکشتی که درین محل انواع خیالات به خاطر خطور کردی خود را بزاری زار  
 بکنتم و از ریج تنهایی و عنای یکسبانی زستی چه درین طه که قناده می رویاری و معاونت همگساری روی  
 خلای نیست بیت این <sup>ای وقت</sup> م از کوئی امید آواره می بایشدن به چاره چون از دست شد بچاره بیاید شد  
 روز بگفت اگر کلید از همین حیات بخارستان فنا و فوات افتاد منال محبت یکدیگر این بر شحات خلاصه  
 و سر سبست فرد غم مخور گزین چمن گل پرموده شده روی شسیر <sup>ای وقت</sup> تان نه هست و بعد سبیل تا بد  
 و منه گفت راست میگوئی بقای تو تدارک هر غلطی حیات تو تلافی هر گلی می تواند کرد و امر تو موثر جهان  
 دوست برادری که کلید بوده است دست یار و مراد برادری قبول کن روز به بشاطی هر چه تمامتر پیش آید  
 و گفت مراد برین عنایت <sup>برای عهد و پیمان کردن</sup> رهین تنبت سختی و او ای علای من با وج علیت من بر او سختی دل نادار من از عهده  
 عذر این عنایت چه سان بیرون بیوزبان <sup>بدرک</sup> شاکر این نعمت چگونه گذارد پس دست  
 یکدیگر گرفته عقد برادری بستند و چنانچه رسم عهد و پیمان باشد شرکاء صاحب و  
 محالطت <sup>بدرک</sup> مقرر نمودند و منه گفت فلان با از آن من و کلید و فینیه است اگر رنج بر برگ

۱۵۷ فان اگر آن محسوس است  
 ۱۵۸ از آن شیت آن شایسته است  
 ۱۵۹ از آن شایسته است  
 ۱۶۰ از آن شایسته است  
 ۱۶۱ از آن شایسته است  
 ۱۶۲ از آن شایسته است  
 ۱۶۳ از آن شایسته است  
 ۱۶۴ از آن شایسته است  
 ۱۶۵ از آن شایسته است  
 ۱۶۶ از آن شایسته است  
 ۱۶۷ از آن شایسته است  
 ۱۶۸ از آن شایسته است  
 ۱۶۹ از آن شایسته است  
 ۱۷۰ از آن شایسته است  
 ۱۷۱ از آن شایسته است  
 ۱۷۲ از آن شایسته است  
 ۱۷۳ از آن شایسته است  
 ۱۷۴ از آن شایسته است  
 ۱۷۵ از آن شایسته است  
 ۱۷۶ از آن شایسته است  
 ۱۷۷ از آن شایسته است  
 ۱۷۸ از آن شایسته است  
 ۱۷۹ از آن شایسته است  
 ۱۸۰ از آن شایسته است  
 ۱۸۱ از آن شایسته است  
 ۱۸۲ از آن شایسته است  
 ۱۸۳ از آن شایسته است  
 ۱۸۴ از آن شایسته است  
 ۱۸۵ از آن شایسته است  
 ۱۸۶ از آن شایسته است  
 ۱۸۷ از آن شایسته است  
 ۱۸۸ از آن شایسته است  
 ۱۸۹ از آن شایسته است  
 ۱۹۰ از آن شایسته است  
 ۱۹۱ از آن شایسته است  
 ۱۹۲ از آن شایسته است  
 ۱۹۳ از آن شایسته است  
 ۱۹۴ از آن شایسته است  
 ۱۹۵ از آن شایسته است  
 ۱۹۶ از آن شایسته است  
 ۱۹۷ از آن شایسته است  
 ۱۹۸ از آن شایسته است  
 ۱۹۹ از آن شایسته است  
 ۲۰۰ از آن شایسته است

۱۵۷ دجای خوش  
 ۱۵۸ دجای خوش  
 ۱۵۹ دجای خوش  
 ۱۶۰ دجای خوش  
 ۱۶۱ دجای خوش  
 ۱۶۲ دجای خوش  
 ۱۶۳ دجای خوش  
 ۱۶۴ دجای خوش  
 ۱۶۵ دجای خوش  
 ۱۶۶ دجای خوش  
 ۱۶۷ دجای خوش  
 ۱۶۸ دجای خوش  
 ۱۶۹ دجای خوش  
 ۱۷۰ دجای خوش  
 ۱۷۱ دجای خوش  
 ۱۷۲ دجای خوش  
 ۱۷۳ دجای خوش  
 ۱۷۴ دجای خوش  
 ۱۷۵ دجای خوش  
 ۱۷۶ دجای خوش  
 ۱۷۷ دجای خوش  
 ۱۷۸ دجای خوش  
 ۱۷۹ دجای خوش  
 ۱۸۰ دجای خوش  
 ۱۸۱ دجای خوش  
 ۱۸۲ دجای خوش  
 ۱۸۳ دجای خوش  
 ۱۸۴ دجای خوش  
 ۱۸۵ دجای خوش  
 ۱۸۶ دجای خوش  
 ۱۸۷ دجای خوش  
 ۱۸۸ دجای خوش  
 ۱۸۹ دجای خوش  
 ۱۹۰ دجای خوش  
 ۱۹۱ دجای خوش  
 ۱۹۲ دجای خوش  
 ۱۹۳ دجای خوش  
 ۱۹۴ دجای خوش  
 ۱۹۵ دجای خوش  
 ۱۹۶ دجای خوش  
 ۱۹۷ دجای خوش  
 ۱۹۸ دجای خوش  
 ۱۹۹ دجای خوش  
 ۲۰۰ دجای خوش







موسوم و موسوفت بهیت بادوب جانفرا با سخن پستند به باخرو سیکران با هنر شیشا سده و این  
مرزبان زنی دشت بحسرت جان لطافت فتنه جهان لبی جان شبن ترا تاب حیات و دنی شیرین  
تنگ نبات به قنقوی بچهره چو آتش بهائش چو آب به فروزان سراز ماه و آفتاب به زار و مکان و در  
غمزه شیر به بهتیر و مکان کرده صد دل سیر به بالکال حسن لبالی جمال عفت و پاشالی جمع کرده بود و خسار فتنه دگر  
با خیال زده و پرینیز بایسته قنقوی دبه فرو بسته ز کار جهان به گشته پس به دو عصمت نهان به  
آینه نایده جمالش دور به بوده ز بهر اسی سایه نور به و این مرزبان غلامی بخجی دشت بغایت احسان  
و بی باک نه مردم دیده را از نظر حرام منع کردی و نه هوای سین را از عیار فسق و فساد تصافی ساختی این  
غلام در طاعت بهار واری نافر بود و ولعیادی مرغان حیرت روزی این غلام را نظر بر این خوره قناد  
و مرغ و لش برام عشق او قید گشت بهیت باز این دل غمیده بهرام بود افتاد به پس مرغ جایون که  
به تیر نظر افتاد به غلام دل از دست او چند آنچه حلقه بوسال بچیانید و ملاقات کشاد شد و به چندی  
افسون افسانه بر کار کرد و غنچه دشت و فرود رنگی و نیاز و ناز با حسن دوست به اسی خوش آن  
که نازنینان بخت برخوردار دشت به باز در لطیف صید کردن آنگاه و س پایض جمال میان بهید  
بسته چند آنچه باز فکر را د بهوای به بهت به پروانه آورد راه آشنای به طلوب نیت فرور و این  
وام بر مرغ دگر به که عفت را بلند است آشت این به بعد از نا امید می چنانچه بهیت به نفسان باشد  
خوشت که در حق او قصده اندیشید و براتی نصیحت او مکر می بر کار کند پس سیادی دو طوطی بخجی  
بربان ملخی کی را از ایشان بیاخت که در بران را با که بانو در خانه خفته دیدیم و دیگر را تعلیم داد که  
ری بهیچ میگویم و در دست کیفیت این و کلمه یاد گرفته و روزی مرزبان بزم شراب آرسه بود و  
مرغ به بند عشرت شسته باز در آمد و بر سر به مرغان را پیش و در و طوطیان شیرین کلام شکر  
شانی آغاز نموده همان و کلمه را حکم عادت گما را میگردند مرزبان زبان ملخی را نمیدانست اما بخوش آوازی  
ناسب الفاظ ایشان نشانی در خاطرش میآید و بان نغمات آواز عشرت انگیزانسی گرفته مرغان بزم سپرد و ناچار  
نموده و تیر به حال ایشان که شد زبان بجا به نیز زبان ایشان آوازه ایشان را پرورش میداد و دشمنان معشت وی

نوازش میکرد و فرود نفس پرورد و آخر شد هم سوا از دهن چندی که خصم خویش را می پرورم به قصد  
 مرزبان با طوطیان چنان متالش شد که بی الحان پذیر و لغات بی نظیر ایشان در بزم شراب نه نشسته  
 و با صدای صبح افزای ایشان از نغمه دلسوز خود و زفره شورانگیز چنگ گوش فرستی روزی طالع از  
 اهل بلخ بهمانی مرزبان آمدند مرزبان در مجلسی که حجت ایشان ترتیب داده بود طوطیان را حاضر گردانید  
 ایشان بر عادت خود همچو کلمه سرسیدین گرفتند همانان بعد از استماع آن در یکدیگر نگریستند  
 و آخر سر خجالت و بشیر افکنده از آن حال تعجب فرو ماندند مرزبان دید که آتش نشاط بران فروست  
 و نشاء خوشدلی همانان بحیرت تامل مبطل شد از کیفیت آن حال پرسید و مبالغه از حد در گذراند  
 و چند نچه همانان عذر گفتند بجهل قبول رسید یکی از ایشان که جرأت یافت دشت گفت بگویی زبان  
 ترا بر آنچه این مرغان میگویند وقوف نمی افندی مرزبان گفت که من مخی این سخنان فهم نمیکنم اما با وازگوشا  
 ایشان صحبتی و فرحتی در دل مشاهده میروم شما را از معنی کلام ایشان وقف گردانید بلبست  
 من ندیدم شبی سید ما را چه شناسم زبان مرغان را به ایشان مضمون کلمات طوطی را با مرزبان تقریر  
 کردند و از فحواهی آن سخن ویرا آگاه گردانیدند مرزبان مست از شراب باز کشید و گفت ای عزیزان مجذوم  
 و ارید که من برین معنی و توفی نداشتیم و بعد از آنکه تحقیقت حال آنانشدم دیگر عذر نماند و شهر مار سم نیست  
 که مردان خانه که زن پریشان کار بسیاران باشد چیزی خوردند و دشنامی این گفت شنیدم غلام بازدار  
 آواز داد که من بار بادیده ام و گواهی میدهم مرزبان از جای شد و بختن آن حکم فرمود زن کشت او فرست  
 و پیغام داد که ای امیر کامکار فرو و اگر لاک پسندی و اگر بقا بخشی به هر چه حکم کنی نذرست فرمانت به اماورین  
 اندیشه سجا آرد و تحویل منهای ع مشابقتل من کرد و دست تو اتم باب خود در کار خاصه در خون  
 نال و جب بیند چه اگر کشتن لازم آید فرصت باقی است و اگر عیاذ الله تعجیل نموده بگناهانی بقتل رسانند  
 و بعد از آن معلوم شود که استحقاق کشتن نداشته اند آن از داور اسکان بیرون باشد و وبال آن تا  
 ابد در گردن او بماند ببت بی تامل کوشش را زار به تالیشیمان نگردی آخر کار مرزبان فرمود تا زن را  
 سجای آن مجلس فرود و پس بدو باز نشستند و صورت حال او می باز گفت و فرمود که طوطیان از جنس  
 لطیفه قریب ۱۱

گویند اسرار آرد  
 و حجت از شنیدنی است  
 ای نام مجمل نشسته  
 در شغل از حد حقیقت حال  
 ای اعدایان این بزرگوار  
 این بدو و علی بنیاد  
 علی الصلوة و السلام  
 علی کار و محبت با  
 بکت آن خفت میر سبب  
 البتین و فخر اینست  
 در وقت بودم نغمه  
 دانند که در حال حرام  
 خیال که در موقع وقت  
 باز کتاب فعل شنیدند  
 ای بنو دگر گویا  
 ای درخت یاد و ستم  
 عظیم است اگر بس استند  
 جلالت جلال است  
 ای خداوند  
 رسا اینک ۱۱

انسان طینت که سخن ایشان باغی نمی آید بخت ایشان آنچه دیده اند می گویند و باز در هم بر وفق دعوا  
 ایشان گواهی میدهند و این نه حرفی است که زبان آوردی حذر آن توان خوشت عگر گناه  
 نیست نتوان کرد استغفار از او زن جواب داد که تدارک حال من از فقر است و هر هفته  
 که صورت حال برستی معلوم شود اگر مستوجب تنبیه بشم بیک خط فارغ توان کرد و مرد زبان گفت  
 این هم را چگونه تحقیق توان نمود زن گفت از مردمان بلخ پیوسته که این مرغ خان خرابی که بافتن پنج چیز  
 دیگر میداند یانه و چون معلوم شود که بغیر این سخن بزبان ایشان چیزی نگوید بخانه خواهد رسید  
 کران را حفظی شرم که مرده او از من حاصل نشد و طبع خام و غرض فسادش بوصول انجامیده ایشان را  
 سخن تلقین کرده و اگر بدان چیزی دیگر تواند گفت خون من ترا سباحت و حیات من برین حرام آمدن  
 شرط اجتناب بجای آورد و دوسه روز همان شخص فرمودند از زبان لطیفان جز این کلمه مستماع نینماید و  
 چون مقرر شد که زن از آنجا بر است مرد زبان را قتل او در گذشت فرمود باز در راه ایستاد باز از برای  
 دست گرفته نشنیده تمام دید که گشتن لغوی خواهد یافت من پیر یکله ای شمشیر گذار تو دیده که من کاری غلا  
 رضای خدا میکردم گفت ای من دیده ام بهیچ این کلمه جز زبان اندازی که بر دست است قصدت  
 او کرده مقارن در پیش و برین زن گفت هرگز این سر این سرش می که نادیده را دیده پندار دست خرابی که  
 شکر بلیت بر کنده به آن چشم که بدین باشد بدین همه جا در خون نریخته باشد و این مثل بدان  
 اوروم تا بداند که برکت گیری نمودن نادیده گواهی دادن موجب حیات دنیا و نصیحت آخرت است چون  
 و من تمام شد تمام سخن را بر جان نوشته نزدیکش فرستادند و او را جرم او در خود داده شیه را حال مطلع شده  
 گفت ای ملک تمام من در یک کشتی از آن فایده داشت که این ملعون بگمان شد و اجلایوم حیل و مکر او در  
 ملک مقصود خواهد بود و کار با دشت و عیبت برسم خواهد زد و از آن یادت که در حق شمره که وزیر مخلص  
 هر آن حق بود و داشت در حق سائر کاران و ت جای خواهد آورد چه از نفس جز فعل نیاید و او را  
 ناپاک غیر از فساد و بیباکی نراند قطعه بوم شوم توقع مرا برین هاست بلع مدار که بخشک فعل را که چنین  
 که بایر غصب بدین شد و چویش که در سفته بهر باغی دراز کنده این سخن دل شیر خنجر یافت و اندیشه های او در  
 است اسباب بستان آمدن

این خلاف است از زبان  
 که حاضر نبودند از ۱۶۲  
 از آن غلام بداد است  
 که با آن حال جسمانی نبود ۱۶۲  
 این سخن که می توان از آن  
 داشت من خرابی که بافتن پنج چیز  
 که مرده او از من حاصل نشد  
 که این کلمه جز زبان اندازی  
 که بر دست است قصدت  
 او کرده مقارن در پیش  
 شکر بلیت بر کنده به آن  
 اوروم تا بداند که برکت  
 و من تمام شد تمام سخن  
 گفت ای ملک تمام من در  
 ملک مقصود خواهد بود  
 هر آن حق بود و داشت  
 ناپاک غیر از فساد و بیباکی  
 که بایر غصب بدین شد  
 است اسباب بستان آمدن

















ایشانم بر ایشان حتی لازم و بعد اگر ایشان از عهده حق من بیرون آمده اند و بعد گاری و مساوت ایشان  
از دست صیاح بستانم و مرا نیز از حلقه لوازم حق گذاری بیرون باید آمد و شد را بطریقش و او را باید رسانید  
و بر پادشاه که اسایش خود طلبد و عیبت بسته بند محبت بگذارد پس بر نیاید که مشرب عشرتش تیره و دیده دو  
خیره گردد و بدینت نیاید اندر دیار تو کس و چو اسایش خویش خواهی و بس به سوش گفت  
پادشاه در میان عیبت بشاید جان هست در جسد و بشاید دل هست در بدن پس ملاحظه حال او  
اولی نباشد چه اگر دل اصلاح است از نساد اعضا چندان مضرتی نرسد و عبادت او باشد اگر دل بریان آید  
سلامتی اجرا هیچ سود ندارد و بدینت چاکران کم اگر شوند چه غم به از سر شرب و مونی کم به سوطه گفت  
می ترسم که اگر کشادن عقد های من آغاز کنی بعد ازین لول شوی و دیاران من در بند مانند و چون  
من بسته باشم هر چند پال تو بکمال رسیده باشد و جانب من فروخواهی گذشت و از ضمیر خود در  
اهمال نجات من خصت نخواهی یافت و نیز شکام بلا بایک دیگر شرکت داشته ایم و در وقت خلاص و  
فراغت نیز موافقت نمودن مرود خواهد بود و شش منوی اگر شمری یا کسی را شمارد که بود اندر  
غم و شادیت یارید و دوست کرد شادی و غم غمیت دوست به و چه شوی شاد که غم خود هم است  
سوش گفت عادت اهل مکرمت است و عقیده ارباب فتوت همین و بدین خصلت ستوده و سیرت  
پسندیده اعتقاد خلاقی بدستی تو صفاتی ترک دود و اعتماد را بیا بر کم جو امری تو سبزه اید بدین دست  
چنین کسی یارید که از کار بسته بکشاید پس یک سجده تمام و غنایی بالا کلام بندای دیاران را برید  
و در آخر همه گردن مطوقه را از طوق بلا خلاص و بکبوتران او را و داع کرده و این طاعت با شیا و خود باز گشته  
و سوش لب و راج فرود شد و چون ناز و دستگیری موش بریدن بند را مشاهده کرد بدوستی او پسر  
او در غیبت نمود و مصداقت و موافقت او را غنیمتی شکر گفت و دست و با خود گفت من از آن قصه که  
کبوتران را اندام من توانم بود و لازم از دوستی چنین کسی که در وقت بلا دستگیری نماید ستونی توانم  
گشت ششوی مشرق و مغرب همه پر بهرم است بدلیک از آن گوشت نماید کم است و یار غرض جوی  
بود بهر که شاد بار تو یاران بود و پس ناز و آهسته بدر سوراخ موش آمد و از داد پو شش پدید که کسیت  
ای منت نماید ۱۲

که در ظاهر است نه در باطن  
بر دشمنان و بر دشمنان از تائب و تائب  
مطوقه نمود و ۱۱  
طوقه خود را با کاس نام ۱۲  
ای زمان و از ناز و ۱۳  
بروزن تیره غباری را گویند  
که در پیش چشم پدید آید آب  
شکر که جسم انسان اجساد وجود  
۱۱  
سوکدش طاعت نقصان با وین  
سواد ۱۲  
سجل عقوبت و از کشیدن قفس  
سجده ۱۳  
فقد ۱۴  
که بیان محاسنی ۱۵  
ای با حسن و طاهر استخام پیر  
۱۱  
سجده ۱۲  
سجده ۱۳  
سجده ۱۴  
سجده ۱۵  
سجده ۱۶  
سجده ۱۷  
سجده ۱۸  
سجده ۱۹  
سجده ۲۰  
سجده ۲۱  
سجده ۲۲  
سجده ۲۳  
سجده ۲۴  
سجده ۲۵  
سجده ۲۶  
سجده ۲۷  
سجده ۲۸  
سجده ۲۹  
سجده ۳۰  
سجده ۳۱  
سجده ۳۲  
سجده ۳۳  
سجده ۳۴  
سجده ۳۵  
سجده ۳۶  
سجده ۳۷  
سجده ۳۸  
سجده ۳۹  
سجده ۴۰  
سجده ۴۱  
سجده ۴۲  
سجده ۴۳  
سجده ۴۴  
سجده ۴۵  
سجده ۴۶  
سجده ۴۷  
سجده ۴۸  
سجده ۴۹  
سجده ۵۰  
سجده ۵۱  
سجده ۵۲  
سجده ۵۳  
سجده ۵۴  
سجده ۵۵  
سجده ۵۶  
سجده ۵۷  
سجده ۵۸  
سجده ۵۹  
سجده ۶۰  
سجده ۶۱  
سجده ۶۲  
سجده ۶۳  
سجده ۶۴  
سجده ۶۵  
سجده ۶۶  
سجده ۶۷  
سجده ۶۸  
سجده ۶۹  
سجده ۷۰  
سجده ۷۱  
سجده ۷۲  
سجده ۷۳  
سجده ۷۴  
سجده ۷۵  
سجده ۷۶  
سجده ۷۷  
سجده ۷۸  
سجده ۷۹  
سجده ۸۰  
سجده ۸۱  
سجده ۸۲  
سجده ۸۳  
سجده ۸۴  
سجده ۸۵  
سجده ۸۶  
سجده ۸۷  
سجده ۸۸  
سجده ۸۹  
سجده ۹۰  
سجده ۹۱  
سجده ۹۲  
سجده ۹۳  
سجده ۹۴  
سجده ۹۵  
سجده ۹۶  
سجده ۹۷  
سجده ۹۸  
سجده ۹۹  
سجده ۱۰۰

گفت منم زراغ و بالتو هم ضروری در پیش دام، زیرا که وحشی بود خردمند کافی گرم و سرد روزگار دیده  
ونیک و بدایا ممت شده کرده و در آن موضع از جهت گزینگاه چندین سوراخ آراخته ساخته و از هر یک  
بدیگری راه بریده + و چاره ها و شمار ایشان وقوع شناخته و تیار هر کاری حسب حکمت فراخور صحت  
پرداخته چون آواز زراغ شنید بزود پیچید و گفت ترا با سن کجاست و مرا با تو چیست زراغ صورت حال از اول تا  
آخر باز راند و اطلاع جرس محمد فطوفاداری او در حق کبوتران باز نمود + و گفت مرگمان مرده است سودا داری  
بحال فوت و حق گذاری تو معلوم شد و بدستم گرفته دوستی و یحیی حجت چگونه در نشان رسید و بکشت  
و موثرت توازان و طریقه نائل خلاصی یافتند یکی بهت بردوستی تو مقصور گردانیدم و آمده ام تا شتر فتاح  
در مخاصبت بجای آورم بدیت داریم بسوی تو بسمل نگارانی به حال خود با تو بگفتم توانی به سوختن جواب  
داد که میان نوراه صاحب مسدود هست + و طریق موصالت ممنوع فرد بسیار می تو سود جز زبان جان  
منی نیمیم که بعد المشتقر این میان زمین سودا بروا همین سود کویت قدم در طلب چیزی که بدست آمدن  
آن بهم چه معذرباشد و نه که حسبتن آن چه در چیز امکان نباشد شاید بکشتی جیشکی را ندان هست و سپس بر  
روی دریای ناخن و دیگر به جستجوی خیال تنگنا نوی کند بخود خنده باشد و چهل خود را بنظر ارباب خرد  
جلوه داده فرد این دام ببر قصد شکار دیگری کن + کان هید که دیدی بکنند تو نیاید + زراغ گفت  
ازین سخن هرگز که ارباب کره اصل احتیاج را محروم نگذارند و هر که روی بدرگاه صاحب دولتان آرد  
آر و پشت دست جبر چین نیاز و از ترزند + و سن حوادث زمان پناه بدین بارگاه آورده ام و دور وقایع دوران  
این آستانه بلجایی و ما دای خود ساخته بدیت جز آستان توام در جهان پناهی نیست سرمراز  
ایرج حواله گاهی نیست + حالا چون خاک همین سرکوی ملازم گرفته ام + و آب روی خود در ملازمت این حکیم  
حرمت دانسته + نه بخور و روئی تابم و نه بجفا جانی دیگری شتابم فر و گر بشمشیر سیاست می نوازی گاهی  
در تیره شرف غلامی می پذیری بنده ام + و موش گفت ای زراغ حیل بگذار + و دانه فریب بر روی دام فرو  
میفلک کر پس بدیت بی نوع تر انیکومی شناسم + چون تو جنس من نیستی از صحبت تویی هر اسم رخ  
روح را صحبت فا جنس غذایی است ایهم بی هیچ صورت من بر تو ایمین ستهم + و هر که بک

[illegible]

صدا حجت و زر در که بر و امین نتواند بود و بدو آن رسد که بدان کبک می رسید تراغ پرسید که چگونه بوده است  
 آن حکایت موش گفت آورده اند که کبک در می در و آن کو بی میخامی و غلغلای صد که مقدمه اش  
 کنبه سپهر می چید و قصار بازی شکاری در آن هوای گذشت چون با صرغش خراسان کبک شنید  
 نمود و آواز خنده اش بر سامع او می و غیره بود و دل باز محبت او مایل گشت و طرح حجت او بر لوح خیال  
 کشیدن گرفت با خود اندیشید که میگوید این عالم از مصاحبی مناسب چاره نیست و از این موافق و فریق  
 مهربان گردیزد و در اشل آمده است که هر کس بی یار نباشد پیوسته بیا بود بدیت کسی ندر جهان یار ندارد و  
 درخت عشرت نشانی ندر دارد و این کبک با خوش منظر خندان وی سبک روح شیرین بان لطیف حرکات  
 و دل و صحبت چنین رفیق تازه و خرم کرد و دوسینه محبت این نوع مصاحبی شرح و بی غم بود و با سه  
 یاری باید چگونه یاری باید یاری کرد و کارشن بکشاید و هر که که جمال خویش تین بنیاید و نه این دل  
 غبار غم نبرد آید پس آهسته بجانب کبک مایل شد و کبک نظر روی افتاد و خدر کنان خود را بشکاف  
 سنگ رسانید باز از هوا درآمد پیش آن سوراخ نشسته صورت ماجر باز نمود و گفت ای کبک  
 پیش از این نه می توانی بود و فضل و کمال تو بر من ظاهر نبود و امروز بواسطه مقدمه انبساطی دل من  
 پدید آمد و خراسان و لغویب تو را صد کرده توقع میدارم که من بعد از من ساق هراسان نباشی و نه مصاحبت  
 و موافقت من سبب نالی که مقدمه محبت نتیجه منفعت میدهد و شجره و آتش مرادی آرد و  
 نخلی است محبت که از ویوه مقصود و هر چند کسی پیش بردیش بر آید کبک و از داد کلامی قهرمان  
 کا مکار دست ازین جایزه محنت نده باز دارد و یک کبک دیگری خود را انکار خسرو من دیدار هیات  
 چه فکر است خطا و من وصل تو عفا الله ذنبا لیست محال و هرگاه که آب انش با یکدیگر انضمام پذیرند  
 مصاحبت من تو تصور توان کرد و هر وقتی که سایه آفتاب بهم مجتمع شوند مرا وقت من با تو خیال توان  
 بست ع زین فکر در گذر که بجای نمی رسد و باز گفت ای عزیز با خود اندیش کن که مرا غیر مهربانی  
 چه بر آن میدارد که با چون توئی بلطف سخن با یک گفت و نه جنگال من نقصه امی دارد که از صیقل اشغال  
 تو باز مانده باشم و من در منقار من فتور و قصور و واقع شده که از شکار

لایحه ای بخواج  
 نام نسیاید ۱۲  
 در در صاف سازد  
 در در کشته ۱۳  
 در در کشته ۱۴  
 در در کشته ۱۵  
 در در کشته ۱۶  
 در در کشته ۱۷  
 در در کشته ۱۸  
 در در کشته ۱۹  
 در در کشته ۲۰  
 در در کشته ۲۱  
 در در کشته ۲۲  
 در در کشته ۲۳  
 در در کشته ۲۴  
 در در کشته ۲۵  
 در در کشته ۲۶  
 در در کشته ۲۷  
 در در کشته ۲۸  
 در در کشته ۲۹  
 در در کشته ۳۰  
 در در کشته ۳۱  
 در در کشته ۳۲  
 در در کشته ۳۳  
 در در کشته ۳۴  
 در در کشته ۳۵  
 در در کشته ۳۶  
 در در کشته ۳۷  
 در در کشته ۳۸  
 در در کشته ۳۹  
 در در کشته ۴۰  
 در در کشته ۴۱  
 در در کشته ۴۲  
 در در کشته ۴۳  
 در در کشته ۴۴  
 در در کشته ۴۵  
 در در کشته ۴۶  
 در در کشته ۴۷  
 در در کشته ۴۸  
 در در کشته ۴۹  
 در در کشته ۵۰  
 در در کشته ۵۱  
 در در کشته ۵۲  
 در در کشته ۵۳  
 در در کشته ۵۴  
 در در کشته ۵۵  
 در در کشته ۵۶  
 در در کشته ۵۷  
 در در کشته ۵۸  
 در در کشته ۵۹  
 در در کشته ۶۰  
 در در کشته ۶۱  
 در در کشته ۶۲  
 در در کشته ۶۳  
 در در کشته ۶۴  
 در در کشته ۶۵  
 در در کشته ۶۶  
 در در کشته ۶۷  
 در در کشته ۶۸  
 در در کشته ۶۹  
 در در کشته ۷۰  
 در در کشته ۷۱  
 در در کشته ۷۲  
 در در کشته ۷۳  
 در در کشته ۷۴  
 در در کشته ۷۵  
 در در کشته ۷۶  
 در در کشته ۷۷  
 در در کشته ۷۸  
 در در کشته ۷۹  
 در در کشته ۸۰  
 در در کشته ۸۱  
 در در کشته ۸۲  
 در در کشته ۸۳  
 در در کشته ۸۴  
 در در کشته ۸۵  
 در در کشته ۸۶  
 در در کشته ۸۷  
 در در کشته ۸۸  
 در در کشته ۸۹  
 در در کشته ۹۰  
 در در کشته ۹۱  
 در در کشته ۹۲  
 در در کشته ۹۳  
 در در کشته ۹۴  
 در در کشته ۹۵  
 در در کشته ۹۶  
 در در کشته ۹۷  
 در در کشته ۹۸  
 در در کشته ۹۹  
 در در کشته ۱۰۰









سبح میوندند. یا رشت مهر و سایه بر بزم بندند چنان باوشنیم و در آن حالت نیندازد. از باب خرد تمام برین خندند. و از آن  
گفت محمد ند که عدالت من با تو در اصل نظرت نبوده و اگر گناهی من بر من با تو بخشنی عاقبت است عید دل من ببار  
از عینا مخالفت میرسد و در آن طریقه انعکاس شعری هر محبت برپا و هر آینه چون قاعده بین القلب الی القلب  
روز نه سقر است امیدوارم اول بی غل آن یا عزیز بر صدق خلوص من اقامت شهادت نمایند  
ع تو پسندار که دلبر دولت اگر نیست به پیش گفت با لغز صد سگداری و مرا به دوستی تکلیف می نمانی  
و اگر در آن تکلفی کنم و تو نیز خود را بر آن داری بکن که باز که سببی سرشته محبت گسسته خود جهان عادت  
و عدالت جلی باز کردی چنانچه آب هر چند بدی دید در موضعی بماند و را خود طعم آن متغیر گردد و هنوز صفت  
او باقی باشد چون بر آتش و نینداز گشتن آن عاجز نیاید و مصاحبت شمن چون مازحت مازخی اعتما  
را نشاید و موافقت با اعدا چون مخالفت با اینک تنجیک باز بشی نیز زد و حکما گفته اند قبول دشمن  
فرصت نباید شد اگر چه دعوی مودت کند و سخن او غوغا بیا گشت هر چند و اسباب مخالفت سبب الله  
نماید محبت امید دوستی نوز دشمنان کن چنان بود که طلب کردن کل از کل شخص به و سر که دشمن  
اعتماد کرده به ترقات او مضروب گردد و افسون افسانه او را گوش ضا استماع کند و او را همان پیش آید  
که آن شتر سوار را پیش آید و ناخ پر سید که چگونه بوده است آن حکایت میوش گفت آورده اند  
که شتر سوار می در آنای سفر بر وضعی رسید که ناچار و انیان آتش کرده بودند و اجد از رفتن ایشان  
مروند باو آن آتش تحریک اوده و مقام است حال آورده بود و دشمن را باز و حبه ته بطرف از اطراف  
بیابان در سیر می افتاده بود و هر گوشه صحرا الا از آری پدید آمده و دوزیان آن آتشها مارے  
عظیم واقعی بزرگ مانده و در مانده هیچ جانب را نمی یافت و از هیچ سوری خلاصی نداشت  
نزدیک بود که چون ماهی بر تابه بریان شود و چون یک گویا بر آتش از دیده و سیر مار خون چکان گردد  
چون آن سوار را بدید فارغ نموده گفت محبت چیست که بر تو که مریستی فراموشی که اگر کار فروخت به کشت  
سوار مردی بود و در ترس هربان چون آری نشین و نه طریقی بیارگی او پدید با خود اندیش کرد که اگر چه  
از دشمن آدمیان است اما حالا در مانده و حیران است هیچ باز آن نیست که بروی شفقت در زم

در روز و آفتاب میساید من اگر تو بچسب  
در زم ابل دشمن از وقت هم جدا شود  
خواهند داشت بخت بی بختی من خنده  
خوابند که در **ع** بالفتوح جیح  
تکوب می آید یعنی غم و غل پیافور و  
او تالی سازد من گمان از ملک می عقل  
دل بر شنی لب و سانس است و گفته میشود  
باید بکشد از کربک می دارد یعنی در و بکشد  
**ع** لغت خواند ثانی از مغلی سلوک  
و مشغول گویند **ع** حرف روز این است  
معنی از یاد  
شود جمع قانع و افروان

[illegible]

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

و تخم احسان که جز سعادت دنیا و کرامت آخرت بر بندد در زمین عمل بکارم پس تو بهره که در شت بر نیزه  
 تعجیه کرده آنجا فرستاد و ما را غنیمت است در تو بهره رفت و سوار آن را خیری پنداشته و پیرا از میان شتر  
 برآمد و در پس شتر بهره برکشاد و ما را گفت برو هر کجا خواهی و بشکرا از آنکه ازین بلا خلاصی پستی گوشه  
 گیر و پیش ازین در مقام آزار و مردم بهایش که از اندوه خلق در دنیا بنام است و در آخرت دشمن کام  
 نیست ترس از خدا و میان آن کس به ره رستگاری همین است پس من گفت ای جوان ازین سخن  
 در گذر که من ترجیح او شتر ترا تا زخمی نزخم نرم و سوار گفت ز من با تو نیکی کردی و مرا از میان آن شتر  
 آورده خراسانی من این شتر است فخر از جانب من طرح وفاداری بود و از پیش تو آید  
 جفاکاری نیست ما را گفت آری تو نیکی کردی اما در غیر محل وقوع شد و شفقت زندی می با غیر مستحق  
 وجود گرفت میدانی که من ظاهر نرم و از من نسبت در میان لغوی منوریت پس چنان در خلاصی من می کردی و  
 با کسی که بدی می نیست کرد نیکی بجای آوردی هر آینه در مکافات آن می تو باید رسانید چه نیکی ببدان نهاد  
 حکم بدی دارد و با نیکیوان قطع چنانچه در شش عقل و شرع ممنوع است بدی نیست یا کان نیکیوان کردن  
 بجای دیون صفاتی که مردم آزار نداده و هیچ وجه نیکی نمیتوان کردن و دیگر آنکه بعضی بعضی  
 خدا و میان ما و شما عداوت قدیمی و میان است و عاقبت اندیشی اقصای آن میکند دشمن با سرگشته  
 دارند و حکم آنست که الا شوون دفع ما بر شما لازم است و فرمان آنکه بسلاست را رار نکنند تو درین موده  
 ترک شرع و مردم رفتی و مردم پیش آوردی و من هر آینه تما زخم زخم تا دیگر آنجا شجر باشد سوار گفت  
 ای ما را انصاف در میان آنکه در مکافات نیکی بدی کردن در کدامند و درست باشد و صفا منفعت  
 بکدرت مضرت پاداش من اذن بچ طریق رست آید ما را گفت عداوت شما آدمیان چنان است و من هم  
 بفتوای شما عمل میکنم و آنچه در بازار مکافات از شما خریدم بشما میفروشم ع یک لفظه بخر آنچه فروشی  
 سال به هر چند جوان مبالغه کردی بجائی رسید ما را گفت که زود در اختیار کن که نخست ترا زخم زخم با ابتدا شتر  
 کنم جوان گفت ازین خیال بگذر و در مکافات نیکی بدی نمیدارد و ما جواب داد که این شیوه و میان  
 است و من هم بطریق آدمیان سلوک میکنم سوار این در عار آنکار کرد و گفت اگر به من  
 و در ۱۷

در شتر رحمت میوزی بودن خود  
 این جمله است  
 ای دلبران صفات  
 ز دیگر نسبت آدمیان  
 بعضی نیست شما می  
 بعضی نیست از حکم  
 ایشان بعضی  
 سودا قطع سوار  
 و چون گفت سوار  
 و سواران آنجا  
 صاحب تاسوس گویا  
 افکار آنست که  
 باشد و صاحب  
 بزرگ و سپاه  
 می بران اهل  
 که  
 و مردان را داد  
 عطا از من خرید  
 که درن طریقه  
 میان نیست

ثابت گردانی و بر وفق دعوی خود گواه بگزینی مکدرین نوع مکافات کردن آن میان است پس خرم ترا  
 بجان خریداری می نماید و به ملک خود راضی گردید و باز نگاه کرد و گامیشی دید که در صحرا می چرید و گفت  
 بیانا حقیقت این صورت از وی پرسیدم پس باز شش سواری و نزدیک گامیشی آمدند و باز زبان  
 برای گاو خرازی تنگی چیست گفت اگر عذر هب آدمیان بی پرسی من برای تنگی بدی است و اینک  
 من مدتی نزدیک یکی از ایشان بودم و هر سال بچه را وی - و خانه وی از شیر و دمن پر یا خشتی +  
 بنای کجی و اساس معیشت و برین بود چون پرسیدم و از زادن بازمانده ترک تقدیر گرفت  
 و مرا از خانه بیرون کرده و سر صحرا داد و بعد از آنکه تنی در صحرا چریدیم و بی کایه بود آن گوییم آنکه بی بی  
 غایب شد و هر روز صفا من اینجا گذر کرد و من بنظر او فریادم اقتضای آورد و مرا بدید و فرخت و امروز بجا  
 اسلخ مرا می برد و در عیشتن من بر انداخته و اینک مکافات آن همه بیکوی که تقدیر کردم این بود حال  
 این است یا این با که بگویم حال خود با که گفت اینک شنیدی زخم زده و ترا داده باش شش سواری گفت در  
 شریعت بیک گواه بگویم که گواهی دیگر بگذارم پس هر چه خواهی بجا آر و در کار است و ختی بنظر وی در آمد +  
 گفت بیانا از آن درخت پرسیدم پس اتفاق بیامی درخت آمد و ما را و پرسید که مکافات یکی چه باشد گفت  
 بنده هب آدمیان خرازی تنگی بدی باشد و پادشاهت من است و دلیل برین آنکه من ختی اصرارین بیابان  
 رستم و درخت بکینده و رونده را بر یک پای استاده چون آدمی زاد گرانده و مانده از بیابان بر آید  
 ساعتی در سایه من بیاید و زانی استراحتی نماید آنگاه چون دیده بکشد بگوید فلان شاخ و بسته شتر  
 را لایق است و فلان صله برای من مناسب موافق + از آن او چندین گنجه خوب توان برید و از آن  
 چند و نیرب توان ساخت و اگر آره میاتبر و استند باشند از شاخ و تنه من آنچه ایشان را خوش آید میسند و با  
 آنکه از من صحت یافته اند این همه صفت من می پسندند و من در اندیشه که چون بر سر او سیاه کنم او را  
 غم که چنان بر کندم از بنیاد با گرفت اینک و گواه گذرانیده شد اکنون تن رده که تراز خرم زخم مراد  
 جان بقایت عزیز است و اما مقدر دل از شتاع زندگانی بر کنده شوار اگر یک تن دیگر درین قضیه گواهی  
 دهد بی مضائقه بدین بلا من و داده بقضا حق راضی شوم و از عجايب اتفاقات این بود که روای می نزد

۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱  
 ۴۷۲  
 ۴۷۳  
 ۴۷۴  
 ۴۷۵  
 ۴۷۶  
 ۴۷۷  
 ۴۷۸  
 ۴۷۹  
 ۴۸۰  
 ۴۸۱  
 ۴۸۲  
 ۴۸۳  
 ۴۸۴  
 ۴۸۵  
 ۴۸۶  
 ۴۸۷  
 ۴۸۸  
 ۴۸۹  
 ۴۹۰  
 ۴۹۱  
 ۴۹۲  
 ۴۹۳  
 ۴۹۴  
 ۴۹۵  
 ۴۹۶  
 ۴۹۷  
 ۴۹۸  
 ۴۹۹  
 ۵۰۰  
 ۵۰۱  
 ۵۰۲  
 ۵۰۳  
 ۵۰۴  
 ۵۰۵  
 ۵۰۶  
 ۵۰۷  
 ۵۰۸  
 ۵۰۹  
 ۵۱۰  
 ۵۱۱  
 ۵۱۲  
 ۵۱۳  
 ۵۱۴  
 ۵۱۵  
 ۵۱۶  
 ۵۱۷  
 ۵۱۸  
 ۵۱۹  
 ۵۲۰  
 ۵۲۱  
 ۵۲۲  
 ۵۲۳  
 ۵۲۴  
 ۵۲۵  
 ۵۲۶  
 ۵۲۷  
 ۵۲۸  
 ۵۲۹  
 ۵۳۰  
 ۵۳۱  
 ۵۳۲  
 ۵۳۳  
 ۵۳۴  
 ۵۳۵  
 ۵۳۶  
 ۵۳۷  
 ۵۳۸  
 ۵۳۹  
 ۵۴۰  
 ۵۴۱  
 ۵۴۲  
 ۵۴۳  
 ۵۴۴  
 ۵۴۵  
 ۵۴۶  
 ۵۴۷  
 ۵۴۸  
 ۵۴۹  
 ۵۵۰  
 ۵۵۱  
 ۵۵۲  
 ۵۵۳  
 ۵۵۴  
 ۵۵۵  
 ۵۵۶  
 ۵۵۷  
 ۵۵۸  
 ۵۵۹  
 ۵۶۰  
 ۵۶۱  
 ۵۶۲  
 ۵۶۳  
 ۵۶۴  
 ۵۶۵  
 ۵۶۶  
 ۵۶۷  
 ۵۶۸  
 ۵۶۹  
 ۵۷۰  
 ۵۷۱  
 ۵۷۲  
 ۵۷۳  
 ۵۷۴  
 ۵۷۵  
 ۵۷۶  
 ۵۷۷  
 ۵۷۸  
 ۵۷۹  
 ۵۸۰  
 ۵۸۱  
 ۵۸۲  
 ۵۸۳  
 ۵۸۴  
 ۵۸۵  
 ۵۸۶  
 ۵۸۷  
 ۵۸۸  
 ۵۸۹  
 ۵۹۰  
 ۵۹۱  
 ۵۹۲  
 ۵۹۳  
 ۵۹۴  
 ۵۹۵  
 ۵۹۶  
 ۵۹۷  
 ۵۹۸  
 ۵۹۹  
 ۶۰۰  
 ۶۰۱  
 ۶۰۲  
 ۶۰۳  
 ۶۰۴  
 ۶۰۵  
 ۶۰۶  
 ۶۰۷  
 ۶۰۸  
 ۶۰۹  
 ۶۱۰  
 ۶۱۱  
 ۶۱۲  
 ۶۱۳  
 ۶۱۴  
 ۶۱۵  
 ۶۱۶  
 ۶۱۷  
 ۶۱۸  
 ۶۱۹  
 ۶۲۰  
 ۶۲۱  
 ۶۲۲  
 ۶۲۳  
 ۶۲۴  
 ۶۲۵  
 ۶۲۶  
 ۶۲۷  
 ۶۲۸  
 ۶۲۹  
 ۶۳۰  
 ۶۳۱  
 ۶۳۲  
 ۶۳۳  
 ۶۳۴  
 ۶۳۵  
 ۶۳۶  
 ۶۳۷  
 ۶۳۸  
 ۶۳۹  
 ۶۴۰  
 ۶۴۱  
 ۶۴۲  
 ۶۴۳  
 ۶۴۴  
 ۶۴۵  
 ۶۴۶  
 ۶۴۷  
 ۶۴۸  
 ۶۴۹  
 ۶۵۰  
 ۶۵۱  
 ۶۵۲  
 ۶۵۳  
 ۶۵۴  
 ۶۵۵  
 ۶۵۶  
 ۶۵۷  
 ۶۵۸  
 ۶۵۹  
 ۶۶۰  
 ۶۶۱  
 ۶۶۲  
 ۶۶۳  
 ۶۶۴  
 ۶۶۵  
 ۶۶۶  
 ۶۶۷  
 ۶۶۸  
 ۶۶۹  
 ۶۷۰  
 ۶۷۱  
 ۶۷۲  
 ۶۷۳  
 ۶۷۴  
 ۶۷۵  
 ۶۷۶  
 ۶۷۷  
 ۶۷۸  
 ۶۷۹  
 ۶۸۰  
 ۶۸۱  
 ۶۸۲  
 ۶۸۳  
 ۶۸۴  
 ۶۸۵  
 ۶۸۶  
 ۶۸۷  
 ۶۸۸  
 ۶۸۹  
 ۶۹۰  
 ۶۹۱  
 ۶۹۲  
 ۶۹۳  
 ۶۹۴  
 ۶۹۵  
 ۶۹۶  
 ۶۹۷  
 ۶۹۸  
 ۶۹۹  
 ۷۰۰  
 ۷۰۱  
 ۷۰۲  
 ۷۰۳  
 ۷۰۴  
 ۷۰۵  
 ۷۰۶  
 ۷۰۷  
 ۷۰۸  
 ۷۰۹  
 ۷۱۰  
 ۷۱۱  
 ۷۱۲  
 ۷۱۳  
 ۷۱۴  
 ۷۱۵  
 ۷۱۶  
 ۷۱۷  
 ۷۱۸  
 ۷۱۹  
 ۷۲۰  
 ۷۲۱  
 ۷۲۲  
 ۷۲۳  
 ۷۲۴  
 ۷۲۵  
 ۷۲۶  
 ۷۲۷  
 ۷۲۸  
 ۷۲۹  
 ۷۳۰  
 ۷۳۱  
 ۷۳۲  
 ۷۳۳  
 ۷۳۴  
 ۷۳۵  
 ۷۳۶  
 ۷۳۷  
 ۷۳۸  
 ۷۳۹  
 ۷۴۰  
 ۷۴۱  
 ۷۴۲  
 ۷۴۳  
 ۷۴۴  
 ۷۴۵  
 ۷۴۶  
 ۷۴۷  
 ۷۴۸  
 ۷۴۹  
 ۷۵۰  
 ۷۵۱  
 ۷۵۲  
 ۷۵۳  
 ۷۵۴  
 ۷۵۵  
 ۷۵۶  
 ۷۵۷  
 ۷۵۸  
 ۷۵۹  
 ۷۶۰  
 ۷۶۱  
 ۷۶۲  
 ۷۶۳  
 ۷۶۴  
 ۷۶۵  
 ۷۶۶  
 ۷۶۷  
 ۷۶۸  
 ۷۶۹  
 ۷۷۰  
 ۷۷۱  
 ۷۷۲  
 ۷۷۳  
 ۷۷۴  
 ۷۷۵  
 ۷۷۶  
 ۷۷۷  
 ۷۷۸  
 ۷۷۹  
 ۷۸۰  
 ۷۸۱  
 ۷۸۲  
 ۷۸۳  
 ۷۸۴  
 ۷۸۵  
 ۷۸۶  
 ۷۸۷  
 ۷۸۸  
 ۷۸۹  
 ۷۹۰  
 ۷۹۱  
 ۷۹۲  
 ۷۹۳  
 ۷۹۴  
 ۷۹۵  
 ۷۹۶  
 ۷۹۷  
 ۷۹۸  
 ۷۹۹  
 ۸۰۰  
 ۸۰۱  
 ۸۰۲  
 ۸۰۳  
 ۸۰۴  
 ۸۰۵  
 ۸۰۶  
 ۸۰۷  
 ۸۰۸  
 ۸۰۹  
 ۸۱۰  
 ۸۱۱  
 ۸۱۲  
 ۸۱۳  
 ۸۱۴  
 ۸۱۵  
 ۸۱۶  
 ۸۱۷  
 ۸۱۸  
 ۸۱۹  
 ۸۲۰  
 ۸۲۱  
 ۸۲۲  
 ۸۲۳  
 ۸۲۴  
 ۸۲۵  
 ۸۲۶  
 ۸۲۷  
 ۸۲۸  
 ۸۲۹  
 ۸۳۰  
 ۸۳۱  
 ۸۳۲  
 ۸۳۳  
 ۸۳۴  
 ۸۳۵  
 ۸۳۶  
 ۸۳۷  
 ۸۳۸  
 ۸۳۹  
 ۸۴۰  
 ۸۴۱  
 ۸۴۲  
 ۸۴۳  
 ۸۴۴  
 ۸۴۵  
 ۸۴۶  
 ۸۴۷  
 ۸۴۸  
 ۸۴۹  
 ۸۵۰  
 ۸۵۱  
 ۸۵۲  
 ۸۵۳  
 ۸۵۴  
 ۸۵۵  
 ۸۵۶  
 ۸۵۷  
 ۸۵۸  
 ۸۵۹  
 ۸۶۰  
 ۸۶۱  
 ۸۶۲  
 ۸۶۳  
 ۸۶۴  
 ۸۶۵  
 ۸۶۶  
 ۸۶۷  
 ۸۶۸  
 ۸۶۹  
 ۸۷۰  
 ۸۷۱  
 ۸۷۲  
 ۸۷۳  
 ۸۷۴  
 ۸۷۵  
 ۸۷۶  
 ۸۷۷  
 ۸۷۸  
 ۸۷۹  
 ۸۸۰  
 ۸۸۱  
 ۸۸۲  
 ۸۸۳  
 ۸۸۴  
 ۸۸۵  
 ۸۸۶  
 ۸۸۷  
 ۸۸۸  
 ۸۸۹  
 ۸۹۰  
 ۸۹۱  
 ۸۹۲  
 ۸۹۳  
 ۸۹۴  
 ۸۹۵  
 ۸۹۶  
 ۸۹۷  
 ۸۹۸  
 ۸۹۹  
 ۹۰۰  
 ۹۰۱  
 ۹۰۲  
 ۹۰۳  
 ۹۰۴  
 ۹۰۵  
 ۹۰۶  
 ۹۰۷  
 ۹۰۸  
 ۹۰۹  
 ۹۱۰  
 ۹۱۱  
 ۹۱۲  
 ۹۱۳  
 ۹۱۴  
 ۹۱۵  
 ۹۱۶  
 ۹۱۷  
 ۹۱۸  
 ۹۱۹  
 ۹۲۰  
 ۹۲۱  
 ۹۲۲  
 ۹۲۳  
 ۹۲۴  
 ۹۲۵  
 ۹۲۶  
 ۹۲۷  
 ۹۲۸  
 ۹۲۹  
 ۹۳۰  
 ۹۳۱  
 ۹۳۲  
 ۹۳۳  
 ۹۳۴  
 ۹۳۵  
 ۹۳۶  
 ۹۳۷  
 ۹۳۸  
 ۹۳۹  
 ۹۴۰  
 ۹۴۱  
 ۹۴۲  
 ۹۴۳  
 ۹۴۴  
 ۹۴۵  
 ۹۴۶  
 ۹۴۷  
 ۹۴۸  
 ۹۴۹  
 ۹۵۰  
 ۹۵۱  
 ۹۵۲  
 ۹۵۳  
 ۹۵۴  
 ۹۵۵  
 ۹۵۶  
 ۹۵۷  
 ۹۵۸  
 ۹۵۹  
 ۹۶۰  
 ۹۶۱  
 ۹۶۲  
 ۹۶۳  
 ۹۶۴  
 ۹۶۵  
 ۹۶۶  
 ۹۶۷  
 ۹۶۸  
 ۹۶۹  
 ۹۷۰  
 ۹۷۱  
 ۹۷۲  
 ۹۷۳  
 ۹۷۴  
 ۹۷۵  
 ۹۷۶  
 ۹۷۷  
 ۹۷۸  
 ۹۷۹  
 ۹۸۰  
 ۹۸۱  
 ۹۸۲  
 ۹۸۳  
 ۹۸۴  
 ۹۸۵  
 ۹۸۶  
 ۹۸۷  
 ۹۸۸  
 ۹۸۹  
 ۹۹۰  
 ۹۹۱  
 ۹۹۲  
 ۹۹۳  
 ۹۹۴  
 ۹۹۵  
 ۹۹۶  
 ۹۹۷  
 ۹۹۸  
 ۹۹۹  
 ۱۰۰۰

استاده در حال ایشان نظاره میکرد و مقالات ایشان را گوش هوش استماع می نمود و ما گفت اینک  
از آن رویا به سپهرت آنچه جواب میگوید پیش از آنکه سوار از وی سوال کند رویا به انگ پر مرد و که نمی دانم  
بمکافات نیکی بدی باشد و تو در حق این مار چینی کوئی کرده که سختی پادشاه عقوبت شده و جوان صورت حال  
باز راند و رویا به گفت تو مردی عاقل می نمایی سخن خلاف چراسی گوئی بدیت ز عاقل کی رود باشد سخنهای  
خطا گفتن به نزد بدم و در آن خلاف باجر گفتن به ما گفت راست میگوید و اینک توبره که در ابدان اکثر  
بیرون آورده بر سر آن بسته دارد و رویا به بر شفت که چگونه این سخن باور توان کرد که ماری بدین بزرگی در  
توبره بدین خردی بخندد ما گفت اگر تصدیق نسکنی باز درین توبره روم نامحاینه به بی رویا به گفت اگر این صورت  
برای العین مشاهده کنم و صدق این مقالات مرا معلوم شود آن هنگام میان شما حکمی کنم که از رستی در گذر  
و رویا به عرض دارد و دخل نباشد و مرد سر توبره بکشاید و باز سخن رویا به مضروب شده در توبره در شده و رویا به گفت  
ای جوان چون دشمن را در بند یافتی با انش به فرود دشمن چه بدست آمد و مغلوب توشد به حکم خرد آن است  
که با انش ندیدی و مرد سر توبره بر بست و بر زمین نبرد و تا مار کشیده شد و شتر کشید و منطقی گشته طلاق  
از ضرر او امین شد نافع آنچنان بدزدگان کانی گشته به وفایده این حکایت است که خردمند باید که طریق  
خزم فرو نگذارد و وزیر اری خصم مغرور نگردد و هیچ وجه بر و اعتماد نماید تا بسلامی او در نماند و بلع  
هر کس که قبول خصم مغرور شود و شمع خرش تیره و بی نور شود و دشمن بیانی در چرخل گردد و دست به آنوقت  
که تیرگی زشت و ز شود و نافع گفت این سخنان را که از محض حکمت ادا کردی شنویم و بدین جواب سرودش که  
از معدن خرد ویران آوردی دیده ضمیمه نمود گردانیدم و بگردم و فوت و مردی و مروت تو آن لائق تر که  
از سر مضائقه و وبالغ در گذری و سخن را باور داشته طریق به سبقت مفتوح سازی و حکما گفته اند که ریاض  
گرنیزه و از لیمان برین بید که هر یک ساعت آشنائی انواع شفت و در نجوی واجب دارد و فانی گمانی  
بر طرف شده و دوستی و مراقت با غایت کمالی رساند و لیم حق صحبت قدیم شناخته صد ساله با س  
بطافه العین جوگرداند و از خجاست که آنادگان با مردمان زود دست گردند و ویر دشمن شوند  
چون کوزه زرین که پیشکند و زود بصلاح آید و سفدگان بیروست شوند و زه و نای دوستی ایشان نهند و

در منافع و مفقت  
دوست  
دشمن  
دور  
دشمن  
کرد









بدین خجسته مقام به خوش آمدی تو علیک السلام والا کرام. <sup>۱۲۵</sup>حقا که سعادت نیت ما را بدین ناحیت کشیده  
 و قوت طالع ما کو کب جمال ترا از افق این نواحی طلوع داد و بهوش گفت عدل این لطافت کرمی غالی چلو  
 توان خواست و شکر التفاتی که میفرمائی بکدام زبان تقریر توان کرد و در این کتاب آفتاب حوادث بنا و بسا  
 محبت شما آورده ام و در حصول و دستصال را نهایت مانی و آمال شمرده است این غایت ازلی بوده کرده  
 به رسیدن من به دین هدایت ابدی گشت که رویت دیدم <sup>۱۲۶</sup>چون هیچ راه برآورد و در آن سگ که آن را بود  
 از هجوم لشکر فتنه سالم و از غبار کدورت غیاصانی آرام گرفته اند زنجیری بریریک آورده است تا من که اگر گشت  
 بینی آن اخبار و حکایات که مرا و عده کوه با سنگ نشینت از کوهی تا طح ملوکیت میان اشکام پذیرد و  
 به کمالیت تو تشریحی هر چه تا مروری نماید فقر و کسالت زبان حدیث شیرین کلام دل پیر از شکستن  
 موشل غار سخن کرده با سنگ نشینت گفت ای برادر منشا و مولد من بشهری بوده است اندیازد که آنرا  
 نادوت گویند و من دکن شهر را دیده ام زاهدی <sup>۱۲۷</sup>مجرد جانی گرفته بودم و در گوشه صومعه او جنت خود کاشانه  
 ساخته موشی چند ملازم من بود و روز بروز خدمت من را بجا می آوردند و مردی صادق و صابر را  
 زاهد صوفیه طعام آوردی و زاهد قدری از آن وظیفه چاشت بکار بردی باقی را برای شام ذخیره ساتی  
 و من بهر صفت آن می بودم که وی از خانه بیرون رفتی تانی الحال خود را در سفره افکند می و بکامل اقدیر چند که  
 بالستی بخوردی و باقی بر پوشان و دیگر اشیاء کردی زاهدان برای دفع من جلدی انجیت مفید شفتا و مقصد  
 جان من چار ما اندیشید سودمند نیامد تا مایی ممانی عزیز مبتلی زاهد نزول کرده چون از مرهم سلام و نوا  
 طعام سپردا خند و مایه پرفائده کلام گسترده شد زاهد از وی خبر موگلد و مقصد و باعث سفر و موجب تقال  
 می پرسید و همان مودی بود جهان دیده و تلخ و شیرین و زکا و حشید و بیت مسفر کرده  
 در حجر و بر سیاه شده مطلع بر بسی حال ما زاهد جواب بطریق صواب ادا می کرد و هر چه از  
 عجایب مصار و غائب هر یار دیده بود و آورده بود و تقریر دلپذیر می نمود و زاهد در آستانه  
 سکانت او سر ساعت نشست بر هم ننمود و غرض آنکه پوشان از او از دست او رسیده شوند و همان  
 صورت که نشان بی حقی داشت شغل گشته و بدان حرکت از وظیفه او ب می نمود خشنان گشته گفت  
 طریقه

۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰





این سخن را در میان خود بگویند  
که این سخن را در میان خود بگویند  
که این سخن را در میان خود بگویند

این سخن را در میان خود بگویند  
که این سخن را در میان خود بگویند  
که این سخن را در میان خود بگویند

این سخن را در میان خود بگویند  
که این سخن را در میان خود بگویند  
که این سخن را در میان خود بگویند

این سخن را در میان خود بگویند  
که این سخن را در میان خود بگویند  
که این سخن را در میان خود بگویند

این سخن را در میان خود بگویند  
که این سخن را در میان خود بگویند  
که این سخن را در میان خود بگویند

این سخن را در میان خود بگویند  
که این سخن را در میان خود بگویند  
که این سخن را در میان خود بگویند

در پی بدست طائفه کرد و اول حال را بینا جمع بسیار جمع آرد و در آخر عمر بحسرت پیشانی بگذارد  
 قطعه تکی ای خواجہ مال جمع کنی که برگ از تو باز خواهد ماند گنج قارون اگر ذخیره کنی و همچنین حص و  
 آرزو نماید و بر سر و آتش که از او و بتوسوز و گداز خواهد ماند چون این میان این بخان حکمت نش  
 شنیده و ملامت سادات خرد و آرزو علی اندیکوش پوشش رسانیده ملاست آغاز نماید و گفت  
 ای عزیزان ۱۲ کاشانته سادات ۱۳ کوشش و خیر فدا شده بودم و حال از روشن شد که او خان مبارک است  
 بامداد طعامی که در کس کفایت باشد بازم تو هر که استخوانی بخوان و آنرا که بیادیت بنشان بخت  
 و گر روز چون چشمه آفتاب و فرست است از دید با گرد خواب به زن آن کجند امشتر کرده و در آفتاب  
 نهاد و شوهر التین کرد که تا شکستن کجند شکو خبر باشد که مرغان الجمنی از وی تبارج بنزد و خود بکاری  
 دیگر مشغول شد و مرد خواب در پردگی میاید و دمان بدان کجند رسانیده زن آن صورت را دیده  
 که بخت است که از آن خور و فی سازد و آنرا بر پشت و روی باز از نماید و مرا نیز و باز مسمی ضرور  
 بود و عجب او بیست و یکم که بدکان کجند و فی اند و آنرا با کجند غیر نقشه غالب صایع سودا کرد و در  
 فریاد بر آورد که ای زن آخر در تیا نکته بهست که کجند سفید کرد و با کجند با پوست را بر با سودا اسکینی زین  
 حکایت به قریب آن گفتم که ما همین نیز در دل می آید که آن خوش خیره را با چندین قوت و دیر و با آلات  
 جانی خواهد بود و غالب علی آنست که نقدی در خانه دارد که با ستظمان آن این همه بیادوت می نمایا و اگر  
 نه آن آلتش را خزان افلاس یافته بودی این تازگی و طراوت بشاخص کردار او ظاهر شدی چه گفتند  
 آن کس که بی زرت چون مرغ بی بالی پست رباعی بی زرت شنید که کار زردار در پیش هم اعتبار  
 زردار در زرد گویند که اختیار از زرت بهتر بهشت تو که اختیار زردار در زرد و مرا بقیت بهست که زرد این سوز  
 بقوت زرد میتواند بود تبری بیا تا سوراخ او را زیر زرد کرده بنگم که مسر ختام کار کجا میسر زاهدنی حال  
 تبری و حاضر گردانید و آن ساعت لبو را خ دیگ بودم و آنجای ایشان می شنود و مسمک من نیز  
 دنیا زرد بود که من بران می غلطیدم و طبع مرا از تماشای آن فرج بر صحن بی افزود حاصل که شادی  
 دل من زرت جان من باین زرت تعلق و زرت هرگاه که از آن یاد کردی نشاطی و سینه من ظاهر



گشتی و بختی و انبساطی در دل من پدید آمدی و همان من اینک گفت تا بر ز رسید چه دید شبنوی  
 دست چرخندان رخ چو خورشید و درخشان از صفا چون جام شید و جویی سخن روئے سکه  
 داری مهریزی قالی صاحبکاری به گوی بگفت خواب را سرست و دوی سمن بران را کرده پاهست  
 فرج بخش و وناسی پریشان به کلیه فضل شکلهامی و زان به زان گفت این بود سرایه جرات و سپر لایه قوت  
 آن موش زیر اگر مال صیق را می پشیمان قوت است من بعد سفره دایری نخواهد کرد و متعصب  
 نان و خوان نخواهد شد من آن سخن می شنیدم و از ضعف انگار و دلیل حریت افتقار در ذات خود  
 سعایه می دیدم و بوضورت ازان سوراخ قفل ایستی کرد و همان مان که این بکانه گمان بر من فرود آمد و خیز  
 واقعیه با کینه نزل من لگشت دیدم که مرتبه من دل موشان می بخاطر نهاده و در تعظیم و اکرامی که محبوب بود  
 تفاوت فاحش پدید آمد آتش بهرانی باران لطف پذیرفت و چشمه صافی متابعت و اقیانوس ایشان  
 به خبار انکار و سرکشی بکدر شد رباعی در دل کس مهر و وفا نمی ماند به باغ مرام و گیشانی نماید  
 مایه صد برگ و نو بود ز ربه زرشید برگ و نوای نماید موشان بقیه طعاج من اوقات گذرانیدند  
 و ریزه خور خوان احسان خوش چین خوش انعام من بود بجهان توقع نعمت و طمع دعوت داشتند  
 و چون مطلوب مقصود ایشان ازین بجهول پیوست از متابعت متابعت من و برافتنده و از بهر ادا  
 و فرمان برداری اعراض نموده زبان حبیب بدگویی بکشاند و ترک صحبت گرفته بشمندان معاندان من  
 پیوستند شبنوی گوی من که فلک مدبیش چند خسان دیدم در چشم خویش کان همه بودند  
 به بهلولی من به ریزه خور من چو سگ گوی من به و مثلی مشهور است که من قل دیناره ذل یقدا و  
 هر که بال ندارد دیار ندارد و مرتب دست و مفلس طلب بهر کاری کند با تمام زسد و آرزوی کار  
 سوزیدی ل و سر بر زنده بجهول نمیند و چون آب باران که از تابستان فراهم آید نه بد ریاق تواند رسید  
 و نه بجهول تواند پیوست و بجهول آنکه در دیار دارد و دیار ناچیز است بهیچ جان رسد و بزرگان گفته اند  
 هر که برادر ندارد بهر جا که افتد غریب باشد و هر که از فرزندان خود را و از صفی روزگار محو شود و بهر مفلس  
 بی خبر بود از دوستان بهر نیاید بلکه تندی ایشان خود هیچ دوست نباشد چه هرگاه کسی خود را حاجت مند شد

چاشنی جدید  
 پدید و قید و حجت  
 خود  
 کند  
 دران سوراخ است  
 البت ملک است  
 سوراخ و رفتن از در  
 فرمان پذیرد  
 در دنیا و دنیا  
 سبب است از غیبه  
 است که بایست  
 است که بایست  
 آن در مقابل آن  
 ۱۲ همان  
 سانش  
 کردن و میردی نمودن و چسبند  
 ۱۲ همان  
 فرمایگان  
 که کم شد  
 مرتبه ۱۲

جمع می که چون خیر یا عهد صحبت او را از نظام دادند مانند نباتات شش تفریق کردند برای آنکه دوستی سفلگان و درون همتان بر غرضهای نفسانی و دفعهای نبوی مخصوص باشد <sup>مقتضی</sup> تا طبعی که هست می نوشتند بهیچون نور بر توی جوشند باز وقتی کرده خراب شود که سینه چون کاسه ریختن و در ترک صحبت کنند دل داری به دوستی خود بود پنداری به دست گویم بنگان باز دارند به کاستخوان از تود دوست تر دارند در اخبار آمده است که بزرگ را پسیدند که چند دوست <sup>معلوم کنی</sup> اگر از بهانه آنکه روزگار می آید و مبالغه مال و خوشتر دارم همه کس اظهار دوستی می کنند و اولاد استخوان و گنجائی میزنند اگر حیاتی باشد غبار بار دیده اقبال را تیره سازد آن لحظه معلوم کرد که یکایک است و اغیار که دست دوست او را بران بکشد توان چشمت دیار را در وقت سخت از اغیار تمیز توان کرد معیت هر که را روزگار از تو گشت به زن فرزند و یار از تو برگشت به و هم در صحیف لطائف حکما سطورت که یکی را از این بوال کردند که گفته در آنکه مردم بدست کسی غیبت می نمایند که مال را در چه تواند بود جواب ادکال به ثنائی است نزد هر کس باشد مردم تعظیم او بجا آرند و چون دوست او بود دیگر پیشش نگرند و را غمی بپوشانند پس از نزد خود به بیستل به به از صورت دوست تالش شود و آنکه بیاد رفت برایش که بود بکس نام گل از زبان لبش نشنود و درین محل یکی از موشان که بکلامت من انتخاب نمودی و یک لحظه به بهت بر سر رانیه سوادت جاوید دوستی و بهیچ در طریق یاری بیان وفاداری حقیقت گزاری ابدین نوع ادکری فرد چنان عشق یکدیگر گزینم زنی بر سر به وقت امتحان با هم چشمه استاده با بر جاب بیکانه دار برین بگذشت و بهیچ نوع التفاتی ننمود و این او را طلبیده گفتم فردی روی التفات می کنی به سو هر که چنین سخت از او به آخر ترا چه واقع شده و آن همه مهربانی و لطف که از تو بطور میر رسید کجا رفت آن موش می در هم کشیده بعضی هر چه تا سگفت البته شخصی بوده مردم کی را بهره ملازمت نکنند و محبت پیر من کسی نگردد آن لحظه که مردم دشتی و گرم می نمودی ما همه ملازم تو بودیم حالا محتاج شده و حکما گویند و محتاج چنانچه از لذات دنیایی بهره امکان دارد که از درجات آخرت نیز محروم باشد کاذب الفقر آن یکو کن کفر او سبب درین آ که شاید بسبب قوت خویش و تقوی عیال مضطر گشته طلب وزی از وجه ناشی و مع کند و تبعه آن

بر این آن که زیادت از  
مایل نمونان است  
و آن شش است  
بویگردان نزل دوست در آن وقت  
غیاث العالیات  
اندر بیا شری عالی  
چهار ستاره دار و بصورت چهار یار و  
بنات خوش جمیع هفت ستاره اند  
درین قریب شمال و آن همه بر قلب  
میگردانند و آن در حقیقت  
نموده  
لطیف و شور و شاد  
بغافل و کسر یاری  
منتخب  
در جای خفته و در وقت آواز  
در این بر و افتاد  
در این شای قیام  
در وجه به بکشی  
ای احوال از به  
در شش غلات ذوق  
تسلی است یکایک احتیاج و در وقت  
سویب شود  
روزی و احتیاج باشد  
ای علم و شتاب



و آزار مبتلا شود و همچنان چست رخت از راحت سینه او برگیرد و آشکار غم بر بکلت نهاد و او سستلا باید بشنم  
 خردش بی نور ماند و دهن کیاست حفظ و فرست وی مقصد و نیت منافع تدبیر درست و حق وی نتیجه  
 مضرت نهد و با وجود امانت در معرض تنگت خیانت آید و گمان نیکو کرد و دوستان را در حق وی بود  
 سنگس شود و اگر دیگری گناه کن جنایت بر و متوجه گردد و هر چه کند و گوید بروی تاوان بود و هر  
 که تو فکر را بداند هیچ و ناگویند و منو قیصر امور جلب حق ندرست باشد و شکا اگر در ویش جزایات نماید مجلس تندر  
 کنند و اگر سخاوت و در داسراف نام نهند و اگر در علم کوشند از عجز و بی غیرتی شمرند و اگر بوقار گردید گران  
 جانی و کمالی گویند و اگر زبان آوری و فصاحت ظاهر کن لبیا گوی لقب نهند و اگر با من خا مشوی گریزد  
 نقش گرایش خوانند و اگر گنج خلوت گریزند یواکلی سبب نهند و اگر بخنده روی و آینه گاری شیر  
 آید از قبیل سهل و مسخر کی دانند و اگر خوردنی و پوشیدنی تکلفی کنند تن پرورش گویند و اگر بانه ده و  
 لقمه و ساد و سنگوب و فلوکش تقو کنند و اگر در یک مکان مسکن شود خام و سایه بر در باشد و اگر عیت  
 سفر نماید گشت و بخت برگشته بود و اگر در محرمی گذار تا کار نیست و اگر خدا کرد بد نفس بنده شهنش  
 حاصل الامر و محتاج نزد انبای زمان دود و بی قدر باشد و اگر این حال طبعی از وی فهم کنند عیاذ ابا الله  
 دشمنی او در دلهام شکیب گوید و هیچ حاجتش و اندر ده همه از وی بر نهند و سر خواری که به آدمی برسد  
 منشارش طبع است طبع ذل ع خواری ز طمع خیزد و عت رفاعت به چون دست من این  
 فصل فر خواند گفتم زمت بیگونی و من شنودم بودم که اگر کسی به بیاری در اند بر و جوی که هید صحت از و  
 شق طع گردد و یا بفراقی مبتلا شود که جای میال خیال محال باشد یا تجرعی افتد که در وی بار گشتن  
 دار و دونه اسباب است میسر بود و آسان تر باشد از سنگستی و درویشی و حال امایند می بینم که این سخن از من  
 حکمت صلور شده و قائل این معنی را از روی تجربه باز نمود و با حسی از احتیاج به در جهان بلای نیست  
 هیچ وجه نیست انوائی نیست که کسی گشت اش مبتلای از طمع به بگویم که این بر در و او ای نیست  
 و مضرت احتیاج به بکن آن که از مردم چیزی باید طلبید و وجه عااش از چو خودی سوال باید کرد و هر که حال  
 از درویشی و سوال و مان خوشتر است چه دست در و مان را کردن و برای قوت خود ز سر هلال بر

در اشتن آن محتاج  
 اعتدال است که در مرتبه  
 خود و دینی و پاره کند  
 در سینه شکار به حال و خوشی  
 و کثر غوغا شکار و کشف  
 یعنی فلک زده که سلسله نایه باشد  
 و این اسم نفول از مندر صحت  
 به دخت که باز دوان  
 طبع که در خوار شد  
 سبب آن  
 شود که در این  
 خود و دینی و پاره کند  
 در سینه شکار به حال و خوشی  
 و کثر غوغا شکار و کشف  
 یعنی فلک زده که سلسله نایه باشد  
 و این اسم نفول از مندر صحت  
 به دخت که باز دوان  
 طبع که در خوار شد













و تهمید سباب سلوک اده معاد که بکار فایده ناکم گفت بیگانه اجل آید و باز دادن و در لیت  
روح را وقتی معین زمانی مقرر نشاند و باز کن از خواب ناان نرسد عینا که عمر میرود چون دور گل تا  
چشم بر هم میزنی و اگر چه تو از موعظت من بی نیازی و منافع خود از مضار نیک می شناسی لیکن  
میخواهم که حقوق دوستی ادا کنم و ترا بر اخلاق ستوده و عادات پسندیده موعظی نمایم و امر و نهی دوست  
و برادرانی و در آنچه بانو مواسا ممکن مدارا متصور باشد از همه وجوه وقوع خواهد یافت و هر چند  
بفرض محال از جانب تو آتاری بی اتفاقی بطور سرد ازین طرف جز میامان اخلاص مرا هم مختصا رو  
نخواهد نمود و بیت اگر چه تو ترک نمی ترک تو نتوان گفت بد و در چه دم بشکنی عید تو توان شکست  
چون سنگ پشت این بخان ادا نمود و ز غلط طفت او را در باب موش بشنود و گشت تازه و نشاطش  
بی اندازه گشت و گفت ای برادر مرا شادمان گردانیدی ماده بخت و سرور مرا مضاعف ساختی  
و شمر از مکارم اخلاق خود ظاهر کردی و بهترین دوستان آنست که بر قتی جماعتی از بهمان در سایه  
اشفاق و رعایت و پناه اتهام و حمایت او روزگار گذرانند و او در پای مکرمت برایشان کشاده  
دارد و در اجابت ملتمسات و روا کردن حاجات ایشان منت بجان خود نهند و هر که در دور دوستی  
پنجیزی از یار خود باز ماند دوستی انشاید و در اخبار آمده است که بزرگی دوستی داشت شبی این دوست  
بدر خانه وی آمد و حلقه بر در زدن بزرگ معلوم فرمود که دوست و دوست در اندیشه دور و دراز افتاد  
که آیا سبب آمدن او درین بیگانه چه چیز تواند بود و بعد از تا ملات فراوان کیسه پرورم داشت و شمسیر  
حاصل کرد و جاریه را فرمود تا شمع روشن کرده در پیش من ان شد و چون بر باز کرد و دوست بمصافحه  
و معاشرت بنوخت گفت ای برادر آمدن بیگانه است خیال کرده ام کی آنکه حادثه واقع شده باشد و چاک  
احتیاج افتاده دوم آنکه دشمنی قصد تو بر خاسته و ترا در دفع آن جهد و معافی باید سوم آنکه از تنهایی ملو  
شد و باشی کسی خواهی که دعوات تو قیام نماید و من سباب این همه کار را می ساخته بیرون داده  
اگر مال می باید اینک کیسه درم و اگر دمی جوئی اینک من بشمشیر آید و اگر خادم می طلبی اینک کینرک  
شالیه حج بهر چه حکم کنی نافذ است و نمانت به دوست از وی عذر خواهی و من آن مله علاقه اعتماد و در

چون گفتیم آنجا که  
چشم لطیف نجار نیست که سوزد  
شود از خوشی که دانه شود بر لب  
در طبق سرازان چایران شول  
بمشیدن خون از جگر شستن  
روح که در رشت در صحن شریف  
چهره صورت و دعایت لطافت  
خیزد بکعبه سست و آن سرشار  
نقد الحقیقت به این صحنی ۱۳  
کجایا سحر و جادو  
سوافق استغفار بیان در  
مللا از ملات ۱۴  
تسکین کردن ۱۵  
سکه در لای کندن ۱۶  
دست هیکل گر فتنم  
کردن ۱۷ دست در کاران همگر  
دستور بهمان است ۱۸  
آید از خانه خدمت تو ۱۹  
آید و با عجز انصاف ۲۰  
نمودن ۲۱

و داد استحکام یافت قطعه چو کار تو از حق برآمد چنان کن به کار ترا از تو کاری برآید و نظیر واد  
 یاران همان به بود که بی رحمت انتظاری برآید و کاری که در گداز و اب حوادث افتد و سنگ و جزا باب کم  
 نتواند بود چنانچه پستی اگر در غلابی افتد خیزیلان دیگر او را بیرون نتوانند آورد و اگر ترا در حد حال شو  
 و جمعی رسد غم نباید خورد و نظر بناموس مروت از رنج آن نباید اندیشید که عاقل همیشه در کسب شرف  
 کوشد و در کسب پستی باقی گذارد و اگر برای اندوختن نام نیک شلاسر و باید باخت از آن بپوشی نگذریر که  
 باقی را بقای بنان خرید باشد و اندک را بسیار فروخته فرو جهان چو گشت کام تو نام نیک اندوز که غیر  
 نام نیک نیست حاصلی ز جهان به و هر که در نعمت و محتاجان اشکرت نباشد از زمره تو نماند آن محسوب نگردد و آنکه  
 حیات او در بدای و شمس کامی گذرد و نامش در جلد زندگان بر نیاید و سعدی نام و نیکو نام نیک و هر که در  
 است که نامش نیکو نباشد و تراغ و درین سخن بود که آهویی از دور بنودارند و چیل سید و یکمان بر تو  
 که او را طالبی در پی باشد سنگ پشت در آب جست تراغ بروخت نشست موش سوراخ و فروفت  
 آه و کینا آب آمده چون هوشی بایستاد و تراغ از هر جانبی نظر انداخت تا به بنید که بر اثر او کسی هست یا نه  
 هر چند از چپ راست نگاه کرد کسی را ندید سنگ پشت آواز داد تا از آب بیرون آمد و موش هم حاضر  
 شد سنگ پشت دید که آه و هر اسان است در آب می گردد و نمخورد گفت اگر تشنه بنخور و پاک مدار که خونه  
 نیست آه و همیشه آمد سنگ پشت آواز می جانی زد و گفت بلیست ای یار گر اے ز کجا آمده به بگاید  
 مباش کاش نا آمده به آه و گفت من مین محو استنابودی و با انباشی جنس خود دنیا خیمتی و هر وقت تیر انداز  
 کمان قصه بزه کشیده مرا این گوشه بدان گوشه را ندیدی امر و سپیری را دیدم که در کین من بود و هر  
 که میرفتم تر صد حال من می نمود و صورت استم که صیادی باشد و ناگاه دام حیل او مرا بایست گرداند گر خیمه بدخا  
 رسیدم سنگ پشت گفت ترس که هر که صیادان بجوالی این کن نرسند و اگر خواهی لغت با غبت نما  
 تا ترا بداره دوستی خود در آیم و بنا مصاحبت نه سر تن بکن چهارم که تو باشی تمید باید چا کار گرفته اند  
 هر چه دوستان بیشتر باشند هجوم بدارایشان کمتر باشد و معیت در چاک رسم مهر و وفا بیشتر بود و جمعیت  
 و حضور و صفا بیشتر بود و مفرست اگر دوست نداشتند کم باید شمر و اگر دشمن یکی بود بسیار باید دست

زمره دار است  
 عاقل و کار  
 که نام نیک است  
 ذات خود است  
 کرده شده  
 در این لفظ  
 در آب برای خنجر  
 همان گویند در هر  
 مصداق بی این لفظ  
 نازغ واد  
 واد واد است  
 چو گشت کام تو  
 واقع شد و در  
 چنین بود  
 و با این نازغ واد  
 تو نازغ واد  
 حقیقت عمل  
 غفلت و غفلت  
 و لا استغفر الله  
 که نماند  
 عاقل و کار

محرانی ۱۱ جگر درون و نه نمودن ۱۱ ای خیال کوم ۱۱



و رواد شستی زندگانی که فراق یاران گذرد چه لذت دارد و عمری که در مفارقت دوستان بسرید در چه  
شمار بود و فراقی عمر زنده بودم و این سبب عجب مدارد روز فراق را که بگذرد و شمار عمر و من درین آمدن  
معذورم چه در شوق جمال تو بی اختیار بدین منزل کشیده و آرزوی دیدار تو صبر و سکون از من در  
ر بوده و بدین مقدار دوری و مسافت ضروری که دست آمده رفیق تحمل قدم در طریق عدم نهاده  
بیت یاعلم اند که مرا از تو شکیبائی نیست به طاقت روز و فراق و شب تنهایی نیست به و تو  
متفکر باش که همین ساعت خلاصیابی و این عقد پاکشاده شده با فراغت خاطر بحاجت منزل شتابی  
و در همه احوال نواز شکر گزاری لازم و موجب سپاسداری هست که زخمی بدین گزند بیجان سید  
و الا تذکر آن در خیال گنجی می توفانی آن از حد امکان در گذشتی ایشان درین سخن بودند که صیاد  
از دور پیدا شد و موش از بریدن بند فلخ شده بود و آهوجست و راغ بهرید و موش لبو راخ فرو  
و سنگ پشت هماغی بماند صیاد برسد و دام آهوج بریده یافت انگشت حیرت بدندان فکرت فرو  
گرفت و چپ و پست نگرستین آغاز نهاد که آیا این عمل از که واقع شده و این کار بدست که برآمده نظرش  
بر سنگ پشت افتاد با خود گفت اگر چه این شایع حقیر تذکر الم آهوجی بسته و دام گسته نمیتواند  
کرد اما دست تری باز گشتن ناموس صیادی را زیان میدارد و فی الحال و را بگیرد و در توبره افکند و  
پر پشت بسته و بشهر نهاد و یاران بعد از رفتن صیاد جمع شدند و بر ایشان خوش شنگ سنگ پشت  
بسته بند صیاد دست فریاد از نهاد ایشان برآمد و ناله و نفی باوج و فلک اشیر رسانیده میگفتند بدست  
روزی که چشم ما ز جمال جدا بود به چندانکه چشم کار کند اشک تابود و به کدام محنت برابر مفارقت دوستان  
تواند بود و چه مصیبت موافقی مهاجرت یاران تواند شد هر که از دیداری محروم مانده از وصال طلع امار  
محو گشته داند که گشتگان باو یه فراق را پای حیرت در گلست تنها نشینان زاویه شتیاق را در  
حسرت برل فسر و ترا کرد و در نباشد ز حال ما چه تفاوت به تو قدر نشسته چنانی که بریناره جوئی + هر یک  
از یاران علیحد و دستانی فرو بخواند و مناسب حال استانی شود انگیزد و دامن تریش صیاد و مضمون سخن  
ایشان راجع بهین یک معنی بیت مل ندارد بی لب شیرین جانان لذتی + بی عزیزان نیست

۱۰  
مهر ۱۳۰۲  
۱۱  
میدان خضراء  
۱۲  
ایزو کسکالہ ۱۲  
۱۳  
ما فطرت حقیقت ۱۱  
۱۴  
پہا و طاقت  
۱۵  
رمیدان خضراء ۱۲  
۱۶  
ای بی بیار  
۱۷  
پہا و طاقت  
۱۸  
خبر ہر  
۱۹  
مقابل و  
۲۰  
مخالف و  
۲۱  
پہا و طاقت  
۲۲  
پہا و طاقت  
۲۳  
پہا و طاقت  
۲۴  
پہا و طاقت  
۲۵  
پہا و طاقت  
۲۶  
پہا و طاقت  
۲۷  
پہا و طاقت  
۲۸  
پہا و طاقت  
۲۹  
پہا و طاقت  
۳۰  
پہا و طاقت

عمر ازین راعرتی ۴۰ آخر الامر هوزاغ را گفت سی برادر اگر چه پرخن باور غایت فصاحت سرشت اشعار  
که منو انهم در نهایت بلاغت اما سنگ پشت را هیچ سود ندارد و ناله و زاری و گریه و بقراری مادر  
حوصله افزیندند بحین عهد آن لایق که حلیتی اندیشیم قدیری پیش آری که متضمن خلاص متکفل نجات او  
باشد و بزرگان گفته اند ما شش جایگرفته در چهار قسمت جزات اهل شجاعت را در روز جنگ توان  
دانست و دیانت ارباب امانت را بهنگام داد و ستد توان شناخت مهر و وفای زن فرزند را در ایام  
فاوق معلوم توان کرد و حقیقت و ستان را در زمان نکبت و مشقت تحقیق توان فرمود و فرموده را باید در ایام  
غم و بشارت نیاید مگر آری که پیش و پیش گفت ای آه و مایه حیل و بنابر سیده صلاح است که تو از پیشین  
در آئی و خود را چون ملولی مجروحی بوی نمائی و زاع لبشت تو نشسته چنان فرماید که گویا قصد تو را  
و لا محاله چشم صیاد بر تو افتد دل بر گرفتن تو خوش کند و گشت را بارت بزرگین در ده و تو آرد و  
هرگاه که نزدیک تو آید لنگان لنگان از وی دور می رود و بشاید که طبع از تو بریده گرداند ساعتی نیک  
او را بکار تو مشغول میدارد و بطریق مواسات اعتدال آرد و شد و فرو گذار شاید که من سنگ پشت را  
خلاص داده گریزانیده باشم یا آن بر سر وی آفرین کردند و آه و زاع بهمان نوع که مقرر شده بود  
خود را بصیاد نمودند صیاد خام طبع چون آه و زاع دید که لنگان لنگان می رود زاع برگرد می پیر و از آمد  
قصه همیشه میکند گرفتن آه و زاع دست آورد و توبه از پشت نهاد و طلب استاد پیش فی الحال چند توبه  
بریده سنگ پشت را خلاص داد بعد از زانی که صیاد از دستجو می بود تنگ آمده نیکان نشد بر سر توبه آرد سنگ پشت  
ماندیده بند توبه بریده یافت حیرت بروی غلبه کرد با خود اندیشید که این حالات عجیب که پیش آمده می کنم  
هیچکس باور نکند و اول بریدن بند آه و زاع جای ساختن آه و زاع شستن زاع بروی سوراخ کردن  
توبه و اگر خفتن سنگ پشت این کات را بر چهل تو آرد و زانی این اندیشه خوف بروی غلبه کرد و گفت  
غالباً این لنگان پریان و آرا مکاه دیوانه بود بگذاشت طبع از جانوران این صحرای منقطع باید است صیاد توبه  
پاره پاره شده و دم ریخته بر پشت رو بگریز نهاده اند کرد که اگر اسلاست از آن بیابان بیرون و درگیر لقیه  
الهم خیال آن صحرای من نمیگذرانند و صیادان گیرانیز بطریق شفقت از آندو شد آن شست منع فرمایند

کاسخا همیشه باد بدست است و ادم را به و چون صیاد برگدشت یاران گیر باره جمع آمدند و فراغ و مین  
 مرفه الحال مطمئن بسکن خود باز گشتند و بعد از آن دست بلا بدامن کل ایشان سید نه ناخر محنت چهره  
 حال مال ایشان را خراشیدند بمهرین فاق حسن اتفاق ایشان عقد عشرت نظام و شش صحبت تحکام است  
 قطع نیست تا یکتا است آزار و زوالی بگسلد به چون و تا نشد عاجز آید از گسترش آن در کل که تنها بود  
 آخر خشک گرد و زود مانع به و شرکرها خوری هم گرم گرداند جلوه زین تنها هیچ قوت نیاورد جان و دل  
 قوت جانزاد دل آگاشگر بکاشگر نیست استان موفقت و ستان حکایت معاصد و هم شستی مصححان  
 و صدق هود و ردولت نکبت رعایت محبت در وقت حرج محنت ادا حقوق صحبت بنکام نعمت شد  
 چون رنوائب ایام و حوادث زمانه با خلاص تمام استادان نمودند لاجرم کسب کجبتی معانیت چندین روز  
 بآل خلاص یافتند و عقبات آفات سپر پشت کرده بر سر برخواست و دست و پا بسطت خوش حال فاختال شکوه  
 شدند و خردمن باید که بنوع عقل و صفا فکر درین حکایات تامل بسن او حب بنید که دوستی جانور انضیف چندین  
 پسندیده و نتایج برگزیده سید با کماله عقل که خلاصه عالمیان لقاده او میاند برین نوع معصا طر کفند  
 اساس محبتی بدین قانون بنیاد نهند و آنرا از سر خلوص نیست صفا باطن بی پایان ساندانوار فوائدان چگونه  
 خاص عام را شامل باشد و آثار نفاشن صفجات احوال هر یک ظاهر شد چنان برکات آن بروزگار صغار  
 و کبار در دستش نوی هر که حق صحبت یاران شناسد و هم جز اندر راه ایشان نباشد یا رچو در کار نباشد نعمت  
 کارگر نبی یار بر آید کم است به محبت آنکه که بصدق و صفاست و دهن گیر که اهل و فاست پس  
 کس که کن که وفایت کند به جان سپردن مال است کند به چنان دوستی که جانی بود و دوستی جان گرانی بود





تیره روز گاران و دخت و غلف و منصو و نمود و سرورانان رزم محبت نمود روز دیگر که خواب <sup>صفت</sup> سیاه  
 بال شب وی با شیار غروب و بنیاد و خیل ستارگان چون <sup>چنانکه</sup> مهره بویان در گوشه خلوت متواری شدند  
 بعیت تیغ کشید از خرم عالم فروز و لشکر شب گشت گریزان <sup>موسوف</sup> ز روز و به پیروز لشکر خود را جمع کرده حکایت  
 هجوم سپاه بوم در میان آورد و گفت بخون بویان <sup>موسوف</sup> مهید و دلیری ایشان مشاهده کردید و امروز  
 در میان شما چند کشته و برانگنده و مجروح و بال شکسته است و ازین <sup>چنانکه</sup> متواتر جزایات ایشان است و حریف  
 بودن برآزار و ایندای زناغان و قوت یافتن برکن ما و مطلع شدن بر آمکاه و آشیانهای ما و  
 شک نیست در آنکه ظفر و نصرتیکه برین طایفه یافتن ایشان را دلیرتر گردانده و این نوبت و در برابر آیند و بکوت  
 دوم و منت بردی پرکار تر از بار اول بنامید و بیماران مرض نهیمت <sup>باز</sup> را هم از ان شربت نخست بچشانند  
 و سیکن اگر دیگر بدین نوع شیخون آزدیکی را از لشکر بازنده نگذارند و درین کار مایه کینه و دودیت باز نموده  
 با اتفاق و در دفع ایشان اندیشه نمایند <sup>بهر آنکه</sup> ششوی هنوز اولین طله دشمن است و در گریه آهنا زنده و فتنه گران  
 سیل اهره نه بند و کسی: خرابی پدید آید از وی بسی بهره فتنه امروز محکم بگوید و فرما باشد در آرد  
 چون پیروز سخن با تمام سبای پنج شاخ از اعیان لشکر نزدیک مالک آمده <sup>سوادان</sup> مراسم و کما و لوازم شنا تقدیم نموند  
 و ایشان در میان زناغان <sup>بیزدکی</sup> بعفیت رای و فریت عقلند و کو و برستی تدبیر و خوبی فکر مشهور بودند بر همه اشارت  
 فرمودندی اسرار فوز و نجاح در آن مندرج بودی و بهر راهی که نمودندی آثار خیر و صلاح از ان ظاهر گشته  
 قطعیه برای روشن فکر صواب بودند و ز روی آینه روزگار رنگ ظلم <sup>نیاتی</sup> بعقل کامل تدبیر است کردندی  
 نه از شکل و در آن به نیم ساعت صل <sup>آنکه زان</sup> و زناغان در کار با اعتماد بر شورت ایشان و دستندی و در دفع حواوش  
 باشارت ایشان شروع نمودندی و ملک ای ایشان را مبارک دشتی و در ابواب مصالح از سخن و  
 صواب دید ایشان در گندشتی چون پیروز الظهور ایشان اقتاد و سرکاپ <sup>مهرانی</sup> را بعطف ملوکانه نوازش نموده خلعت  
 و صله که لائق حال بود و عده فرموده گفت امروز روز امتحان عقل و فضل است هر چه بگوید در دج ضمیر و ذخیره  
 داشته اید در رشته بیان کشیده و بطبق عرض یابید و در نقدیکه در دالضرط <sup>ای فاشی</sup> خطیر معیار اعتبار زده آید  
 ای سکه خایه امتحان بیازار ظهور باید رسانید زناغان بان شاگشتی کشاده گفتند ششوی عالمی پناه تو با

لشکر پادشاه  
 زناغان بودند  
 لشکر گران  
 زناغان بودند  
 لشکر پادشاه  
 راسینند  
 لشکر  
 آنکه دل پادشاه  
 مگر غلبه از گزند  
 بویان محفوظ  
 مانده اند این  
 خروج و غنول  
 خود شنیدند  
 لشکر  
 اول و در آخر  
 عای صوفیه  
 برآوردن حاجت  
 از سر و شفت  
 طرح و تحسین  
 لشکر  
 ایاب و جوب  
 گنجینه  
 پادشاه  
 منتخب













ملک آبان نازنین لب تکی بود که مشاهده جمال الحیات <sup>تعلق</sup> می تماشای زلف خالشر سرای زندگانی  
 شمردی به نفس جان فیه عشق جانان جوهر جانشر <sup>تعلق</sup> بجان خورشید می طره طارد لارام نقد شکیبانی از حجب  
 دلش در ره بودی <sup>تعلق</sup> فرودش باختیار خود میر و م از تفغای او به گیسو چون کند او یکشدم کسان کسان  
 و آن شوخ فتنه انگیز چون مرغ دل شاه را مقید نام زلف لا ویزی دید کمان بر و را تا بانگوش کشیده شد  
 غمزه برید سینه اش میکشاد و ساعت ساعت بکشته های نگین عشقهای شیرین بنده و دیگر پای  
 دلش می نهاد و در رسم عاشق کشتی میبوه شهر شوی به جامه بود که بپاست و دوخته بود و آزار خج که  
 استغنائی حسن باشد بجز و عشق بازی شاه قانع نبود و از اطراف و جوبه دیگران را نیز مسخر می ساخت  
 و کند و لرزانی در گردن شوریدگان بیابان هوس می آمد خست با خکار با جوانی زیبا طلعت از لای زمان باشد  
 و پسری نیکو سیرت از محرابان بارگاه که خط بنش مانند خضر بر لب آب حیات رسیده بود و سبزه خطش چون  
 سبزه شست بر کنار جو یا بر کوثر میدیده فرو گیرد و فعل اسبا و میدیده سبزه خطه چو بر حوالی آجیات مهر  
 گیاه به سر و کاری آغاز زنداد و آن جوان نیز لغبات عشق در افتاده بر جریده حالش از دفتر صبر رومی بر  
 صفحہ روزگارش از انز حیات معنی نمانده بهیت هر که با عشق آشنا شد حجت جان تکلیف بود و در و در و در  
 بار در مان بزناقت به پیوسته میان عاشق و معشوق بچشم واپس سوال جواب بودی و باشارت و کنایت  
 گفت و شنیدی نمودندی روزی پادشاه بر مسند عشرت شسته بود و دل و روصال جان افزای  
 محبوبه و آن جوان بجزیت ایستاده و اسباب عشرت همه نوع آماده پادشاه در جمال آرای  
 یار می نکرست از صفحہ رخسارش قم فی احسن تقویم مطالعی نمود در غافل از آنکه ملک رومی نگرد  
 در جوان نگاه کرد و از لب شیرین تمیمی که در آن روزگار از ان چرخ کشیدی نیکو سر ساینده زن یک  
 خنده امان چشم پیشگر گردان چو آن نیز در برابر آن بگوشه چشم جادوگر شمه که هزار شور در عالم فکند علی هر  
 فرمود بهیت نکر کن بازنده او نیم باز بهیمی از غمزه و گر نیم باز پادشاه بر آن حال مطلع شده آتش غمزه به  
 دلش شعله زن گرفت و لب تکی ایشان را نهسته بگیارگی از صحبت لارام بر دشت فر و ابل تحقیق بنا  
 که بر نوان خورده از و رفتی که بر دسایه باغ و گری به پس باخود اندیشه کرد که درین کار شتاب کردن

سحر زلف روی پیشانی  
 باغبانی خنجر زبان و دزد و  
 طرار آه و دست از لاله که  
 بفسخ و نشدید بمعنی نیز  
 کردن و بریدن با شمشیر  
 سحر با کس مسخری  
 ناز و زرب و دو کت  
 معشوق کردل با شوق بران  
 و لغت خود از اغیاث  
 القات سحر  
 نعمت چیست آن  
 درینست که  
 در محبت با یورش  
 در محبت با طبع  
 در غلبه و غلبه  
 که بر آن باغ  
 بیان خود به خور

طریق خرد دور می نماید و در دفع این دقن کنی تحقیق دشمن من اندیجیل نمودن با جزم و عاقبت اندیشی  
 است نمی آید ع صبر بهتر در از هر چه هست پس آن صوت را نادیده گذشت و صحبت را بر بهمان  
 منوال که طرح افتاده بود بپای داشت و شب با روشنائی شمع جمال لیدار بر روز رسانید و مادرش چون و  
 اشعله آتش اضطراب می سوخت بهیت پادشاه و عاشق و مسرت انسان لبری به چون تواند دید اورا  
 طمعت با دیگری به القصه روز دیگر که جمشید خوشید علم فتح و نصرت بر قبه قصر فیروزه جام فلک بر افرا  
 و شاه ستارگان حجاب طلعت از پیش ایوان صفه سپهر میناگون بر داشت نظم چو از سما صبح نهان  
 بنیک هم طشت مهر قفا از بام به عروس آفتاب خوب خیار به ازین نلی تقی نمود و دیدار به پادشاه بر  
 دولت برآمد و صدای عدل در داده مقتضی داد خوانان را بخود مفصل بهیت شد که با عدل آشنا  
 سایه رحمت خدا باشد و بعد از آنکه از رفع محات و حکم معاملات باز پرسید و بخت با وزیر یکبار ملک  
 بر بود و خلوتی ساخت جلاد خشم بانه میکرد که حال شبانه را با وزیر در میان آورد و بهشاورت و ایشان را  
 شربت سیاست بچشانند و کار فرمای عقل میگفت سر خود از وی پوشیده دارد و حکمی که دست میخواست  
 با مضارسان عاقبت جانب خشم غالب آمد شمه از مکنون خمیر با وزیر در میان نهاد و دوران باب از وی  
 مشاورتی جست وزیر نیز لقبش ایشان اشارت نمود و موافق رای پادشاه افتاده غمیت بر پلاک آن  
 و شخص قصه نیم یافت و مقر شد که هر یک شربت در سقاقل چشاندند و ز ساحل جود بگوداب عدم آنگشتند و  
 بر وجهی که جز شاه و وزیر ندانند این کار بسیاران رسانند تا پرده بنیامی دریده و رشتنه ناموس دیده نگردد  
 بهیت کارهای بنچین آن به که بنیامی بود و آشکارا گشتی آخر بنیامی بود و وزیر از نزدیک پادشاه بنجا  
 آمد و دختر خود را بغایت اند و گهرین پریشان حال یافت بهبب آن پرسید چنین معلوم شد که دختر امروز  
 در حرم سلطان بوده و از جانب خاتون پادشاه النوع بی التفاتی بدو لاحق شده و در میان قران و شعر  
 با او خواری بسیار نموده و وزیر ازین سخن شاکم گشته جهت مراعات خاطر دختر و بهیت برید با و صباد و ششم  
 آگهی آورد که روز محنت و غم و بکوتی آورد و غم مخور که درین و شش روز چراغ عمرش مرده و گل جانش پر مرده  
 خواهد شد و دختر جهت آید این تحقیق مهم سوال کرد و وزیر شمه از انچه میان بی و ملک گذشت به او باز  
 اند

لا باطله و نه کذب  
 گوید و در ۱۰  
 و داشت بدین بیان  
 پوشیده باشند و در این صفت  
 چنانچه از غریبان آن که در کمال  
 مرانند و در بعضی از حکما  
 و ایشان پوشیده بودند و گاهی  
 و انچه ظاهر شد  
 که از نام نهادن و شواهد  
 و نشان شدن که کسی باشد  
 از چنان خست افرا  
 بنظر او در میان و موقوف  
 و در کشف و کبر  
 نوشتند و این لفظ در این  
 از بیاض ۱۰  
 از بیاض ۱۰  
 در محاوره به کجایان  
 سیف و شوال ۱۰  
 بر شکان ۱۰  
 از دم و جیب نقل را که  
 بهاد بهت آن ۱۰  
 نکاس که در این و بیعت نمودن ۱۰  
 ۱۰  
 و در ۱۰  
 فاصه ۱۰





















در گذر آمد شکامی بار و قشوی بآبیده دست از کون شسته و کینج فقر گنج فیض شسته و زده و زهر  
عالم پشت پائی به زخو و بیکانه باقی آشنائی به افطار او بر آج گناه مقصود است و اندای حیوان رخسار  
خون ایشان از روش او دور و قافله از علول تر نباشد و حاکمی که در میان برستی حکم تواند کرد بهتر از و بدست نیاید  
نزدیک او باید رفت تا کار تفصیل رساند هر دو اضی شده روی بخانه قاضی نهادند و من بر اثر ایشان رون  
گشته خود استم که گریه روزه دار را که از نوادر روزگار تواند بود نظاره کنم و التماس او در حکم بین انحصار شاه  
نمایم چند آنکه صائم الدهر را چشم بر ایشان افتاد بر پاست استاده و رو بکجای آورد و احرام بسته متوجه ادای  
مراسم نیاز شد و به ناز و دور و ساز و در پیوست و بتائی هر چه تمام تر در تقدیل ارکان میگویند قشوی  
کلید در و فن است آن ناز که در شیم و دم گذاری و رانده چو دخیفه بدیاشی و خاکسار چه سود آید تا پیش  
بر روی کار به یهوا کرد و ارا و تحجب بکند را حوال او متائل گشته توقف نمودند تا از نماز فارغ شد و تجنی  
متواضعانه بجا آورد و التماس کردند که در میان ایشان حکم باشد و خصوصیت فایده قضیت معدلت بهایان رساند  
گر بعبد از الحاح و مبالغه بسیار فرمود که صورت حال باز گویند و بکند تیکه صورت دعوی خود  
بعرض رسانیدند و گریه گفتای جوان پیری در سن شری تمام کرده است و حواس ظاهری ظلمی کلی پذیرفته  
گروش آسای چرخ دو آغیا ضعف بر فرق من فشانده است و دست بردوزان و زکار جفا کار آب  
طراوت و تاب لطافت از نال محشان حیات باز ستانده و شب شب است که سر اسر سباب فوت  
و نالبت ابصر شب که مجمع همه عیبت مبدل شده قشوی آه که ایام جوانی گذشت به عمر بد انگونه  
که دانی گذشت و داعیه گشت و ندمت فروزون و رفت ز سر بار و عیبت برون به نزدیکتر آید و خون  
بلندتر گفته و ذکر دعوی تازه گردانید تا من بر دعا رافع و جواب خصم وقف شده حکم برستی تو اتم کرد و بشیر  
آنکه روی بکلامم شما را به نصیحتی دوستانه نوازش می نمایم و مو خطه که مصلحت بین نیای شما در ضمن آن  
مسند ج باشد ادای کفر بدیت گرام و گرفتار نشوید باده که فر و ایشان شود به اگر گوش دل استماع  
سخن من نموده و معرض قبول آید غلظت آن در دنیا و عقبی بشما و اهل گردد و اگر با کرده از ضمن آن تجاوز  
نمایند من باری نندیک یا نشموت خویش محدود باشم و فرس آنچه شرط نصیحت بود بجا آورم اگر قبول کنی ورنه

میان و دور  
کری و در عالم شسته  
عاقبتی  
گفته است  
توقفا و سکون  
درست کردن  
خواب  
و شباه و پیشان  
و لغت و عیبت  
حکم کنند  
و بافتن  
و نشسته و در سبب  
و در کانه و انتخاب  
جوانی و جوانان و  
اول هر چیز از پیش  
موی سفید  
و بیضی موی  
نویسنده آهسته  
و نادران و حق شن  
و نرم دست شن  
۲۱۹









چه هر که تریاق مجرب انواع دار و دوا در حوزه تصرف دارد و نشاناید که باید آن بر خوردن هر طایفه اقسام تمام  
قصر و هر چند که تریاق بدست است ترا به زمار که تا به طایفه نغوری به و حکما بر نهند که این فعل را راجع است  
و مزیت را که در آن گفته اند ثابت و اثر فعل نیکو در عاقبت کار ظاهر گردد و خاصیت احوال را بخوبی مقیّن سازد  
و آنکه قولش بر عمل غالب است کرد و نهاده اسب عبارت می پیراید و در چشم مردمان بشیرین بانی و فصاحت علی  
باند که نامانی عواقب امورش به دست ملامت انجامد و نتیجه قول بی عمل جز حسرت و ندامت نباشد و من آن  
راجح قول قاصر فعل که در خواتیم کار با تاملی شافی و تدبیری وافی نکردم و اگر تاج خرد فرقی حال مرا مزین  
دستی و مرا از خزانه بیکانه عقل نصیبی بودی سخت با کسی مشاورت کردی و پس از آنکه غریمت برگرفت قرار  
گرفتی فصل سخن پاکیزه و بی عیب که هیچ خلل در آن نبودی گنجینه بیست سخن ناسخیده گفتم به در  
ناستقنی بود این که ستم به چون بی اشارت ناصحان عاقل مشاورت خردمندان کامل فریباب شرعی  
منوادم و بریده کلمه چند و حشمت کمین خصوصیت انگیز میان مردم عجب که در زنده شرایان معدود  
کردم و بنادانی و جهالت و محال گویی منسوبم و در اشغال ده است اما کلمات مهم است بسیار  
گویی به یهوده گویی باشد و با آنکه در صورت ظاهر امتیاز میان انسان بهایم سخن توان کرد و حکما گویند سخن  
مدبر اهل بیت از ایشان فروتری شمرند و زبان بستگان از به یهوده گویان نیکوتر می دانند شنوی تبکم  
خمشند و گویا بشیر زبان است بهر که گویا بشیر چه چهره و دم سخن گفت باید بهوش به و گرنه شنیدن چون بهایم  
خمش به حذر کن نادان همره گوی به چو دانایلی گوی و پرورده گوی به القصد نازع پاره لطیفه باخوشتن  
ازین نوع عتابها کرده پیرید این بود مقدمات عداوت میان ما و بوم که تقریر افتاد و ملک گفت ای کار  
شناس سخنان تو شنیدم و در ضمن آن فوائد بسیار بود و با خردمندان مصاحب شدن و کلمات  
ایشان را پیشوای کار و حال خود ساختن نشانه سعادت اقبال دلیل حصول بهر شرف کمال است قطع صحبت  
میکنان بود مانند مشک به که نسیمش مغز جان یابد اثر و فعلشان باشد سودش دلیل به قول شان  
باشد حکمت را بهر چه واجد که خانه دل من از چراغ سخن روشن که شمع زوایای خلوت نشینان صوامع  
جز آن نتواند بود وافر و غنچه گشت بیان کن که تدارک مهم شکران که پروانه وار سوخته آتش ظلم بومان باشد مانند بر چه

۱۰۰  
۱۰۱  
۱۰۲  
۱۰۳  
۱۰۴  
۱۰۵  
۱۰۶  
۱۰۷  
۱۰۸  
۱۰۹  
۱۱۰  
۱۱۱  
۱۱۲  
۱۱۳  
۱۱۴  
۱۱۵  
۱۱۶  
۱۱۷  
۱۱۸  
۱۱۹  
۱۲۰  
۱۲۱  
۱۲۲  
۱۲۳  
۱۲۴  
۱۲۵  
۱۲۶  
۱۲۷  
۱۲۸  
۱۲۹  
۱۳۰  
۱۳۱  
۱۳۲  
۱۳۳  
۱۳۴  
۱۳۵  
۱۳۶  
۱۳۷  
۱۳۸  
۱۳۹  
۱۴۰  
۱۴۱  
۱۴۲  
۱۴۳  
۱۴۴  
۱۴۵  
۱۴۶  
۱۴۷  
۱۴۸  
۱۴۹  
۱۵۰  
۱۵۱  
۱۵۲  
۱۵۳  
۱۵۴  
۱۵۵  
۱۵۶  
۱۵۷  
۱۵۸  
۱۵۹  
۱۶۰  
۱۶۱  
۱۶۲  
۱۶۳  
۱۶۴  
۱۶۵  
۱۶۶  
۱۶۷  
۱۶۸  
۱۶۹  
۱۷۰  
۱۷۱  
۱۷۲  
۱۷۳  
۱۷۴  
۱۷۵  
۱۷۶  
۱۷۷  
۱۷۸  
۱۷۹  
۱۸۰  
۱۸۱  
۱۸۲  
۱۸۳  
۱۸۴  
۱۸۵  
۱۸۶  
۱۸۷  
۱۸۸  
۱۸۹  
۱۹۰  
۱۹۱  
۱۹۲  
۱۹۳  
۱۹۴  
۱۹۵  
۱۹۶  
۱۹۷  
۱۹۸  
۱۹۹  
۲۰۰  
۲۰۱  
۲۰۲  
۲۰۳  
۲۰۴  
۲۰۵  
۲۰۶  
۲۰۷  
۲۰۸  
۲۰۹  
۲۱۰  
۲۱۱  
۲۱۲  
۲۱۳  
۲۱۴  
۲۱۵  
۲۱۶  
۲۱۷  
۲۱۸  
۲۱۹  
۲۲۰  
۲۲۱  
۲۲۲  
۲۲۳  
۲۲۴  
۲۲۵  
۲۲۶  
۲۲۷  
۲۲۸  
۲۲۹  
۲۳۰  
۲۳۱  
۲۳۲  
۲۳۳  
۲۳۴  
۲۳۵  
۲۳۶  
۲۳۷  
۲۳۸  
۲۳۹  
۲۴۰  
۲۴۱  
۲۴۲  
۲۴۳  
۲۴۴  
۲۴۵  
۲۴۶  
۲۴۷  
۲۴۸  
۲۴۹  
۲۵۰  
۲۵۱  
۲۵۲  
۲۵۳  
۲۵۴  
۲۵۵  
۲۵۶  
۲۵۷  
۲۵۸  
۲۵۹  
۲۶۰  
۲۶۱  
۲۶۲  
۲۶۳  
۲۶۴  
۲۶۵  
۲۶۶  
۲۶۷  
۲۶۸  
۲۶۹  
۲۷۰  
۲۷۱  
۲۷۲  
۲۷۳  
۲۷۴  
۲۷۵  
۲۷۶  
۲۷۷  
۲۷۸  
۲۷۹  
۲۸۰  
۲۸۱  
۲۸۲  
۲۸۳  
۲۸۴  
۲۸۵  
۲۸۶  
۲۸۷  
۲۸۸  
۲۸۹  
۲۹۰  
۲۹۱  
۲۹۲  
۲۹۳  
۲۹۴  
۲۹۵  
۲۹۶  
۲۹۷  
۲۹۸  
۲۹۹  
۳۰۰  
۳۰۱  
۳۰۲  
۳۰۳  
۳۰۴  
۳۰۵  
۳۰۶  
۳۰۷  
۳۰۸  
۳۰۹  
۳۱۰  
۳۱۱  
۳۱۲  
۳۱۳  
۳۱۴  
۳۱۵  
۳۱۶  
۳۱۷  
۳۱۸  
۳۱۹  
۳۲۰  
۳۲۱  
۳۲۲  
۳۲۳  
۳۲۴  
۳۲۵  
۳۲۶  
۳۲۷  
۳۲۸  
۳۲۹  
۳۳۰  
۳۳۱  
۳۳۲  
۳۳۳  
۳۳۴  
۳۳۵  
۳۳۶  
۳۳۷  
۳۳۸  
۳۳۹  
۳۴۰  
۳۴۱  
۳۴۲  
۳۴۳  
۳۴۴  
۳۴۵  
۳۴۶  
۳۴۷  
۳۴۸  
۳۴۹  
۳۵۰  
۳۵۱  
۳۵۲  
۳۵۳  
۳۵۴  
۳۵۵  
۳۵۶  
۳۵۷  
۳۵۸  
۳۵۹  
۳۶۰  
۳۶۱  
۳۶۲  
۳۶۳  
۳۶۴  
۳۶۵  
۳۶۶  
۳۶۷  
۳۶۸  
۳۶۹  
۳۷۰  
۳۷۱  
۳۷۲  
۳۷۳  
۳۷۴  
۳۷۵  
۳۷۶  
۳۷۷  
۳۷۸  
۳۷۹  
۳۸۰  
۳۸۱  
۳۸۲  
۳۸۳  
۳۸۴  
۳۸۵  
۳۸۶  
۳۸۷  
۳۸۸  
۳۸۹  
۳۹۰  
۳۹۱  
۳۹۲  
۳۹۳  
۳۹۴  
۳۹۵  
۳۹۶  
۳۹۷  
۳۹۸  
۳۹۹  
۴۰۰  
۴۰۱  
۴۰۲  
۴۰۳  
۴۰۴  
۴۰۵  
۴۰۶  
۴۰۷  
۴۰۸  
۴۰۹  
۴۱۰  
۴۱۱  
۴۱۲  
۴۱۳  
۴۱۴  
۴۱۵  
۴۱۶  
۴۱۷  
۴۱۸  
۴۱۹  
۴۲۰  
۴۲۱  
۴۲۲  
۴۲۳  
۴۲۴  
۴۲۵  
۴۲۶  
۴۲۷  
۴۲۸  
۴۲۹  
۴۳۰  
۴۳۱  
۴۳۲  
۴۳۳  
۴۳۴  
۴۳۵  
۴۳۶  
۴۳۷  
۴۳۸  
۴۳۹  
۴۴۰  
۴۴۱  
۴۴۲  
۴۴۳  
۴۴۴  
۴۴۵  
۴۴۶  
۴۴۷  
۴۴۸  
۴۴۹  
۴۵۰  
۴۵۱  
۴۵۲  
۴۵۳  
۴۵۴  
۴۵۵  
۴۵۶  
۴۵۷  
۴۵۸  
۴۵۹  
۴۶۰  
۴۶۱  
۴۶۲  
۴۶۳  
۴۶۴  
۴۶۵  
۴۶۶  
۴۶۷  
۴۶۸  
۴۶۹  
۴۷۰  
۴۷۱  
۴۷۲  
۴۷۳  
۴۷۴  
۴۷۵  
۴۷۶  
۴۷۷  
۴۷۸  
۴۷۹  
۴۸۰  
۴۸۱  
۴۸۲  
۴۸۳  
۴۸۴  
۴۸۵  
۴۸۶  
۴۸۷  
۴۸۸  
۴۸۹  
۴۹۰  
۴۹۱  
۴۹۲  
۴۹۳  
۴۹۴  
۴۹۵  
۴۹۶  
۴۹۷  
۴۹۸  
۴۹۹  
۵۰۰  
۵۰۱  
۵۰۲  
۵۰۳  
۵۰۴  
۵۰۵  
۵۰۶  
۵۰۷  
۵۰۸  
۵۰۹  
۵۱۰  
۵۱۱  
۵۱۲  
۵۱۳  
۵۱۴  
۵۱۵  
۵۱۶  
۵۱۷  
۵۱۸  
۵۱۹  
۵۲۰  
۵۲۱  
۵۲۲  
۵۲۳  
۵۲۴  
۵۲۵  
۵۲۶  
۵۲۷  
۵۲۸  
۵۲۹  
۵۳۰  
۵۳۱  
۵۳۲  
۵۳۳  
۵۳۴  
۵۳۵  
۵۳۶  
۵۳۷  
۵۳۸  
۵۳۹  
۵۴۰  
۵۴۱  
۵۴۲  
۵۴۳  
۵۴۴  
۵۴۵  
۵۴۶  
۵۴۷  
۵۴۸  
۵۴۹  
۵۵۰  
۵۵۱  
۵۵۲  
۵۵۳  
۵۵۴  
۵۵۵  
۵۵۶  
۵۵۷  
۵۵۸  
۵۵۹  
۵۶۰  
۵۶۱  
۵۶۲  
۵۶۳  
۵۶۴  
۵۶۵  
۵۶۶  
۵۶۷  
۵۶۸  
۵۶۹  
۵۷۰  
۵۷۱  
۵۷۲  
۵۷۳  
۵۷۴  
۵۷۵  
۵۷۶  
۵۷۷  
۵۷۸  
۵۷۹  
۵۸۰  
۵۸۱  
۵۸۲  
۵۸۳  
۵۸۴  
۵۸۵  
۵۸۶  
۵۸۷  
۵۸۸  
۵۸۹  
۵۹۰  
۵۹۱  
۵۹۲  
۵۹۳  
۵۹۴  
۵۹۵  
۵۹۶  
۵۹۷  
۵۹۸  
۵۹۹  
۶۰۰  
۶۰۱  
۶۰۲  
۶۰۳  
۶۰۴  
۶۰۵  
۶۰۶  
۶۰۷  
۶۰۸  
۶۰۹  
۶۱۰  
۶۱۱  
۶۱۲  
۶۱۳  
۶۱۴  
۶۱۵  
۶۱۶  
۶۱۷  
۶۱۸  
۶۱۹  
۶۲۰  
۶۲۱  
۶۲۲  
۶۲۳  
۶۲۴  
۶۲۵  
۶۲۶  
۶۲۷  
۶۲۸  
۶۲۹  
۶۳۰  
۶۳۱  
۶۳۲  
۶۳۳  
۶۳۴  
۶۳۵  
۶۳۶  
۶۳۷  
۶۳۸  
۶۳۹  
۶۴۰  
۶۴۱  
۶۴۲  
۶۴۳  
۶۴۴  
۶۴۵  
۶۴۶  
۶۴۷  
۶۴۸  
۶۴۹  
۶۵۰  
۶۵۱  
۶۵۲  
۶۵۳  
۶۵۴  
۶۵۵  
۶۵۶  
۶۵۷  
۶۵۸  
۶۵۹  
۶۶۰  
۶۶۱  
۶۶۲  
۶۶۳  
۶۶۴  
۶۶۵  
۶۶۶  
۶۶۷  
۶۶۸  
۶۶۹  
۶۷۰  
۶۷۱  
۶۷۲  
۶۷۳  
۶۷۴  
۶۷۵  
۶۷۶  
۶۷۷  
۶۷۸  
۶۷۹  
۶۸۰  
۶۸۱  
۶۸۲  
۶۸۳  
۶۸۴  
۶۸۵  
۶۸۶  
۶۸۷  
۶۸۸  
۶۸۹  
۶۹۰  
۶۹۱  
۶۹۲  
۶۹۳  
۶۹۴  
۶۹۵  
۶۹۶  
۶۹۷  
۶۹۸  
۶۹۹  
۷۰۰  
۷۰۱  
۷۰۲  
۷۰۳  
۷۰۴  
۷۰۵  
۷۰۶  
۷۰۷  
۷۰۸  
۷۰۹  
۷۱۰  
۷۱۱  
۷۱۲  
۷۱۳  
۷۱۴  
۷۱۵  
۷۱۶  
۷۱۷  
۷۱۸  
۷۱۹  
۷۲۰  
۷۲۱  
۷۲۲  
۷۲۳  
۷۲۴  
۷۲۵  
۷۲۶  
۷۲۷  
۷۲۸  
۷۲۹  
۷۳۰  
۷۳۱  
۷۳۲  
۷۳۳  
۷۳۴  
۷۳۵  
۷۳۶  
۷۳۷  
۷۳۸  
۷۳۹  
۷۴۰  
۷۴۱  
۷۴۲  
۷۴۳  
۷۴۴  
۷۴۵  
۷۴۶  
۷۴۷  
۷۴۸  
۷۴۹  
۷۵۰  
۷۵۱  
۷۵۲  
۷۵۳  
۷۵۴  
۷۵۵  
۷۵۶  
۷۵۷  
۷۵۸  
۷۵۹  
۷۶۰  
۷۶۱  
۷۶۲  
۷۶۳  
۷۶۴  
۷۶۵  
۷۶۶  
۷۶۷  
۷۶۸  
۷۶۹  
۷۷۰  
۷۷۱  
۷۷۲  
۷۷۳  
۷۷۴  
۷۷۵  
۷۷۶  
۷۷۷  
۷۷۸  
۷۷۹  
۷۸۰  
۷۸۱  
۷۸۲  
۷۸۳  
۷۸۴  
۷۸۵  
۷۸۶  
۷۸۷  
۷۸۸  
۷۸۹  
۷۹۰  
۷۹۱  
۷۹۲  
۷۹۳  
۷۹۴  
۷۹۵  
۷۹۶  
۷۹۷  
۷۹۸  
۷۹۹  
۸۰۰  
۸۰۱  
۸۰۲  
۸۰۳  
۸۰۴  
۸۰۵  
۸۰۶  
۸۰۷  
۸۰۸  
۸۰۹  
۸۱۰  
۸۱۱  
۸۱۲  
۸۱۳  
۸۱۴  
۸۱۵  
۸۱۶  
۸۱۷  
۸۱۸  
۸۱۹  
۸۲۰  
۸۲۱  
۸۲۲  
۸۲۳  
۸۲۴  
۸۲۵  
۸۲۶  
۸۲۷  
۸۲۸  
۸۲۹  
۸۳۰  
۸۳۱  
۸۳۲  
۸۳۳  
۸۳۴  
۸۳۵  
۸۳۶  
۸۳۷  
۸۳۸  
۸۳۹  
۸۴۰  
۸۴۱  
۸۴۲  
۸۴۳  
۸۴۴  
۸۴۵  
۸۴۶  
۸۴۷  
۸۴۸  
۸۴۹  
۸۵۰  
۸۵۱  
۸۵۲  
۸۵۳  
۸۵۴  
۸۵۵  
۸۵۶  
۸۵۷  
۸۵۸  
۸۵۹  
۸۶۰  
۸۶۱  
۸۶۲  
۸۶۳  
۸۶۴  
۸۶۵  
۸۶۶  
۸۶۷  
۸۶۸  
۸۶۹  
۸۷۰  
۸۷۱  
۸۷۲  
۸۷۳  
۸۷۴  
۸۷۵  
۸۷۶  
۸۷۷  
۸۷۸  
۸۷۹  
۸۸۰  
۸۸۱  
۸۸۲  
۸۸۳  
۸۸۴  
۸۸۵  
۸۸۶  
۸۸۷  
۸۸۸  
۸۸۹  
۸۹۰  
۸۹۱  
۸۹۲  
۸۹۳  
۸۹۴  
۸۹۵  
۸۹۶  
۸۹۷  
۸۹۸  
۸۹۹  
۹۰۰  
۹۰۱  
۹۰۲  
۹۰۳  
۹۰۴  
۹۰۵  
۹۰۶  
۹۰۷  
۹۰۸  
۹۰۹  
۹۱۰  
۹۱۱  
۹۱۲  
۹۱۳  
۹۱۴  
۹۱۵  
۹۱۶  
۹۱۷  
۹۱۸  
۹۱۹  
۹۲۰  
۹۲۱  
۹۲۲  
۹۲۳  
۹۲۴  
۹۲۵  
۹۲۶  
۹۲۷  
۹۲۸  
۹۲۹  
۹۳۰  
۹۳۱  
۹۳۲  
۹۳۳  
۹۳۴  
۹۳۵  
۹۳۶  
۹۳۷  
۹۳۸  
۹۳۹  
۹۴۰  
۹۴۱  
۹۴۲  
۹۴۳  
۹۴۴  
۹۴۵  
۹۴۶  
۹۴۷  
۹۴۸  
۹۴۹  
۹۵۰  
۹۵۱  
۹۵۲  
۹۵۳  
۹۵۴  
۹۵۵  
۹۵۶  
۹۵۷  
۹۵۸  
۹۵۹  
۹۶۰  
۹۶۱  
۹۶۲  
۹۶۳  
۹۶۴  
۹۶۵  
۹۶۶  
۹۶۷  
۹۶۸  
۹۶۹  
۹۷۰  
۹۷۱  
۹۷۲  
۹۷۳  
۹۷۴  
۹۷۵  
۹۷۶  
۹۷۷  
۹۷۸  
۹۷۹  
۹۸۰  
۹۸۱  
۹۸۲  
۹۸۳  
۹۸۴  
۹۸۵  
۹۸۶  
۹۸۷  
۹۸۸  
۹۸۹  
۹۹۰  
۹۹۱  
۹۹۲  
۹۹۳  
۹۹۴  
۹۹۵  
۹۹۶  
۹۹۷  
۹۹۸  
۹۹۹  
۱۰۰۰



بسیاری گویند بدو داده ام باز ستانم <sup>از غایت</sup> زیاده بچاره از غایت سادگی گویند را بگذشت و در عقب فرو نشاند  
روان شد و آن جماعت <sup>را</sup> بر گرفته بخانه بردند و مجال نداده فی الحال فرج کردند زاهد سکین <sup>ب</sup> السبب  
آن جایگاه گویند از دست رفت و زرب دست نیامد و این مثل بدان آوردم که ما را نیز طریق حیلست  
پیشین سبب گرفت که جز بعد از مکر برایشان نیست <sup>نیایم</sup> <sup>چون</sup> قطعه چون بقوت حریف خصم نه چیله و مکر را از دست  
که بحیلت کمان قوت انداخته می توانی که گیسلافی زده <sup>ملک</sup> <sup>پیر</sup> و گفت بیارتا چه داری <sup>مقابل</sup> <sup>کاش</sup> شناس جواب داد  
که من خود را فدای این کار خواهم کرد و و لاک یک کس که متضمن حیات و بقای جمعی گشته باشد بحسب عقل و  
نقل تجویز کرده اند صواب آن می بینم که ملک جمع عام و محفلی مشتمل بر خواص و عوام برین شخم گمرد و بفرماید  
تا پروبال من بکنند و خون آلوده و زخم زده در زیر پهن خست که آشیانه های پشیمانهای لیست بفکند  
و ملک تنهایی لشکر برود و در فلان جای مقام نموده منتظر آمدن من باشد تا من دم حیل در راه ایشان انداخته  
و از تکر خود باز پنداشته بیایم و هر چه صلاح وقت در آن باشد باز ستانم پس ملک خلوت بیرون آمد و فرمود  
تا حشم منتظر بودند تا از خلوت شاه و وزیر چه صد آید و از فکر و تدبیر ایشان صبر فتح البلب و نماید چون  
ملک آتشگین پند سر او پیش افکند متامل شدند و ملک پیروز فرمود تا کاشناس را برودم برگشتند  
و سر و بالیش را بخون رنگ کرده در زیر درخت انداختند و خود با لشکر و حشم موضعی که مقرر بودند شده بود  
غزیت نمود تا این کارها ساخته و پیرفته گشت آفتاب غروب کرده بود و مشاطه قدرت عروسان  
کواکب را بر تظر سپهر گویز گام بجلوه در آورده بلبت چو خورشید تابنده شد نا پدید شب تیره بر چرخ لشکر  
کشیده شباهنگ ملک بومان با و ز راهمه روز در اندیشه آن بود که چون ما را بر او ای افغان اطلاع افتاد  
اکثر ایشان را خسته دل بال شکسته ساخته ایم اگر مشبک بشنوخان بدیشان میرسد روز حیات ایشان بشام تمام  
مبتدل میگردد و ماد و سه روزه در گوشه کاشانه بهراخت خورشید بر می بریم پس از مرگ عدد خوش  
میتوانی لیست نه آما چون شب که روز بازار شوکت و قوت بومان مست سکوت ظلام و لباس نیلی فام  
در برنگنده بر سر سیاه طاعت و امیرش که رنگارنگ بر خیل تابان تار اجزم شنوخان عالم عباسی را فرست  
بریت بساط زمین جنس آلوده شده زوایای کرد و ن پراز دو و شده ملک بومان با تمام خیل و حشم خود

چون غایت  
شده است  
حاجت تمام  
جله خادما  
سخت شد  
آورد کار  
تجربه  
کاشناس  
ای جا  
ملک کردند  
امیران  
بعضی  
تا در آن دلائی  
باشند از ترس  
شاه منسوب  
عباسی  
بگویی نال  
از رنگ سپاه  
غلافی  
سیاه بوی  
بود

















و برین عاشق زار بوده و در کیش محبت و شوش یاری با اینهمه و تشنگی دوستی که باطن و اگر خطائی کند  
آنها چندان مزن نباید زد و از مثل این عملها که از روی در وجود آید چندان حسابی نباید گرفت که هیچ آنرا  
از سبب و زلفت معصوم نتواند بود کسی که باست که او دهنی نیالوده شد و من بهیوده اینهمه رنج بر خود  
نهادم و خوشیهای در چندین بدافکنم و صلاح آنست که حالا باری عیش برایشان منحصرا نگذارم و ابرو  
او پیش هر دو بیکانه بر خاک ندانم و نیزم که این عمل از روی لهو و سهو میکنم بقصد و عمد امر نظر بر مهر او  
باید داشت و دیده از عیب او فرو بیاورید و فرودگر نهی داری و مفضل عیب دوست نه بیند  
سبحر آن یک هنر است پس همانجا در زیر دخت خاموش نشست و دم نزد تا وقتیکه ایشان از عیش پرداخت  
و رایت شب تا رنگو نثار شد بدیت چو ست از سبزه شب بدروزه و میدار چرخ صبح عالم افزون مرد و بیک  
باز گشت و زن خود را بر بالای تخت در خواب خست و در و در که باستگ از زیر تخت برون آمد و رفت و  
مدار را بر بالای تخت نشست و با سبقت لطف غبار لال از جبهه زن پاک میکرد و وزم نرم دست را عفتنا  
وی می مالید تا زن پر فریب دید که بشاد و شوهر را بر بالید خج و شاه کرده جربست گفت بدیت دیدم صبح  
سعات که یا باز آید نه از شک که آن عکس را باز آید پس بیکدیگر بسلامت کی آمدی گفت آن وقت که تو  
با آن مرد بیکانه دست مراد و آغوش محال شتی با چون دیشم که ترا مرده بران باعث شده بود از نرم تو نگذاشتم  
و او را نه سجا میدم و من چون شفقت تو بر احوال خود می شناسم و دوستی تو در حق خود میدانم و  
ایقین دارم که زندگانی برای مصلحت من می طلبی و بنیائی برای مشاهده جمال من میخونی اگر بدین  
نوع برایشان کاری کنی هر ایند از راه سهو خواهد بود پس مرا جان بدست تو رعایت کردن از من تو نگاه  
داشتن لازم آمد دل قوی و خوف بر خود راه ده و از دشت و دشت بیرون آی و در اجل کن در با تو ایستاده  
کرده بودم و بنوعی که من با بدیده محمد اندک چنان بیرون آمدی که منظره با بود و مع سهو بود آنچه گمان می  
زن هم خنک حیلت آمیز در میان آورد و از جانبین چشم زائل شده دست صلع و گردن شنفودی آوردند  
و بنجاریان اعتدال کشاده انیمخی را تا که از سیکو بدیت نزد خداجرم توانا چیر باو بدین تو اضی شدم او نیز با  
و این مثل بدان و در دم تا شمانی چون رود و بگوید زن بدکار فرغیده شده سخن این باغ مکار و فریب پذیر

۱- ای که می گویند  
۲- برای این که  
۳- جان خودی  
۴- بوم بهشت  
۵- بفتح و سکون قالی بافتی که  
۶- کون  
۷- مرد از کشت  
۸- بفتح و سکون قالی بافتی که  
۹- بفتح و سکون قالی بافتی که  
۱۰- بفتح و سکون قالی بافتی که  
۱۱- بفتح و سکون قالی بافتی که  
۱۲- بفتح و سکون قالی بافتی که  
۱۳- بفتح و سکون قالی بافتی که  
۱۴- بفتح و سکون قالی بافتی که  
۱۵- بفتح و سکون قالی بافتی که  
۱۶- بفتح و سکون قالی بافتی که  
۱۷- بفتح و سکون قالی بافتی که  
۱۸- بفتح و سکون قالی بافتی که  
۱۹- بفتح و سکون قالی بافتی که  
۲۰- بفتح و سکون قالی بافتی که



و هجوم کرده خوس را بضرب پرگنده و مجروح ساختند و بپارچه خوس غلام طمع نمودن از زغال آرزو میوه  
مرا و ناچشید و درخت عشرتش بخرده شد و زواید طبعش به سر تو شمع حراست و شن ناشد و سراع  
قولش فرمود و فرارسیده به بوم حراست از شاخه عیش و میزند دست بجا جام مردم برنگال تقصیر خوس  
بر حراست تمام بوزنگان بحسب و خود را بگوشتان رسانیده لغوه و خروش در پیوست از آب  
جشن و جمعی کثیر حاضر آمده او را بدان حال دیدند و از کیفیت حراست و طعن و ضرب پرسیدند خوس  
ما چرا باز نماند و گفت زهی بی ناموسی که خوس بیست از بوزنه ضعیف بیک این سنگ بکشد و هرگز  
در قدیم الایام با و اجراء مارچنین جاتی پیش نیامده و قیامت این بدنامی و دغا ندان مانخواهد ماند  
صلاح آنست که هرستان شده اتفاق نماید تا بیک شجون و زحیات برایشان شب مایه گردانیم  
و بخار کارزار دیده امید ایشان را خیره سازیم شنو می گرازد که دشمن چرخ باشد و ان به خواسیم  
کین خود از بیدگان به چنان سرکوبیم شان در ستیزه که مانند ما نام نماند و تا تخم خوسان عرق غرور در  
حرکت آمده آتش تعصب برافروختند و زبان لاف و گراف کشوده لغوه و عدا و بدال بگردون رسانیدند  
و میگفتند شنو می مخالف چو موسست ما اثر دما به کجا بود از بچه مار به زار است جنگ فراشتن ز دشمن  
سرو باج بگذشتن به پس بران قرار دادند که در آن شب اشتعال آتش قتال اشتغال نمایند و در گرمی  
کارزار و شعله گیر و آتش در خوس عمر بوزنگان بکنند و در وقتیکه شیر زمین چنگال مهر از پیش به  
میل چشمه سارنی عین حیرت نموده دشت اکبر و منور بر جالی قطب شمالی خرامیدن آغاز کردند و بیت  
چو خوشه تیابنده بنودشیت به مواشر سپاه و زمین دشت به یکبار خوسان آن کو به سار و رو  
بجزیره بوزنگان نهادند و قضا را ملک بوزنگان با جمعی از امارا و اعیان غریبیت شکار فرموده بودند  
شب در صحرای مانده و بوزنگان دیگر از هجوم دشمن غافل هر یک در منزل خود آمده که یکبار بیت  
سپاهی چو مور و بلخ تا فتنه و بزردها در جهان فتنه تا بوزنگان زجر شد بسیاری از ایشان کشته  
شدند و اندکی خسته و مجروح جان از ان و رطوبت و خوار کینا ریزند و خوسان چون آن همیشه معمور  
و جزیره آبادان از دشمن خالی دیدند با نجا پایی اقامت در دهن سکون کشیدند و آن فرستاد و دیدیم  
ای ملک بوزنگان

۱۳ به بوم حراست  
۱۴ به بوم حراست  
۱۵ به بوم حراست  
۱۶ به بوم حراست  
۱۷ به بوم حراست  
۱۸ به بوم حراست  
۱۹ به بوم حراست  
۲۰ به بوم حراست  
۲۱ به بوم حراست  
۲۲ به بوم حراست  
۲۳ به بوم حراست  
۲۴ به بوم حراست  
۲۵ به بوم حراست  
۲۶ به بوم حراست  
۲۷ به بوم حراست  
۲۸ به بوم حراست  
۲۹ به بوم حراست  
۳۰ به بوم حراست  
۳۱ به بوم حراست  
۳۲ به بوم حراست  
۳۳ به بوم حراست  
۳۴ به بوم حراست  
۳۵ به بوم حراست  
۳۶ به بوم حراست  
۳۷ به بوم حراست  
۳۸ به بوم حراست  
۳۹ به بوم حراست  
۴۰ به بوم حراست  
۴۱ به بوم حراست  
۴۲ به بوم حراست  
۴۳ به بوم حراست  
۴۴ به بوم حراست  
۴۵ به بوم حراست  
۴۶ به بوم حراست  
۴۷ به بوم حراست  
۴۸ به بوم حراست  
۴۹ به بوم حراست  
۵۰ به بوم حراست  
۵۱ به بوم حراست  
۵۲ به بوم حراست  
۵۳ به بوم حراست  
۵۴ به بوم حراست  
۵۵ به بوم حراست  
۵۶ به بوم حراست  
۵۷ به بوم حراست  
۵۸ به بوم حراست  
۵۹ به بوم حراست  
۶۰ به بوم حراست  
۶۱ به بوم حراست  
۶۲ به بوم حراست  
۶۳ به بوم حراست  
۶۴ به بوم حراست  
۶۵ به بوم حراست  
۶۶ به بوم حراست  
۶۷ به بوم حراست  
۶۸ به بوم حراست  
۶۹ به بوم حراست  
۷۰ به بوم حراست  
۷۱ به بوم حراست  
۷۲ به بوم حراست  
۷۳ به بوم حراست  
۷۴ به بوم حراست  
۷۵ به بوم حراست  
۷۶ به بوم حراست  
۷۷ به بوم حراست  
۷۸ به بوم حراست  
۷۹ به بوم حراست  
۸۰ به بوم حراست  
۸۱ به بوم حراست  
۸۲ به بوم حراست  
۸۳ به بوم حراست  
۸۴ به بوم حراست  
۸۵ به بوم حراست  
۸۶ به بوم حراست  
۸۷ به بوم حراست  
۸۸ به بوم حراست  
۸۹ به بوم حراست  
۹۰ به بوم حراست  
۹۱ به بوم حراست  
۹۲ به بوم حراست  
۹۳ به بوم حراست  
۹۴ به بوم حراست  
۹۵ به بوم حراست  
۹۶ به بوم حراست  
۹۷ به بوم حراست  
۹۸ به بوم حراست  
۹۹ به بوم حراست  
۱۰۰ به بوم حراست









که آنرا مرد آزما میگویند ایشان بپناه بدو بخار برده اند از هر طرف لشکری جمع میکنند و ساعت بساعت  
با سپاه خوینخواه و لشکری بی آنرا در جوارش چون خوانند ملک خرسان از جای در آمد و گفت ای میمون  
صلح چیست و بسا که از ایشان آفتی بجماعت من شد میمون گفت ملک ازین حال غلط میگوید  
و اگر مرا پای بودی جمعی را بنحیر لیس ایشان بردمی و در مار از روزگار آن حق ناشناسان غذا بر تراورد  
ملک گفت میدانم که ترا بر نزل ایشان قوفی تمام هست اگر توانی مارا بر سر ایشان رساننی طوق منی  
در گردن حال این جماعت می افکنی و هزاران نیز که ترا آزاده اند مقصود خود را انتقام حاصل میکنی میمون  
گفت چگونه کنم که رفتن من متعذر است و حرکت کردن با چنین دست پستی متعذر است ملک گفت من  
چاره این کار میدانم و ترا بجای بردن می توانم پس کار داد و اما مرا ای سپاه و مقربان درگاه حاضر شدند  
و صورت حال ایشان نظر کرد و گفت که ماوه باشد که مشب لب خرم میر ویم همه بدین فکر بستان گشتند  
و از سبب حربت ساختند و میمون را بر پشت غری بسته و بر آه آوردند میمون با اشارت ایشان از راه  
تا لبسریا بیا مرد از پای رسیدند و آن صحرائی بود پربانی آب که بر باری در فضایی آن از غایت تشنگی  
سوختی و یک تن گام راه اصعب است آن بیابان بر آسمان راه گم گردی و و هم جهان بیای از بیاضی  
آن بیرون آمدن نتوانستی و خیال عالم کرد از منازل و راه بیرون شدن ندستی همی کن بیابان میاید  
که اثر آن بر که رسیدی فی الحال آب گشتی در یک خاک را چون کوره آهنگران تفتان ساختی و بسبب  
سموم میج جانوران صحرائی نگرستی و هیچ گیاه در آن شوره زار مردم خوار نیستی  
بیابانی و بیابانی میخافت بهر گامی در و صد گونه آفت بهوش آتش و آتش هوا بود و زمیش سنگ  
سنگ آهن را بود میمون گفت زود بشقابند پیش از آنکه سفیده صبح برده از روی کار جان بردار و  
سر اردو جمیع ایشان از فضا عشرت کنیم و زود تر از آنکه شاه رومی شعار علم زرنگار برافزود و ایت  
شوکت آن بخت بر گشتگان را گونا سازیم و خرسان شش تمام قدم را بیابان نهادند و بیایک خود  
بمیدان اجل عرصه پاک درآمدند آفتاب آمد و دوزن گمان انری پیدا شد و همچنان میمون تعجیل  
میکرد و با فسون و افسانه ایشان را میفریفت و تا وقتیکه آفتاب بلند شده و از حرارت شعاع  
ای فریاد می ساخت

[illegible]

اطراف و نواحی آن بقاع برافروخت شعله شمع آفتاب بمشابه افروخته گشت که هرگز در هوا نظر کردی  
چون پروانه بسوختی و هرگز قدم بر زمین نهادی چون موم بگداختی قطعه ز گرا آنچنان میشد نفس گرم  
که لب تاب آن چون شمع می سوخت به زبانه گرم بنیاری که تقدیر به بدینا دوزخی دیگر برافروخت  
تاب آفتاب در کار آمده و ما از روزگار خراسان بر آورد و موم سوخته زبانه زبیدن آغاز کرده از دور چون  
آتش بی دود و دیر شد و ملک ایشان وی بمیون کرد که این چه بیابان که از بیست او دلسا در  
تاب و جگر یابی آب می شود و آن چه بیست که چون شعله آتش وی بجانب ما مناده تند و سینه  
می آید بمیون گفت ای ستمکار دل از این بیابان اجل است و آنکه می آید بیک مرگ دل خوش دار  
که اگر صد هزار جان داری یکی بیرون نبری و وحالی که موم برسد همه شمارا خاکست سازد و آتش هدا  
که در نهاد بوزنگان ده بسوزی و ایشان درین سخن بودند که گفت میوم برسد و میوم با مجموع شانه  
و سپاه بر جای بسوخت و یکی از ایشان از آن بیابان بیرون نیامد روز سوم که وعده بران قرار یافته  
بود ملک بوزنگان بالشکر خود بجزیره آمده بشه را خالی یافت و ملک را از غبار کرد و رت اغیبار  
صافی دید بیت بگذشت شام گشت و صبح ظهر رسید به گم شد خزان پنج بهار طرب رسید و این شل  
باران آورد و ملک معلوم کند که اهل کینه جت انتقام از سر جان برخاسته اند و آنرا برای خوشنود  
دوستان زنی نناده و من قضیه کار شناس را از مقوله این حیا می شناسم و قرینه همین قصه که  
نکور شد رسیدم و پیش ازین اخان را از موده بودم و اندازده دور بینی و کیاست مقدار فریب  
و حلیت ایشان شناخته و چون کار شناس برین صنع دیدم مرا مقرر شد که رومی رویت ایشان بصواب  
مقررون است خرد و درایت ایشان از آنچه گمان بردند افزون بیت می شنیدم که حیرت جانی چون  
بریدم هزار چندان می صواب گشت که پیش از آنکه را شناسی دهد او را چاشنی خوانیم و قبل از آنکه خون ما  
رخسخت گیر و قبل از اشارت کنیم ملک بومان چون اینجمل شنید رومی در سم کشید گفت این سخت  
روئی و بیجری است که فقیری را بهو اداری ما انواع از او ایدار سیده باشد و ما نیز در مقام عقوبت هلاک اویم  
و محنت ده را بار دیگر در بونه امتحان بگذاریم و تو ما را شنیده که گفته اند بیت خاطر محنت دکان شاد کن

ای موی خطا  
در بنای تو دعا خوانی ایضا  
خود ملک خوانی ایضا  
و وقت بکاف ایضا  
حسب تو بکاف ایضا  
کاف خوانی ایضا  
و خود بکاف ایضا  
ای ترک جان کرده اند  
و خود بکاف ایضا  
ای ثابت گردید  
از آن قاتی  
بجستی ایضا  
ای سابق از کاف  
فناش بوقت شام  
جزی از قطع خود  
رسانا و از فریب  
بوقت چاشت گشت  
بهر نیم  
بسیار

وز شب صحبت زدگی یاد کن به پس بفرمود تا آن نزع را با کرام و احترام تمام برداشته با او بردند و در گرفت  
 اسی ملک چون سخن من التفات نکردی و از اشارت من که عین حکمت و مخلص صلیحت بود روی تسبیل  
 بر تافتی باری زندگانی با او چون شمنان کشید و طوفان عین کرد و غدا او امین مباشد که موجب آمدن او حسن  
 فساد کار بوان قریب حال زراغان نیست ملک استماع آن نصیحت اعراض نمود و سخن آن شفیق بی نظیر  
 را خوار داشت و نزع در خدمت او بجز می هر چه پناهی زلیت و از رسوم خدمت و آداب ملازمت هیچ  
 باقی نگذاشت و مقربان ندای سلطان هر یک را نوعی خوشنود ساخته و بسته خود گردانید لاجرم  
 هر روز پایدومی بلند تر میشد و فردا ملک امتیاح او را به پیشتری یافت تا بجای رسید که محصل اعتماد و  
 محرم سرگشت و چون کمال اخلاق و وفور ناصحت او مشاهده افتاد اشارتیه ملک در مدار عالی ولایت  
 شد و در ابواب مقامات با مشاورت کرد و نری و انواع مصالح برای وید سپرد و ساختن و روز  
 محفل عام مجلس مشحون بخواص و عوام گفت ملک افغان مرا بمیوچی آند ده است و بنیای حقوبت کرده گیند  
 از و میخواهم و دست بردی مراد بدو نمایم چنان رام و قرا را بهم و چلو به خواب خوشیل کنم و چون حصول  
 این مقصود و وصول این مقصد بسوی تامل کردم و مدتی در تفکر و تدبیر گذارند استم اخوان مقیدین استم  
 تا من و صورت زانانم و هیئت ایشان از مریدین مراد تو انم رسید و غرض خود حاصل تو انم کرد و من  
 از اهل علم شنودم که چون طلوعی مستمند از سنگاری بیدار گری روی کشیده باشد و از خالکی از نکشی  
 مختی دیده دل بر مرک خوش کند و خود را تانش بسوزد و هر دو که در آن حالت بگردید با جابت پیوندد و اگر  
 راسی ملک صواب بن بفرماید تا مال بسوزد شاید در آن لحظه که گری کش من بید از باری عز اسمع  
 که را لومی گرداند و بیدار بیدار است که دست با هم دست خولیش از وی خواهم و درین مجمع آن بوم کرد  
 کشتن کاشنا من لغه دشتی حاضر بود گفت فردا که چون گری شیخ و جولا التیر و کل پاپوش روی ده را  
 همچون گل سوسن مباشد ملک پرسید که درین سخن چه گوئی و نیز جواب داد که این نیز شعبده دیگر است  
 و نیز یکی بازگ نرق بر آغیه بیت سرایای او جمله ریویست رنگ و و زانسون وزیر کان گشته دگت  
 و اگر شخص بید و جنت خبیث او را با بسوزند و خاکستر آن را آب پیله بیل و شراب بخور محل سازند گویند باز

خود در قفس  
 باشد از قفس  
 بفرج آن بند  
 ای  
 ارفع و سلطه  
 ای  
 مجلس غور  
 ای  
 کس نمان  
 ای  
 و نه بدست  
 ای  
 و به پوشت  
 ای  
 احمق را بد  
 ای  
 است در هرات  
 و طاقت آن  
 بخوان شراب  
 و نیب  
 جلالین

و سیرت محمودش از قرار خویش نگرود و خست صمیمی و کجی حقیقت او نه باب پاک شود نه با تش بسوزد  
 بدیت زید اهل نیکی ندارد میدید که گنگی نگرود و شستن سفید بود و بفرض محال اگر ذات خستین طایفه  
 شود یا فی القتل عنصر پاک و لباس سیر غری پوشند همچنان صحبت افغان مودت ایشان باطل خواهد بود همچنان  
 موش با وجود آنکه صورت انسانیت یافته بود باز همان اهل خود میلان نموده با آفتاب عالم تاب و محاب  
 فیض بخش و با درخت افزای و کوه پاسبان عیسی مونسیت نکرفت ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت  
 گفت آورده اند که زاهدی مستجاب الدعوات بلب جویدری نشسته بود و باب قناعت دست  
 از او گوی تعلقات دنیا شسته و زغنی پروا رکنا آنجا رسید و موش سحر از منقار او پیش زابد  
 بر خاک افتاد و زاهد را بروی شفقیت انداختند و در خر قیچی خسته و خسته تابا خود بخانه برود  
 باز اندیشه کرد نباید که اهل خانه را از وی رنجی باشد و فریانی رسد و عمارت ازین دعای او را دضری گرداند  
 تیر و عازا به بدن اجابت رسید و شال قدری او را دضری برآرست زیبا بهیئت و رست قامت روشن  
 روی و آشفته موش چنانکه آفتاب نمایش آتش غریب در خرمن ه زوی و زلف مشکبارش و دواز دل شب  
 سیاه برآوردی بدیت آنکه بر سر فرزند طعنه قیامت نیست و واکند راه که کشد خط عزیمت نیست و زاهد  
 نگاه کرد صورتی و دید از محض نور آفریده و دضری یافت محض لطف پروریده و او را بیکی از مریدان  
 سپرد و تا چون فرزندان غریزش بدارد و مرید اشارت پیر را یاس مشته و در تقدیر خفایت سعی سجده  
 آورد و اندک فرصتی را دضری بلوغ رسید زاهد گفت ای جان عزیز بزرگ شدی و گوهر پاک ترا از آنکه با  
 جوهری دیگر در شسته از دواج کشند چاره نیست من این کار را بر صنای تو گذاشتم هرگز از ادایان  
 و بریان بلکه از موجودات علوی تا مخلوقات سفلی اختیار کنی ترا بدو دهم و دضری گفت شوهری خواهم توانا  
 و قادر که انواع قوت و شوکت او را حاصل باشد و در بزرگی بدرجه رفیع و مرتبه بلند مخصوص بود و زاهد  
 گفت برین صفت که تو گفتی آفتاب تواند بود و دضری گفت آری چنان کنم که او مغلوب کسی نیست  
 و بر آنچه در زیر فلک است غالب خواهد بود و مرا با و عقد کن و شوهری و اگر روز چون شوهری برآرد  
 برین طایفه نیلوفری بدهد و در دوشی باز کرد و جهان بازی و یگانا کرد و به طایفه اصباح که فرمان فائق الاصباح است  
 فرمانده

سایه چنان کرد  
 سیکه جویدند  
 دستخام  
 کینکه عیالی  
 پیرا شادمان  
 ای افتاد  
 ترکیب عقوبت  
 پیچ و کشت  
 عیال  
 از گزندگی  
 هر دو با شانه  
 قریب جوی خود  
 قابل کرده  
 کلج کرده دان  
 آسانان  
 کنایه از غریب  
 سینه و جگر  
 سینه و جگر  
 منتخب لغات











کاری صمغ گرد و سخت دست از جان بشوید و دل از زندگانی برداشته قدم در میدان مردان نهند فرد  
از سر گذارند و میدان نهاده پای به صاحبان که گوی سعادت بوده اند و اگر صلاح حال مردان  
بیند که بخدمت فروتری از خود قیام باید نمود همان را کار بند تا مقصود بصول یابند و چنان که  
ماری صلیحت خود در آن دیده بخدمت خوئی راضی شد ملک پرسید چگونه بوده است آن حکایت  
کا شناس گفت آورده اند که ضعف پیری در لاری اکثر کرده و فو قوشه تمام بدو راه یافت به واسطه  
نقصان قوت از شکار باز ماند و برای تحصیل قوت در کار خود متبحر گشت و زندگانی قوت  
صورت نمی بست و شکار آنچه غذا شدی بی قوت ایچکان نداشت با خود اندیشه کرد که  
در پنج از قوت جوانی و حیث از زمان کامرانی و حال توقع باز گشتن ایام شباب و امیدوار بودن  
بمراعت قوت های نفسانی همان مزاج دارد که از آب آتش فرو خورن از آتش طمع دفع تشنگی گردان  
و با اینهمه کاشکی موسم پیری ارم بقای بودی و این فرصت تنگ نیز اعتماد را شایستی قطعه فرست  
دوران جوانی نوبت پیری رسید ای دریغا صحبت یاران ایام شباب به وقت پیری غم نیت  
وان که عمر عزیز به هر دو می کان بگذرد دیگر نه بینی جز خواب و مار دانست که گذشته را باز نتوان آورد  
بند بستی قبل که از جمله مہات بود اشتغال نبود و گفت عوض قوت جوانی اندک تجربه البیت که  
حاصل کرده ام و چیزی بی تدبیری که سرشته آن بجز دراز نیست آورد و حالا بنامی کار بکم آزار  
باید نهاد و هر چند که روی نماید بقبول آن منت داشت و تدبیر آن شروع باید نمود که آنچه قوام  
معیشت بدان تواند بود و در تقیه که از عمر مانده حاصل آید پس بکجا چشمه رفت که در آن غوکان بسیار  
بودند و ملکی کامکار و امیری مطاع و نامدار داشتند و خود را چون مایه زدگان سینه جاک مصیبت سد  
اند و مناک برخاک راه افکند خوئی بر سر رفت او رسید و پرسید که ترا بغایت غمناک می بینم و جیانی چیست  
ما جواب داد که بغم خوردن کیست از من نه او را ترک کرده جبات من از شکار غوکان بوده و امروز  
مرا واقعه پیش آمده که صید ایشان بر من حرام گشته و اگر عمو خا هم که کی را از ایشان بگیرم و نجوم  
نتوانم آن غوک برقت و ملک خبر کرد و پادشاه غوکان این صورت عجب تعجب شده نزدیک آمد و پرسید

حیات نامی است  
که شایب شود  
و با وجود  
بود و معوض  
سودارت بدین  
لا یعبین از انفس  
گونیست  
و بعضی است  
غلات قوت  
ستی را می نقصان  
عقل باقیست  
ستی بطن  
از سخن  
بعد از سخن  
بعد از سخن  
آوردن در کار  
شدن و کسب  
مفاسل  
ای کارل  
شکار  
محل است  
صیغه فعل









این گلی تر بود که مدتی در خانه و عثمان بماندنی بر زبان چری بگذشت که بدان عیب گرفتند و از تو عملی  
صادق شد که موجب نفرت و بدگمانی ایشان گشتی گفت ای ملک عی آن نیز بدولت همایون تو بود  
چه اوقات در همه ابواب جز محاسن اخلاق و مکارم عادات ملک استم و آنچه بقدر دانش و خصال امیدوار  
شده شایسته ای اقتباس کرده بودم نمودار کار خود می ساختم و سجد افتد که ملک خوبی رای دوستی تدبیر باشد که  
و شکست و سهیت و شجاعت جمع است و قاتل محبت بروی پوشیده نمی ماند و موضع تعجیل و تانی و موقع  
رضای تو هم بروی مشتبه نگردد و در ناخته هر کاری مصالح امروز و فردا منظم حال مال شناخته و جوه  
تدارک ظاهر آن می بیند و هیچ وقت از رعایت جانب خرم غافل نشده و بایوس سلطنت و دولت سست  
را ضرر نیکند از و و هر که چنین پادشاهی محاصمت اختیار کند مرگ را بر او کند و سوی خود کشیده باشد  
و زنده گانی را بهر از منزل ز پیش خویش برانده قطع خضم ترا زمانه تعجیل میکند و از عرصه وجود و سوره  
جدید با چون توئی هر آنکه دم دشمنی زنده و شکل از امان دشمنی مکن مردم ملک گفت درین مدت ضعیف  
نه خلاوت طعام و شراب یافته و نه لذت خواب قرار استم و حال آنکه خداوند تعالی بدیت کاغذ تاب  
دولت نه اوج کمال آمدید و روزگار خضم و از رون از و ال پدیدید و کارشناس گفت هر آینه هر که  
بدشمنی غالب خصمی قاهره بتلا از وی باز نبرد و از شب و شنی از تاریکی باز نداند و بایستی از  
کشتن از دستار شناسد و حکما گفته اند تا بهما را صحتی کامل پدید نیاید از خوردنی مزه نیاید و حال بارگرا  
از پشت نمیدانند و عاشق تا بدولت صال معشوق رسد آرام نیاید و مسافر تا منزل و و دنیا بد  
اضطرال شب کم نشود و مردی را سال از دشمن ستولی این نگردد و نفس سالیست نزد بدیت چون ز و دشمن  
فرمانت یافت چه جانب شدلی عنان یافت ملک گفت میرت و سریرت ملک ایشان را در رزم  
و رزم چگونه دیدی گفت بنای کار او عجیب و خوب بینی و کبر و تن پرستی بود و نه از اندیشه صواب  
نصیحتی شت نه رای رست را از خطا باز می شناخت و تمامی آساع از جنس او بودند مگر آن یک  
تن که در قتل من مبالغه می کرد ملک گفت دلائل عقل و دانش او چه بود گفت آنکه رای او بر کشتن  
من قرار گرفت و حاجتی آن تدبیر صواب اقرار داشت و دیگر آنکه نصیحت از محمد و علم خود باز نکرست

۱۰۰  
۱۰۱  
۱۰۲  
۱۰۳  
۱۰۴  
۱۰۵  
۱۰۶  
۱۰۷  
۱۰۸  
۱۰۹  
۱۱۰  
۱۱۱  
۱۱۲  
۱۱۳  
۱۱۴  
۱۱۵  
۱۱۶  
۱۱۷  
۱۱۸  
۱۱۹  
۱۲۰  
۱۲۱  
۱۲۲  
۱۲۳  
۱۲۴  
۱۲۵  
۱۲۶  
۱۲۷  
۱۲۸  
۱۲۹  
۱۳۰  
۱۳۱  
۱۳۲  
۱۳۳  
۱۳۴  
۱۳۵  
۱۳۶  
۱۳۷  
۱۳۸  
۱۳۹  
۱۴۰  
۱۴۱  
۱۴۲  
۱۴۳  
۱۴۴  
۱۴۵  
۱۴۶  
۱۴۷  
۱۴۸  
۱۴۹  
۱۵۰  
۱۵۱  
۱۵۲  
۱۵۳  
۱۵۴  
۱۵۵  
۱۵۶  
۱۵۷  
۱۵۸  
۱۵۹  
۱۶۰  
۱۶۱  
۱۶۲  
۱۶۳  
۱۶۴  
۱۶۵  
۱۶۶  
۱۶۷  
۱۶۸  
۱۶۹  
۱۷۰  
۱۷۱  
۱۷۲  
۱۷۳  
۱۷۴  
۱۷۵  
۱۷۶  
۱۷۷  
۱۷۸  
۱۷۹  
۱۸۰  
۱۸۱  
۱۸۲  
۱۸۳  
۱۸۴  
۱۸۵  
۱۸۶  
۱۸۷  
۱۸۸  
۱۸۹  
۱۹۰  
۱۹۱  
۱۹۲  
۱۹۳  
۱۹۴  
۱۹۵  
۱۹۶  
۱۹۷  
۱۹۸  
۱۹۹  
۲۰۰  
۲۰۱  
۲۰۲  
۲۰۳  
۲۰۴  
۲۰۵  
۲۰۶  
۲۰۷  
۲۰۸  
۲۰۹  
۲۱۰  
۲۱۱  
۲۱۲  
۲۱۳  
۲۱۴  
۲۱۵  
۲۱۶  
۲۱۷  
۲۱۸  
۲۱۹  
۲۲۰  
۲۲۱  
۲۲۲  
۲۲۳  
۲۲۴  
۲۲۵  
۲۲۶  
۲۲۷  
۲۲۸  
۲۲۹  
۲۳۰  
۲۳۱  
۲۳۲  
۲۳۳  
۲۳۴  
۲۳۵  
۲۳۶  
۲۳۷  
۲۳۸  
۲۳۹  
۲۴۰  
۲۴۱  
۲۴۲  
۲۴۳  
۲۴۴  
۲۴۵  
۲۴۶  
۲۴۷  
۲۴۸  
۲۴۹  
۲۵۰  
۲۵۱  
۲۵۲  
۲۵۳  
۲۵۴  
۲۵۵  
۲۵۶  
۲۵۷  
۲۵۸  
۲۵۹  
۲۶۰  
۲۶۱  
۲۶۲  
۲۶۳  
۲۶۴  
۲۶۵  
۲۶۶  
۲۶۷  
۲۶۸  
۲۶۹  
۲۷۰  
۲۷۱  
۲۷۲  
۲۷۳  
۲۷۴  
۲۷۵  
۲۷۶  
۲۷۷  
۲۷۸  
۲۷۹  
۲۸۰  
۲۸۱  
۲۸۲  
۲۸۳  
۲۸۴  
۲۸۵  
۲۸۶  
۲۸۷  
۲۸۸  
۲۸۹  
۲۹۰  
۲۹۱  
۲۹۲  
۲۹۳  
۲۹۴  
۲۹۵  
۲۹۶  
۲۹۷  
۲۹۸  
۲۹۹  
۳۰۰  
۳۰۱  
۳۰۲  
۳۰۳  
۳۰۴  
۳۰۵  
۳۰۶  
۳۰۷  
۳۰۸  
۳۰۹  
۳۱۰  
۳۱۱  
۳۱۲  
۳۱۳  
۳۱۴  
۳۱۵  
۳۱۶  
۳۱۷  
۳۱۸  
۳۱۹  
۳۲۰  
۳۲۱  
۳۲۲  
۳۲۳  
۳۲۴  
۳۲۵  
۳۲۶  
۳۲۷  
۳۲۸  
۳۲۹  
۳۳۰  
۳۳۱  
۳۳۲  
۳۳۳  
۳۳۴  
۳۳۵  
۳۳۶  
۳۳۷  
۳۳۸  
۳۳۹  
۳۴۰  
۳۴۱  
۳۴۲  
۳۴۳  
۳۴۴  
۳۴۵  
۳۴۶  
۳۴۷  
۳۴۸  
۳۴۹  
۳۵۰  
۳۵۱  
۳۵۲  
۳۵۳  
۳۵۴  
۳۵۵  
۳۵۶  
۳۵۷  
۳۵۸  
۳۵۹  
۳۶۰  
۳۶۱  
۳۶۲  
۳۶۳  
۳۶۴  
۳۶۵  
۳۶۶  
۳۶۷  
۳۶۸  
۳۶۹  
۳۷۰  
۳۷۱  
۳۷۲  
۳۷۳  
۳۷۴  
۳۷۵  
۳۷۶  
۳۷۷  
۳۷۸  
۳۷۹  
۳۸۰  
۳۸۱  
۳۸۲  
۳۸۳  
۳۸۴  
۳۸۵  
۳۸۶  
۳۸۷  
۳۸۸  
۳۸۹  
۳۹۰  
۳۹۱  
۳۹۲  
۳۹۳  
۳۹۴  
۳۹۵  
۳۹۶  
۳۹۷  
۳۹۸  
۳۹۹  
۴۰۰  
۴۰۱  
۴۰۲  
۴۰۳  
۴۰۴  
۴۰۵  
۴۰۶  
۴۰۷  
۴۰۸  
۴۰۹  
۴۱۰  
۴۱۱  
۴۱۲  
۴۱۳  
۴۱۴  
۴۱۵  
۴۱۶  
۴۱۷  
۴۱۸  
۴۱۹  
۴۲۰  
۴۲۱  
۴۲۲  
۴۲۳  
۴۲۴  
۴۲۵  
۴۲۶  
۴۲۷  
۴۲۸  
۴۲۹  
۴۳۰  
۴۳۱  
۴۳۲  
۴۳۳  
۴۳۴  
۴۳۵  
۴۳۶  
۴۳۷  
۴۳۸  
۴۳۹  
۴۴۰  
۴۴۱  
۴۴۲  
۴۴۳  
۴۴۴  
۴۴۵  
۴۴۶  
۴۴۷  
۴۴۸  
۴۴۹  
۴۵۰  
۴۵۱  
۴۵۲  
۴۵۳  
۴۵۴  
۴۵۵  
۴۵۶  
۴۵۷  
۴۵۸  
۴۵۹  
۴۶۰  
۴۶۱  
۴۶۲  
۴۶۳  
۴۶۴  
۴۶۵  
۴۶۶  
۴۶۷  
۴۶۸  
۴۶۹  
۴۷۰  
۴۷۱  
۴۷۲  
۴۷۳  
۴۷۴  
۴۷۵  
۴۷۶  
۴۷۷  
۴۷۸  
۴۷۹  
۴۸۰  
۴۸۱  
۴۸۲  
۴۸۳  
۴۸۴  
۴۸۵  
۴۸۶  
۴۸۷  
۴۸۸  
۴۸۹  
۴۹۰  
۴۹۱  
۴۹۲  
۴۹۳  
۴۹۴  
۴۹۵  
۴۹۶  
۴۹۷  
۴۹۸  
۴۹۹  
۵۰۰  
۵۰۱  
۵۰۲  
۵۰۳  
۵۰۴  
۵۰۵  
۵۰۶  
۵۰۷  
۵۰۸  
۵۰۹  
۵۱۰  
۵۱۱  
۵۱۲  
۵۱۳  
۵۱۴  
۵۱۵  
۵۱۶  
۵۱۷  
۵۱۸  
۵۱۹  
۵۲۰  
۵۲۱  
۵۲۲  
۵۲۳  
۵۲۴  
۵۲۵  
۵۲۶  
۵۲۷  
۵۲۸  
۵۲۹  
۵۳۰  
۵۳۱  
۵۳۲  
۵۳۳  
۵۳۴  
۵۳۵  
۵۳۶  
۵۳۷  
۵۳۸  
۵۳۹  
۵۴۰  
۵۴۱  
۵۴۲  
۵۴۳  
۵۴۴  
۵۴۵  
۵۴۶  
۵۴۷  
۵۴۸  
۵۴۹  
۵۵۰  
۵۵۱  
۵۵۲  
۵۵۳  
۵۵۴  
۵۵۵  
۵۵۶  
۵۵۷  
۵۵۸  
۵۵۹  
۵۶۰  
۵۶۱  
۵۶۲  
۵۶۳  
۵۶۴  
۵۶۵  
۵۶۶  
۵۶۷  
۵۶۸  
۵۶۹  
۵۷۰  
۵۷۱  
۵۷۲  
۵۷۳  
۵۷۴  
۵۷۵  
۵۷۶  
۵۷۷  
۵۷۸  
۵۷۹  
۵۸۰  
۵۸۱  
۵۸۲  
۵۸۳  
۵۸۴  
۵۸۵  
۵۸۶  
۵۸۷  
۵۸۸  
۵۸۹  
۵۹۰  
۵۹۱  
۵۹۲  
۵۹۳  
۵۹۴  
۵۹۵  
۵۹۶  
۵۹۷  
۵۹۸  
۵۹۹  
۶۰۰  
۶۰۱  
۶۰۲  
۶۰۳  
۶۰۴  
۶۰۵  
۶۰۶  
۶۰۷  
۶۰۸  
۶۰۹  
۶۱۰  
۶۱۱  
۶۱۲  
۶۱۳  
۶۱۴  
۶۱۵  
۶۱۶  
۶۱۷  
۶۱۸  
۶۱۹  
۶۲۰  
۶۲۱  
۶۲۲  
۶۲۳  
۶۲۴  
۶۲۵  
۶۲۶  
۶۲۷  
۶۲۸  
۶۲۹  
۶۳۰  
۶۳۱  
۶۳۲  
۶۳۳  
۶۳۴  
۶۳۵  
۶۳۶  
۶۳۷  
۶۳۸  
۶۳۹  
۶۴۰  
۶۴۱  
۶۴۲  
۶۴۳  
۶۴۴  
۶۴۵  
۶۴۶  
۶۴۷  
۶۴۸  
۶۴۹  
۶۵۰  
۶۵۱  
۶۵۲  
۶۵۳  
۶۵۴  
۶۵۵  
۶۵۶  
۶۵۷  
۶۵۸  
۶۵۹  
۶۶۰  
۶۶۱  
۶۶۲  
۶۶۳  
۶۶۴  
۶۶۵  
۶۶۶  
۶۶۷  
۶۶۸  
۶۶۹  
۶۷۰  
۶۷۱  
۶۷۲  
۶۷۳  
۶۷۴  
۶۷۵  
۶۷۶  
۶۷۷  
۶۷۸  
۶۷۹  
۶۸۰  
۶۸۱  
۶۸۲  
۶۸۳  
۶۸۴  
۶۸۵  
۶۸۶  
۶۸۷  
۶۸۸  
۶۸۹  
۶۹۰  
۶۹۱  
۶۹۲  
۶۹۳  
۶۹۴  
۶۹۵  
۶۹۶  
۶۹۷  
۶۹۸  
۶۹۹  
۷۰۰  
۷۰۱  
۷۰۲  
۷۰۳  
۷۰۴  
۷۰۵  
۷۰۶  
۷۰۷  
۷۰۸  
۷۰۹  
۷۱۰  
۷۱۱  
۷۱۲  
۷۱۳  
۷۱۴  
۷۱۵  
۷۱۶  
۷۱۷  
۷۱۸  
۷۱۹  
۷۲۰  
۷۲۱  
۷۲۲  
۷۲۳  
۷۲۴  
۷۲۵  
۷۲۶  
۷۲۷  
۷۲۸  
۷۲۹  
۷۳۰  
۷۳۱  
۷۳۲  
۷۳۳  
۷۳۴  
۷۳۵  
۷۳۶  
۷۳۷  
۷۳۸  
۷۳۹  
۷۴۰  
۷۴۱  
۷۴۲  
۷۴۳  
۷۴۴  
۷۴۵  
۷۴۶  
۷۴۷  
۷۴۸  
۷۴۹  
۷۵۰  
۷۵۱  
۷۵۲  
۷۵۳  
۷۵۴  
۷۵۵  
۷۵۶  
۷۵۷  
۷۵۸  
۷۵۹  
۷۶۰  
۷۶۱  
۷۶۲  
۷۶۳  
۷۶۴  
۷۶۵  
۷۶۶  
۷۶۷  
۷۶۸  
۷۶۹  
۷۷۰  
۷۷۱  
۷۷۲  
۷۷۳  
۷۷۴  
۷۷۵  
۷۷۶  
۷۷۷  
۷۷۸  
۷۷۹  
۷۸۰  
۷۸۱  
۷۸۲  
۷۸۳  
۷۸۴  
۷۸۵  
۷۸۶  
۷۸۷  
۷۸۸  
۷۸۹  
۷۹۰  
۷۹۱  
۷۹۲  
۷۹۳  
۷۹۴  
۷۹۵  
۷۹۶  
۷۹۷  
۷۹۸  
۷۹۹  
۸۰۰  
۸۰۱  
۸۰۲  
۸۰۳  
۸۰۴  
۸۰۵  
۸۰۶  
۸۰۷  
۸۰۸  
۸۰۹  
۸۱۰  
۸۱۱  
۸۱۲  
۸۱۳  
۸۱۴  
۸۱۵  
۸۱۶  
۸۱۷  
۸۱۸  
۸۱۹  
۸۲۰  
۸۲۱  
۸۲۲  
۸۲۳  
۸۲۴  
۸۲۵  
۸۲۶  
۸۲۷  
۸۲۸  
۸۲۹  
۸۳۰  
۸۳۱  
۸۳۲  
۸۳۳  
۸۳۴  
۸۳۵  
۸۳۶  
۸۳۷  
۸۳۸  
۸۳۹  
۸۴۰  
۸۴۱  
۸۴۲  
۸۴۳  
۸۴۴  
۸۴۵  
۸۴۶  
۸۴۷  
۸۴۸  
۸۴۹  
۸۵۰  
۸۵۱  
۸۵۲  
۸۵۳  
۸۵۴  
۸۵۵  
۸۵۶  
۸۵۷  
۸۵۸  
۸۵۹  
۸۶۰  
۸۶۱  
۸۶۲  
۸۶۳  
۸۶۴  
۸۶۵  
۸۶۶  
۸۶۷  
۸۶۸  
۸۶۹  
۸۷۰  
۸۷۱  
۸۷۲  
۸۷۳  
۸۷۴  
۸۷۵  
۸۷۶  
۸۷۷  
۸۷۸  
۸۷۹  
۸۸۰  
۸۸۱  
۸۸۲  
۸۸۳  
۸۸۴  
۸۸۵  
۸۸۶  
۸۸۷  
۸۸۸  
۸۸۹  
۸۹۰  
۸۹۱  
۸۹۲  
۸۹۳  
۸۹۴  
۸۹۵  
۸۹۶  
۸۹۷  
۸۹۸  
۸۹۹  
۹۰۰  
۹۰۱  
۹۰۲  
۹۰۳  
۹۰۴  
۹۰۵  
۹۰۶  
۹۰۷  
۹۰۸  
۹۰۹  
۹۱۰  
۹۱۱  
۹۱۲  
۹۱۳  
۹۱۴  
۹۱۵  
۹۱۶  
۹۱۷  
۹۱۸  
۹۱۹  
۹۲۰  
۹۲۱  
۹۲۲  
۹۲۳  
۹۲۴  
۹۲۵  
۹۲۶  
۹۲۷  
۹۲۸  
۹۲۹  
۹۳۰  
۹۳۱  
۹۳۲  
۹۳۳  
۹۳۴  
۹۳۵  
۹۳۶  
۹۳۷  
۹۳۸  
۹۳۹  
۹۴۰  
۹۴۱  
۹۴۲  
۹۴۳  
۹۴۴  
۹۴۵  
۹۴۶  
۹۴۷  
۹۴۸  
۹۴۹  
۹۵۰  
۹۵۱  
۹۵۲  
۹۵۳  
۹۵۴  
۹۵۵  
۹۵۶  
۹۵۷  
۹۵۸  
۹۵۹  
۹۶۰  
۹۶۱  
۹۶۲  
۹۶۳  
۹۶۴  
۹۶۵  
۹۶۶  
۹۶۷  
۹۶۸  
۹۶۹  
۹۷۰  
۹۷۱  
۹۷۲  
۹۷۳  
۹۷۴  
۹۷۵  
۹۷۶  
۹۷۷  
۹۷۸  
۹۷۹  
۹۸۰  
۹۸۱  
۹۸۲  
۹۸۳  
۹۸۴  
۹۸۵  
۹۸۶  
۹۸۷  
۹۸۸  
۹۸۹  
۹۹۰  
۹۹۱  
۹۹۲  
۹۹۳  
۹۹۴  
۹۹۵  
۹۹۶  
۹۹۷  
۹۹۸  
۹۹۹  
۱۰۰۰

اگر چه دانست که نخواهد شنید و دوران مناسحت ادب عابت کرد ملک گفت آداب نصیحت ملوک  
 که است کاشناس گفت آنکه سخن برفق و مدارا گویند و از عفت و درستی بیجا نب لطفت نرمی  
 مایل باشند و جانب تخلف مخدوم را رعایت تمام فرموده جرات و گستاخی ننمایند و اگر و فعل قول و  
 غلی یا زبانی مشابه رود در تنبیه آن عبارت نیکو بکار برند و تعریفیات شیرین شناسی لایق باز گویند  
 و معائب بیکان در شناسی حکایت تقریر کنند و وزیر ملک بومان اینهمه نصیحت داشت و پیش و بیعت  
 درین باب فرو میگذاشت من گوش خودی شنیدم که ملک می گفت هماننداری من لایق رفیع و مرتبتی  
 عالی است و یکوشش خود پای آرزو بران پاینتوان نهاد و جز بدست یاری دولت و پادشاهی سخت  
 بدان درجه نتوان رسید و چون با اتفاقات حسن این صورت میسر شد آنرا عزیز باید داشت و در ضبط  
 قواعد و حفظ اسم آن بعد از انصاف نیکو بماند باید نمود و با عی ای آنکه ملک با یافتی دسترسی به  
 دولت طلبی که طلب از کسی به صد تنج سیاست آن خرابی کند که کار ده مخفی بر آن نفسی به و حال البصیر  
 آن لائق ترک در کار با اخفالت اجتناب کنند و خوشتر خوار داشت و همان نگردد که بقای ملک استقامت دولت  
 جز بچار چیز ممکن نیست خرمی کامل که چهره فراد آید و روز معاینه بیند و غری شامل که فتور و قصور  
 بعزیمت او راه نیابد و رای صائب که از صواب اعتدال بجا خط و غلط نخرن نباشد و همیشه تیز که  
 چون برق جهان متوز آتش مرغزن عمر مخالف نذر فرود در بلخ ملک سر نه نگردد و نهال عدل به گراب خور  
 نباشد و شش از چشمه سار تیغ به اینهمه گفت و کس سخن او التفات نکرد و نصیحت او مرتبه قبول نیافت  
 ع از یروز بر شد همه کار از چپ راست به نه ایشان از عقل و گیار است و فائده حاصل آمد و نه بخرد  
 و کفایت خود از ان بلا فرج یافت به و اینچاسم لایق لایق اطلاع ظهور تمام مدار و شنو می  
 چسان رای آنکس لایق صواب به که از گفته وی کند اجتناب به چنین گفت و اما که مدبر راست قبول  
 کسی چون نفی خطاست به اینست استان خذر کردن از مصداق و حکا که غدر و دشمنی که چه در تضرع  
 تطل به اند نماید بدان فرقی شدن از طریق عقل و رافتد چه راعی تنها با عجز و ضعف خویش خصمان  
 قوی و دشمنان انبوه را بران نوع الشی و ادو آن بسبب کاکت دای و قلت فهم ایشان بود و  
 کسان بومان بودند ۱۲  
 صغف ۱۰

سه از عجب خود را می  
 فویش ۱۲  
 خطاب ملوک نیست ۱۲  
 سه که لعل بن بمانو  
 سیکو ۱۲  
 دیو پاره خود و حصول سلطنت  
 امکان ندارد ۱۲  
 سه ای آینه از غلو و ادبی  
 خود ۱۲  
 دارنده ۱۲  
 سه حق و زلف  
 سه در برابر  
 سه عدل و انصاف بدو  
 سه کردن جفا پیشگان  
 سه تیغ صورت و بی نظیر  
 سه فویش  
 سه بانی آن کس که امانت  
 سه مکره شود ۱۲  
 سه ای اجتناب و در بیان  
 سه تعبیر و تفسیر  
 سه انداز و بیابان  
 سه القیاس و تفسیر  
 سه صفت و تفسیر  
 سه کاشناس نام دارد ۱۲

والا اگر بویان را یک نره از عاقبت اندیشی نصیبی بود آن مرغ هرگز بدان راه نرسید و چه از انظار و خواب  
هم نماند و خوردن نباید که در جمعی بخیم عجب نگردد و این اشارت بلوش خورد بشنود و تحقیقت بدانند که بر دشمن  
اعتماد نباید کرد و خصم را هر چند ضعیف نماید بخوار نباید داشت و چند آنکه از عدولان محبت شنود و اسباب  
تا کید دوستی مشاهده نماید بدان بخور نباشد قطع دشمن اگر از آن موزت زند و صاحب عقلش  
نه شمار و بدوست بد ما نه است بسیرت که هست اگر چه بصورت بد گیزد ز پوست و فساد و دیگر  
درین حکایات بدست آوردن و دشمنان خالص هوا داران مخلص است که نافع تر از خیرت و دوست  
سودمند تر تجارتی همان تواند بود و چه دوستی کارشناس اعانت اهل او در راخان را چنان نتیجه داد  
که از مملکت مول و سپس بر منزل امن سلامت رسیدند و اگر کسی موافق گردد بدان که هم دوستان مواد را  
عزیز تواند داشت هم از مخالفان غداران است و از دو اند چید بکمال مراد و نهایت آرزو رسیده  
باشد و الله ولی التوفیق و سر و پایا نخواست و بشارت نبش و دشمن بدو من محبت در پیش  
موقوف است

باب نهم در حضرت غفلت زین از دست دادن مطلوب

رای گفت بهمن اگر بیان کردی داستان حذر کردن از دشمنان بقول ایشان فریفت باشند  
و خود را از مضرت زرق و زرد و خصمان و آفت عذر و فریب اعدا هر چند که در قاص دوستی آمده باشند  
نگاه دشمن اکنون بهتر است که از نمانی شال کسکه در سب چیزی جدا نماید و پس از لوداک مطلوب  
غفلت زینده آنرا صانع سازد و بر من بان شنا بشود و نقش این ابیات از صحیفه منقبت گستر  
فرو خواند قطع کای مبارک پی شهنشاهی که حاصل سکینه و اختران آسمان از طلعت نیک اختر است  
مورد دولت شود چون سایه بر کاه بر هر آن بومی که تو مثل جایون گسری و من چه گویم در کمال  
کبرای حضرت مد آفرین با و آفرین کن هر چه گویم بر تر و بر خاطر خطر شهنشاهی که مورد  
فیض نامتناهی باشد مخفی نیست که آلت سب چیزی از محافظت آن آسان تر است چه بسیار  
نقائص با نفاق نیک و مساعدت روزگار و امداد نجات نه آفت سعه و رنج  
در پیرایه

۴۱  
۴۲  
۴۳  
۴۴  
۴۵  
۴۶  
۴۷  
۴۸  
۴۹  
۵۰  
۵۱  
۵۲  
۵۳  
۵۴  
۵۵  
۵۶  
۵۷  
۵۸  
۵۹  
۶۰  
۶۱  
۶۲  
۶۳  
۶۴  
۶۵  
۶۶  
۶۷  
۶۸  
۶۹  
۷۰  
۷۱  
۷۲  
۷۳  
۷۴  
۷۵  
۷۶  
۷۷  
۷۸  
۷۹  
۸۰  
۸۱  
۸۲  
۸۳  
۸۴  
۸۵  
۸۶  
۸۷  
۸۸  
۸۹  
۹۰  
۹۱  
۹۲  
۹۳  
۹۴  
۹۵  
۹۶  
۹۷  
۹۸  
۹۹  
۱۰۰

اهتمام حاصل تواند شد اما نگارنده شش آنجا جز بر یک روشن و تدبیر باری درست صورت نه بندد و  
 هر که از پیرایه حرم و دوراندیشی عال و در میان خرد و عاقبت بینی را حل باشد کسب از و در عطف  
 و تاراج گردد و در قضا اختیارش جز حسرت و ندامت باقی نماند چنانکه سنگ پشت را بی مشقت جد و جهد  
 دوستی مشفق چون بوزیر نه بست آمد و بوسه بی عقلی نادانی از دست برد و زخم چهل جفاقتش  
 هیچ مرهم التیام نیافت رای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت بر من گفت که آورده اند که در  
 یکی از جزایر بحر اخصر بود کمان بسیار بودند و ملکی که شتند نام او کاردان بنامی سلطانمش بمهابت  
 و افروسی است کامل را تفاع یافته بود و اساس و تنش کجانی فذ و عدلی شل است حکام نه بر فته  
 رعایا از سیاست احسانش بهیوی فاهست بسترش امان نماده و سگ کتان آن دیار بشکر و سب  
 بیکر نشن بان عاگونی در صناعونی گشاده بیت ستم را زبان عدل را سو داز و به خدا  
 راضی و خلق خوشنود از و بدی متدای و رشادی و کامرانی گذر آید و بهار جوانی بخیران سپهر  
 و نافرانی رسانید آنها را ضعف و اطراف بدن پیدا آمد و سرور از دل نور از بهر خست حیل بربست  
 و نهال قوت که میوه مراد بار آوردی در سموم عجز و بیچارگی رود به تیرم دگی نهاده و چرخ طرب به بند باد  
 آفت و تعب منطفی شد و بساط انشا با هجوم امراض و غم منطوی گشت نشو و نشانی  
 جوانی زیر آن محوی بود که آب روان باز ناید بجوی به بیاید بهوس کردن از سر بدست که دور  
 هموس ناری آمد اسیر به چو بر سر نشیند ز بیری غبار به و گریختن صفای توقع دارد و عادت  
 روزگار غدار خود نیست که طراوت گلشن جوانی را بوشت خاستان پیری مبدل سازد و مشرب  
 غریب توانگری را بخش فاشاک مذلت مفلسی بگرداند و رحمت روزش بی محنت شب تان نیست  
 و سواد صافی نمایش بی غبار ضرر و آزار و قطع بانشادی زمانه غم بشیام هست به در عام روزگار می  
 نشو و نیست نه یک کس سیکلشن نیلوفر می گردیده که خون دیده غرض و لاله زار نیست و جوان پیران شوهر  
 کس که دنیا ش خوانند خود را در لباس عروسان جوان بر جانیا عضمید بد و زیت ناپا اند از زیور بی اعتبار  
 دل بخیردان مغرور را در دام محبت خودی انگن و فر و باز بچه است طفل فریب این متاع و نظر

سلام و غفلت  
 کردن  
 پیاده و غدار یک  
 ساختن  
 با لطف و صفا و بی غش  
 بعضی بهر کز رنگ  
 معروف است  
 بهر منفرد  
 کینه تا دور  
 رعیت است  
 بکسر و بکس  
 نه خست و بکس  
 اعضا و جوارح  
 آخرت و حال  
 ای صبر و صبر  
 لب از آفتاب  
 کلام  
 ظاهر و باطن  
 بندگی و بندگی







ظاهر است که چه مقدار محبت و مروت از دین و نور خود را بر سرید قطع نظر از فوائد دنیا مصاحبت چنین کسی که  
 مکارم اخلاق و محاسن صفات در طبیعت او و سرشته است و قلم کرم آیت جوهر خردی و فتوت برادر صفت  
 حالات او نوشته از مستقامت زکات است و هر آینه بصقل صحبت او غبار طلال از آینه دل محو توان کرد  
 و بپوز حضور او ظلمات آفات از بهوای سینه مرتفع توان ساخت و از اینجا گفته اند **مرد**  
 دل که آینه شایسته عبادی دارد از بهوای عالمی ملجم صحبت و شن بانی به پس نرم صحبت بوزینه  
 جزم کرده آواز برداشت و در سمعیتی که محمود بود بجای آورده اندیشه که محبت خلطت و مصاحبت  
 کرده بود بجز من رسانید بوزینه جواب نیکو باز گفته اند از بی تمام بجای آورد و میل بسیار صحبت او  
 اظهار کرد و گفت غیبت نمودن با خلائق افتیان و مبالغه کردن در بسیار یاران از صفتها ستوده و خصلتها  
 پسندید و دست بر کرد و دوستی حقیقی و برادری دینی دارد در هر دو جهان سفر از دو کامگار است قطعه  
 مرد و دوستان صاحب دل به زیور دین زینت نیاست به نعمت مهر اگر چه بسیار است به نعمتی بهتر  
 از رفیق کجاست به سنگ لشت گفت من اعینه دوستی و محبتی دارم و لیکن بنید اتم که قابلیت  
 آن مرا حاصل هست یا نه بوزینه گفت حکما در باب دوستی میزانی نهاده اند و فرموده اگر چه بدوست نهاده  
 اما هر کس نیز دوستی را نشاید دوستی با یکی از ملائفه لازم است اول باب علم و عبادت که به برکت محبت  
 ایشان سعادت دنیا و آخرت حاصل شود و دوم اهل مقام اخلاق که خطای دوست با یونینند  
 و فاش سازند و نصیحت از یار و رنج سازند سوم جمعی که بی غرض مطیع باشند و بنای دوستی صدق و  
 اخلاص دارند و آخرت از کردن از دوستی ملائفه از فرائض است یکی فاسق و اهل فجور که محبت ایشان شریعت  
 نفس مضر و فساد بود و محبت ایشان به سبب حاجت دنیا باشد و نه موجب محبت آخرت و دوم دروغ گوینان  
 و ارباب خیانت که صحبت ایشان عذاب الیم و معاشرت با ایشان بلائی عظمی بود و پیوسته با دیگران  
 از تو خندان غیر واقع باز گویند و از دیگران تو میخاموش است آینه فتنه انگیز بخلاف راستی باز نمایند سوم  
 ابلهان و بیخردان که در هر منفعت بر ایشان اعتماد توان کرد و نه در دفع مضرت و بسیار افتد که آنچه عین خبر  
 و نفع تصور کرده باشند محض ضرر بود و ضرر از دوستی کسی چنان نفع بری به کو خیر نفع و نفع است و نکته

۱۱۱ ای غافل  
 ۱۱۲ نظر کن که کلاه  
 ۱۱۳ ای غافل  
 ۱۱۴ ای غافل  
 ۱۱۵ ای غافل  
 ۱۱۶ ای غافل  
 ۱۱۷ ای غافل  
 ۱۱۸ ای غافل  
 ۱۱۹ ای غافل  
 ۱۲۰ ای غافل  
 ۱۲۱ ای غافل  
 ۱۲۲ ای غافل  
 ۱۲۳ ای غافل  
 ۱۲۴ ای غافل  
 ۱۲۵ ای غافل  
 ۱۲۶ ای غافل  
 ۱۲۷ ای غافل  
 ۱۲۸ ای غافل  
 ۱۲۹ ای غافل  
 ۱۳۰ ای غافل  
 ۱۳۱ ای غافل  
 ۱۳۲ ای غافل  
 ۱۳۳ ای غافل  
 ۱۳۴ ای غافل  
 ۱۳۵ ای غافل  
 ۱۳۶ ای غافل  
 ۱۳۷ ای غافل  
 ۱۳۸ ای غافل  
 ۱۳۹ ای غافل  
 ۱۴۰ ای غافل  
 ۱۴۱ ای غافل  
 ۱۴۲ ای غافل  
 ۱۴۳ ای غافل  
 ۱۴۴ ای غافل  
 ۱۴۵ ای غافل  
 ۱۴۶ ای غافل  
 ۱۴۷ ای غافل  
 ۱۴۸ ای غافل  
 ۱۴۹ ای غافل  
 ۱۵۰ ای غافل  
 ۱۵۱ ای غافل  
 ۱۵۲ ای غافل  
 ۱۵۳ ای غافل  
 ۱۵۴ ای غافل  
 ۱۵۵ ای غافل  
 ۱۵۶ ای غافل  
 ۱۵۷ ای غافل  
 ۱۵۸ ای غافل  
 ۱۵۹ ای غافل  
 ۱۶۰ ای غافل  
 ۱۶۱ ای غافل  
 ۱۶۲ ای غافل  
 ۱۶۳ ای غافل  
 ۱۶۴ ای غافل  
 ۱۶۵ ای غافل  
 ۱۶۶ ای غافل  
 ۱۶۷ ای غافل  
 ۱۶۸ ای غافل  
 ۱۶۹ ای غافل  
 ۱۷۰ ای غافل  
 ۱۷۱ ای غافل  
 ۱۷۲ ای غافل  
 ۱۷۳ ای غافل  
 ۱۷۴ ای غافل  
 ۱۷۵ ای غافل  
 ۱۷۶ ای غافل  
 ۱۷۷ ای غافل  
 ۱۷۸ ای غافل  
 ۱۷۹ ای غافل  
 ۱۸۰ ای غافل  
 ۱۸۱ ای غافل  
 ۱۸۲ ای غافل  
 ۱۸۳ ای غافل  
 ۱۸۴ ای غافل  
 ۱۸۵ ای غافل  
 ۱۸۶ ای غافل  
 ۱۸۷ ای غافل  
 ۱۸۸ ای غافل  
 ۱۸۹ ای غافل  
 ۱۹۰ ای غافل  
 ۱۹۱ ای غافل  
 ۱۹۲ ای غافل  
 ۱۹۳ ای غافل  
 ۱۹۴ ای غافل  
 ۱۹۵ ای غافل  
 ۱۹۶ ای غافل  
 ۱۹۷ ای غافل  
 ۱۹۸ ای غافل  
 ۱۹۹ ای غافل  
 ۲۰۰ ای غافل









سنگ برینه زن آن آید و فریاد کند: آخر حکایت فراق حکایت تباک یا یکی از انبای جنس خود در میان آورد و  
گفت قطعه فت یار و آرزوی روی او در دل بماند: همچو سووم باز مشوق قامتش در کل بماند: از جاش  
مشکل خود خواستم کاسان کنم: رخ نهفت و قدنه با هم چنان شکل بماند: میرد انتم تا غریب من بچشم در وصل  
مانده و پای دلش بکدام کل فروخته: چه شدی اگر بطول و صبح و صلاش فلک شام فراق تمنی گشتی و ظهور  
جلوه جالش خالات عشق که مودی بخون شده مخفی شدی بیت چشود کان گل غنا چمن باز آید: <sup>دراز</sup>  
نگار این جان ز تن فته تین باز آید: رفیق او چون انیمه صطراب مشاهده کرد گفت ای خواهر اگر عیب  
نکستی و مورا امتحان کردانی ترا از حال او بیا گاه نام جفت سنگ پشت گفت ای یار مهربان و محرم  
اسرار زبان در سخن تو نیست مخرج از کجا صویرت بندد و در اشارت تو خلافت و تهمت چگونه پدید آید:  
و من مدتی است تا نقد محبت ترا بر محک امتحان کرده ام و تمام عیار یافته: و انتم که بچه گوئی بی سبب  
راست باشد: گفت شنیدم که شوهر ترا با بوزنه اتفاق سوخت و فراق افتاده است: و دل و جان بر  
دوستی او وقف کرده: صحبت او را با هیچ نعمتی بر نیکند و ملاقات او با هیچ لذتی مقابل سازد و آتش فراق  
ترا آبصال و تسکین یابد و حال او را عرض خیال تو مؤثر و زکامی سازد: جفت سنگ پشت که  
این سخن بشنید آتش غیبت اش بر دود و دگفت بیت خون گشت در یابی لعل دلدار یار دیگران:  
مارا کن از اشک پراود و کنار دیگران: ای روز گاه جاکا ز من جمعیت مر با تو تفرقه بر دادی و  
گشت امیدم را بسووم غم نا بود کردی: یاری را که انیس خاطر زبان من بودی: طبع من بیکان ساختی  
و حرفی را که بر سبط عشرت نشناخ و دیدارش نقش مر از روی دست بیکان انداختی و آن یوفای داری که  
هرگز رقم ترا از صفح و محبت نخوانده بود: و آن بیکانه و شگونی ای همه عمر بوی آشنائی از من محبت نشنیده  
بیت آتشوخ که قدر من رویش ندانست: بیکانه ش و صلیحت خویش ندانست: یار او گفت حالا تو  
بوده است غم بهوده خوردن سوختار و تدبیری باید اندیشید که فراغت خاطر ضمن آن حصول پیوند پر  
مبطال نکند: چاک که آید آن کید کن عظیم بیان مقدمات آن می کند مشغول شده: هیچ تدبیری نتواند  
پلاک بوزنه بدست ایشان نیندازد: در آن باب اندیشه کردند و جفت سنگ پشت بآیت خواهر خوانده خود را

سنگ برینه زن آن آید و فریاد کند: آخر حکایت فراق حکایت تباک یا یکی از انبای جنس خود در میان آورد و گفت قطعه فت یار و آرزوی روی او در دل بماند: همچو سووم باز مشوق قامتش در کل بماند: از جاش مشکل خود خواستم کاسان کنم: رخ نهفت و قدنه با هم چنان شکل بماند: میرد انتم تا غریب من بچشم در وصل مانده و پای دلش بکدام کل فروخته: چه شدی اگر بطول و صبح و صلاش فلک شام فراق تمنی گشتی و ظهور جلوه جالش خالات عشق که مودی بخون شده مخفی شدی بیت چشود کان گل غنا چمن باز آید: نگار این جان ز تن فته تین باز آید: رفیق او چون انیمه صطراب مشاهده کرد گفت ای خواهر اگر عیب نکستی و مورا امتحان کردانی ترا از حال او بیا گاه نام جفت سنگ پشت گفت ای یار مهربان و محرم اسرار زبان در سخن تو نیست مخرج از کجا صویرت بندد و در اشارت تو خلافت و تهمت چگونه پدید آید: و من مدتی است تا نقد محبت ترا بر محک امتحان کرده ام و تمام عیار یافته: و انتم که بچه گوئی بی سبب راست باشد: گفت شنیدم که شوهر ترا با بوزنه اتفاق سوخت و فراق افتاده است: و دل و جان بر دوستی او وقف کرده: صحبت او را با هیچ نعمتی بر نیکند و ملاقات او با هیچ لذتی مقابل سازد و آتش فراق ترا آبصال و تسکین یابد و حال او را عرض خیال تو مؤثر و زکامی سازد: جفت سنگ پشت که این سخن بشنید آتش غیبت اش بر دود و دگفت بیت خون گشت در یابی لعل دلدار یار دیگران: مارا کن از اشک پراود و کنار دیگران: ای روز گاه جاکا ز من جمعیت مر با تو تفرقه بر دادی و گشت امیدم را بسووم غم نا بود کردی: یاری را که انیس خاطر زبان من بودی: طبع من بیکان ساختی و حرفی را که بر سبط عشرت نشناخ و دیدارش نقش مر از روی دست بیکان انداختی و آن یوفای داری که هرگز رقم ترا از صفح و محبت نخوانده بود: و آن بیکانه و شگونی ای همه عمر بوی آشنائی از من محبت نشنیده بیت آتشوخ که قدر من رویش ندانست: بیکانه ش و صلیحت خویش ندانست: یار او گفت حالا تو بوده است غم بهوده خوردن سوختار و تدبیری باید اندیشید که فراغت خاطر ضمن آن حصول پیوند پر مبطال نکند: چاک که آید آن کید کن عظیم بیان مقدمات آن می کند مشغول شده: هیچ تدبیری نتواند پلاک بوزنه بدست ایشان نیندازد: در آن باب اندیشه کردند و جفت سنگ پشت بآیت خواهر خوانده خود را















تیر آفت در دل خورده ع بسیار کس از آتش این غصه سوختند و اکنون جز حیل و کمر و تکیه نمی شناسم و  
 جزای و تدبیر و دگاری نمی یابیم اگر عیاذ الله باشد و جزیره سنگ پشتان قدام گری برشته کارن تن  
 کردست فکر از کشادن آن عاجز آید اگر از این نشان تسلیم نکند محبوس نماند از رنگی بمیرم و اگر نخواهم که  
 بگریزم خود را در آب افکند و آن صورت هم مودی بهلاک شود و من از پیشه امان آبا خود بی اند  
 عاقبت زمام اختیار بدست سنگ پشت اوده تمنای تماشای جزیره او کنم مستحق نیز از چندین سزا و جزا  
 هستم فردی و دیوانه چو زلف تور را میکروم بدینچ لایق ترم از حلقه زنجیر خود پس سنگ پشت را  
 گفت وجه علاج آن مستوره <sup>از چه</sup> شما شناخته و تدارک آن بدست من کیسان است هیچ و غرضه بخود راه  
 مده که زنان ما از این نوع علتها بسیار افتاده و ماول بدیشان در سیم و از آن هیچ رنجی باز نرسد و ما را  
 لبس آسان باشد از درون سینه دل بیرون آوردن باز بجای نمودن و دیگر آنکه بیدل زنده  
 می توانیم بود و من بدین محقر با تو در مقام مضائقه نیستیم که علم گفته اند یا چهار طائفه در چهار چیز بخل و  
 نیکو نیست اول پادشاهان چیری که از جهت صلاح خاص عام از کسی طلبند و رغب نباید داشت دوم رؤسا  
 مستحق که برای تقدیم خیرات و ادخار حسناات از حق الله حصری خواهند از ایشان باز نباید گرفت سوم  
 شاگردان نیازمند که استعداد و استن علمی حاصل کرده باشند و در طلب آن بقدر صدق پیونده ایشان  
 بدان رهنمونی باید کرد چهارم دوستان یک جهت آنچه سبب فراق خاطر ایشان باشد و بدانی است  
 بود در آن مضائقه و مبالغه نباید نمود فردی چه باشد کان بپایم لبری نتوان گفتند چه صیت لغت  
 جان که نتوان کرد بر جانان نشانده و اگر در منزل اعلام میگردی دل خودی آوردم سو بس نریا  
 بودی که بقدم من جفت ترا سختی کامل حاصل شدی و من چنان از دل خود تنگ آمده ام که  
 خوار روی مغافرت او بر خاطر خطور کند و از بسکه غم فائده از اطراف و جوانب می فرا گرفته و  
 محنت انبوه بر جلالی دی ستولی گشته هیچ چیز من از صحبت دل شوار تر نیست و میخواهم که رسته  
 لعلق او قطع کنم شاید که از اندیشه حیران اهل عیال فکر و گذشتن ملک مل بر من دورین  
 غمهای جگر سوز و فکرهای جانگذا خلاصی باید فروریا رب این مکه طره خون کوراهی خواستند از  
 سر من <sup>۱۲</sup> جفت <sup>۱۳</sup> سر من <sup>۱۴</sup> سر من <sup>۱۵</sup> سر من <sup>۱۶</sup> سر من <sup>۱۷</sup> سر من <sup>۱۸</sup> سر من <sup>۱۹</sup> سر من <sup>۲۰</sup> سر من <sup>۲۱</sup> سر من <sup>۲۲</sup> سر من <sup>۲۳</sup> سر من <sup>۲۴</sup> سر من <sup>۲۵</sup> سر من <sup>۲۶</sup> سر من <sup>۲۷</sup> سر من <sup>۲۸</sup> سر من <sup>۲۹</sup> سر من <sup>۳۰</sup> سر من <sup>۳۱</sup> سر من <sup>۳۲</sup> سر من <sup>۳۳</sup> سر من <sup>۳۴</sup> سر من <sup>۳۵</sup> سر من <sup>۳۶</sup> سر من <sup>۳۷</sup> سر من <sup>۳۸</sup> سر من <sup>۳۹</sup> سر من <sup>۴۰</sup> سر من <sup>۴۱</sup> سر من <sup>۴۲</sup> سر من <sup>۴۳</sup> سر من <sup>۴۴</sup> سر من <sup>۴۵</sup> سر من <sup>۴۶</sup> سر من <sup>۴۷</sup> سر من <sup>۴۸</sup> سر من <sup>۴۹</sup> سر من <sup>۵۰</sup> سر من <sup>۵۱</sup> سر من <sup>۵۲</sup> سر من <sup>۵۳</sup> سر من <sup>۵۴</sup> سر من <sup>۵۵</sup> سر من <sup>۵۶</sup> سر من <sup>۵۷</sup> سر من <sup>۵۸</sup> سر من <sup>۵۹</sup> سر من <sup>۶۰</sup> سر من <sup>۶۱</sup> سر من <sup>۶۲</sup> سر من <sup>۶۳</sup> سر من <sup>۶۴</sup> سر من <sup>۶۵</sup> سر من <sup>۶۶</sup> سر من <sup>۶۷</sup> سر من <sup>۶۸</sup> سر من <sup>۶۹</sup> سر من <sup>۷۰</sup> سر من <sup>۷۱</sup> سر من <sup>۷۲</sup> سر من <sup>۷۳</sup> سر من <sup>۷۴</sup> سر من <sup>۷۵</sup> سر من <sup>۷۶</sup> سر من <sup>۷۷</sup> سر من <sup>۷۸</sup> سر من <sup>۷۹</sup> سر من <sup>۸۰</sup> سر من <sup>۸۱</sup> سر من <sup>۸۲</sup> سر من <sup>۸۳</sup> سر من <sup>۸۴</sup> سر من <sup>۸۵</sup> سر من <sup>۸۶</sup> سر من <sup>۸۷</sup> سر من <sup>۸۸</sup> سر من <sup>۸۹</sup> سر من <sup>۹۰</sup> سر من <sup>۹۱</sup> سر من <sup>۹۲</sup> سر من <sup>۹۳</sup> سر من <sup>۹۴</sup> سر من <sup>۹۵</sup> سر من <sup>۹۶</sup> سر من <sup>۹۷</sup> سر من <sup>۹۸</sup> سر من <sup>۹۹</sup> سر من <sup>۱۰۰</sup> سر من

۱۰۰ چنانچه می شناسد  
 ۱۰۱ در سبزه و در  
 ۱۰۲ ای چون جان  
 ۱۰۳ چو غنچه زلف محبوب  
 ۱۰۴ در کین آن نور منور  
 ۱۰۵ نبرد و بند و بنده  
 ۱۰۶ به پیش من  
 ۱۰۷ داسک و شیخ  
 ۱۰۸ در آن سواد  
 ۱۰۹ در آن سواد  
 ۱۱۰ ای باید و در  
 ۱۱۱ ای خیمه و کس  
 ۱۱۲ ایشان شغل باید  
 ۱۱۳ در آن سواد  
 ۱۱۴ در جهاد و آن و همچنین  
 ۱۱۵ جسد الهام  
 ۱۱۶ در آن سواد  
 ۱۱۷ در آن سواد  
 ۱۱۸ در آن سواد  
 ۱۱۹ در آن سواد  
 ۱۲۰ در آن سواد





بر محاکم استخوان تجربه توان کرد فرد خوش بود که محاکم تجربه کرد بر میان به تاسیر روی شود هر که در خوش  
باشد به سنگ لشت فرا بردشید که این چه گمان است که بمن میبری + و این چه صلت است که بمن  
استادی کنی که حاشا خلاف رضای تو هرگز و ضمیر من نه گذشت باشد یا قصدی و غدیری به نسبت  
توسیر ایمن خاطر من گشته + و اگر صد هزار رنگ جفا در روی من خواهی اندخت سر از خاک آستان تو بچشم  
و شست اگر به تیغ بی انتقامی سیندم راجاک چاک خواهی ساخت دل از وصل تو بر نخواهم گرفت بهیت  
من جانان گر چه همانده جان خواهم کشیده تا ندانم پنداری که خود را بر کران خواهم کشیده بوزنه گفت  
ای نادان گمان مبر که من همچنان باشم که آن و باه گفته بود که آن خردل کوش زنده است + سنگ لشت  
گفت چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که شیر بجفت گرا مبتلا شده بود و با جوف  
تپ ای سبج جوش دیانده + آخر سبج خارش اندام خار خار اضطراب در دل می افتاده قوتش ساقط  
شد و از حرکت باز مانده لشاطو شکار فرو گذشت و در خدمت او رویا می بود که قراضه خوان ریزه  
طعنه او بر چیدی + و قوت قوت از برکت بقینه خورش او دشتی چون شیر از شکار باز ماند رویا را که  
با اضطراب انجامید روزی از تنگی محیشت و غلبه گر سنگی شیر را بلامت در کشید + گفت ای ملک  
سبلع اندیشه بیماری تو جانوران این همیشه را ملول ساخته ضعف مال و اثر لال تو در تمام ملازمت  
بلکه در جمیع رعایا سیرت کرد و بهیت بر جان تو صد هزار جان می لرزوند و ز بیم کسرت جهان میلرزند  
چرا این علت را معاجرت نفرمائی و بدواوات این درد دل خراش التفات ننمائی + شیر از رو  
درونا کرد و گفت بهیت مرا خالصیت ردل کان اسبوزن بر نمی آید + دلم خون گشت و این خار  
از دل من بر نمی آید + ای رویا مدتی شد تا از این غصه خون می خورم و ازین خارشش و زبرد  
می کا هم + بدن از ضعیفی چون موی شده و یک موی بریدن نه مانده منی دانم که علاج این  
مرض بر چه وجه سازم + و بکدام دارو این دغدغه رستگین بهم + درین وقتها یکی از اطباء که مرا  
بر قول او اعتمادی تمام بود چنین فرمود که گوش دل خرمی باید خورد + و جز آن علاجی مفید نخواهد  
افتاد و من ازان وقت باز در اندیشه افتاده ام که این مطلوب چگونه در روی نمایا و این را در چه چید

[illegible]

دوستان بدست آید روباه گفت اگر فرمان ملک شرف صد و یازده تن که کمینه ملازمانم که طلب بخت  
قدم در راه جستجویی بهم و امید بدست که همین اقبال سلطانی و فرد دولت جاودانی مقصود میگردد  
شیر گفت چه نوع بازی خیال بسته و کدام جلد از دفتر تند ویر فرو خوانده + روباه گفت ای ملک خاطر  
گذاشته که شمار از بدبختی بیرون آمدن متعذر است چه بعد از آنکه مو بر اندام نمانده و فرمال و شکوه بهای آنک  
نقصانی پذیرفته حرکت فرمودن و خود را با شتاب و بیگانه نمودن چشمش ملک و مهابت بادشاهی را زبان دارد  
پس صلاح و ران دیده ام که مطلوب بدین بشیله ام تا ملک سماع او را بشکند و بمراودل انچه خواهد  
از و تناول فرماید شیر گفت لورا از کجایم آری + جواب داد که در نزدیکی این برین چشمه است که از بسیاری  
بحر عیان را می باند و در شیرینی و لطافت از صین الحیات بازی نماید بخت در صفا چون رخ مکار برین است  
در لطافت چو بان شیرین است + و گاوری هر روز ناخجا به شمش آید و خری که خشت کش  
اوست همه روز بر حوالی آن چشمه چو شایدا و را بقوی بدین بدبختی توان کشید اما ملک نذر فرماید که  
چون دل و گوش او بخورد باقی را برودان صدقه کند + شیر نذر و عهد کرده بسوگند مو که ساخت روباه  
بر عورت شستونی امید در بخت روی به چشمه نهاد + و از دور که خرد آید برسم خیتی بجای آورده ملا  
آغاز کرد و بلا طفت راه مخاطبت با او کشاده گردانید بخت بشیرین بانی و لطف و خوشی به توانی  
کشتی بمو کی کشی به لبس بر سید که موجب چیت که تر از بخور و زاری بنیم گفت این گازر پیوسته مرا  
کاری فرماید و در تیار و خشت من اسهال می نماید + از غم علف تلف شد و او بجوی باک ندارد + و فرزند  
عمرم نزدیک شد که بباد فنا رود و او برگ کاوی در شمار نیارد و شنو سی بجز خویش تجاری ندیدم + در  
گاه و جو بهین نامی شنیدم + به خورم هر روز خون در زیر این بار + همه شب خاک می لیسیم و دیوار بهین  
چشمم اگر دارم و زارم + که غیر از خاک و خون خوردمی ندارم + روباه گفت ای سگم دل پامی دارم خوت  
رفتار است بچه سبب این محنت اختیار کرده و بدین بلا مبتلا مانده + خ جواب داد که من به بار کشته شمر  
دارم + هر یک را روم از بار شقت خلاصی میسر نیست + و نیز تنها بدین بلا مخصوص نیستم + اینها چی نیست  
من همه بهین سنج گرفتارمند + و در زیر این بار با ناله زار فرو و هر کس بقدر خویش گرفتار محنت است

کله ای خیر و نایب از ملک  
بالفح غنی و زیانی ۱۰۰ م  
سقطه بکاشان نام در باری گذشت  
دوست با برون واقعه شده + قلم  
بلده است در شاه بود درون عزب  
بلده است و دیکم ۱۰۰ م  
نام شهر است و نام دریا و اوقات  
در باموی عیان + صفت نام و  
خاص شکل کتاب قلموس یا اکتفا  
لابد از امانش هم و مثل روان  
در یکا خورست ۱۰۰ م  
قدما خوانده ۱۰۰ م  
ارسلان بهین و خور  
کودن است ۱۰۰ م  
سگ نذر و عهد کرده بسوگند مو که ساخت روباه  
بود و در بخت و خول و چیت بهین  
و باقی با تیار و دهان نامی با  
نخست و بعضی نسخ مستوی  
واقع شدند و معنی آن سوال کرده  
است + و با کجایم حاشیایان  
و قلب بکول و مطلوب با بوردین  
بخت و عورت سسول گفت ۱۰۰ م  
عقوبی بکول ۱۰۰ م  
بختی فر و خور ۱۰۰ م  
ایمانی و خور ۱۰۰ م  
ایمانی و خور ۱۰۰ م  
ایمانی و خور ۱۰۰ م

کس را

کس نداد اند برات مسلمی <sup>وین</sup> و من اجازت ایل بسیار با خود فرود ادهم که چون همه جا بام محبت  
نوشیدنی است و جامه ناخوشی و جفا کشی پوشیدنی باری بر یک در خانه ساکن بشم و برای حسین  
عمری که نه بکام میگردد و علم بسبب ساری باری ششم ع که گردیدن و در بدر <sup>وین</sup> ششم گفت  
غلط کردی ع بخوان مروجی که من اینجا دم <sup>وین</sup> ان <sup>وین</sup> از <sup>وین</sup> الله واسعه میدان زمین را و سستی  
داده اند و مشهور <sup>وین</sup> سیر <sup>وین</sup> وانی <sup>وین</sup> الا <sup>وین</sup> ارض برای جفا کشان و محنت دیدگان فرستاده قطعه سفر کن چو جا  
ناخوش بود و نه زمین جامی رفتن بدان ننگ نیست و اگر ننگ باشد ترا جا بگاه <sup>وین</sup> و خدای جهان را احسان  
تک نیست و خرگفت هر جا که کسی رود زیاده از روزی بومی نخواهد رسید پس عرص روزیدن  
و بسبب ماری ارتکاب شده اند سفر نیز تحمل کردن از عقل نیست <sup>وین</sup> ششمی رزق باید پیش هر کور رزق حسب  
سج کوششها از بی صبری است <sup>وین</sup> به جله از رزاق روزی میدهد و قسمت بهر یک پیش می نهد  
رو بآه گفت این سخن از مرتبه توکل است و هر کس بدین پایه نرسد به سنت حضرت الی صلوات الله علیه  
جاری شده که در عالم اسباب هر کس را بوسیله روزی رساند و سبب اسباب جهت هر روزی سبب  
رزق بنوعی دیگر نظمو آرد ع کسب کوشش که کاسب بوجیب آید و اگر تو را ضعیف شوی من ترا  
بمغزازی برم که زمین او چون کلبه جو هر فروش بشعلع جواسرنگانک مزمین منو است و هوای او  
چون بلبله عطاردیم عین سر <sup>وین</sup> و شمس مشک ناله مطبیت و معطر ششمی <sup>وین</sup> هوای خوش و بیشه های فراخ  
درختان بار آور و سبب تر شاخ <sup>وین</sup> بنسیم گل و ناله خسته <sup>وین</sup> چو یاران محرم بهم ساخته <sup>وین</sup> پیش ازین تاریخ هر  
دیگر را نصیحت کرده ام و بدان مقام بهشت آئین برده امروز در عرصه فراغت با رامی تمام بخانه دور  
ریاض امن و سلامت بجایست <sup>وین</sup> بچرد <sup>وین</sup> الفقهه <sup>وین</sup> روباه دم بر کار کرده چندان فسون بدید و افسانه  
فروخواند که نان کیش در تنور تنور بر خیمه شد و رخسار از خام طبعی دیگر <sup>وین</sup> سودا در جوش آمده و گفت از شا  
تو که محض دوستی و شفقت است سزا رفتن جای نیست و فرمان ترا که حدین بستگی کمر است <sup>وین</sup> آتش  
نامودن و اند ع هر چه فرمانی بجان فرمان برم <sup>وین</sup> روباه پیش <sup>وین</sup> آید و او را از دیگ شیر آورد از غایت  
شده و دی کرده زخمی انداخت <sup>وین</sup> سبب <sup>وین</sup> آتانی <sup>وین</sup> میس <sup>وین</sup> نباده <sup>وین</sup> خرو <sup>وین</sup> بگر <sup>وین</sup> نهاده <sup>وین</sup> روباه <sup>وین</sup> از <sup>وین</sup> خیمه <sup>وین</sup> شیر <sup>وین</sup> شربت <sup>وین</sup> بوم <sup>وین</sup> لک <sup>وین</sup> لک

[illegible]

عظم ذلک عندہ  
برجائست و ستا  
فی اسلحہ  
بہادورانی  
کو قیصر بک

















بساحل ظهور آید و پس زیاری از خلوتخانه غیب بصحرا ی شهادت خا مردن اورا نام نیکو و لقبی نیست  
 تعیین کنم پس ترتیب تشبیه او بقصی الغایت الامکان کوشش و سعی نمایم تا احکام شریعت بیاموزد  
 و تهنید بسوی جلیل سجا آرم تا به آداب طریقت متجلی گردد و باندک وزکاری در دین بزرگی عالی مقام  
 شینخی صناع کرامات و الهام شود پس اورا که می در جبال کجاح آرم و از ایشان اولاد و احفاد و پدید آیند  
 و نسل و بکشت ایشان باقی ماند و نام ما بوسید فرزندان بر صفحه روزگار پایدار بود قطعه ماند نام در  
 دوران کسی را که فرزندی بماند یا نگارش به ازان نام صرف در گوش نداشت به کمی بنین و شایسته  
 زن گفت ای رفیق شفیق و ای شینخ صاحب طریق این بنحان لائق سجاده نشینی و مناسبت بچ گزاری  
 نیست اول و اوجود فرزند خرم کرده و امکان ار که مرافزند نباشد و اگر باشد مکن که پسر نبود و اگر  
 بود ممکن است نزدیک و مساعدت کند فی الجمله پایان این کار پدیدار نیست و تو چون داند خیال آن  
 بر مرکب تمنائت و مانع خیال نیستان و آن در عرصه آرزو سمند امید وانی و نهایت این  
 میدان را نمی انی قطعه سازند و و هوس نه می توان پیوند به بلافت و عهده کاری نمیتوان پرداخت  
 هزار کس بمنای خام سوخته شده که روزگاری را بجام دل نخواست به و سخن تو مزاج عمل آن پسر  
 مرد دار و که شهید و روغن بر روی و موی خوشش فروخت اهدا پسر که چگونه بوده است آن حکایت  
 گفت آورده اند که روی پارسا در همایلی باندگان فانه داشت و همین مجاورت اور و زکاری بر ناهنیت  
 می گذشت بازگان پیوسته شهید و روغن فروختی و بدان معالیه پیر بن سوخته باند خستی حکم آنکه  
 پارسا مرد او قاتی ستوده داشت و پیوسته حبیب الاهی فرزند دل بخیل می کاشت بازگان کو  
 اعتقادی کرده بود و ما محتاج اورا بر زنده بهمت خود گرفته و فائده نواگزی همین تواند بود که دل در و نشی  
 بدست آرند و ذخیره باقی ازال فانی بردارند و تو اگر ازل درویش خود بدست آور  
 که مخزن زرو گنج خرم نخواهد ماند و خواج بازگان نیز فرصت خیر را غنیمت شمرده هر روز ازان  
 بضاعتی که به بیخ و شرای آن اشتغال نمودی برای فوت زاهد قدری می فرستاد و زاهد ازان  
 چیزی بکار برده باقی در گوشه می نهاد اندک فرصتی را سبوی ازان پر شد و زوی پارسا در آن چو میگر است

این فی الجمله  
 حل جویانی بود  
 و تهنید بسوی  
 جلیل سجا  
 سافت تا کلمه  
 بیخوشی  
 و بکشت  
 سر زدن  
 ای شینخ  
 حاصل شد نمود  
 چنانکه  
 با عبادت شاد  
 در روغن  
 عاکر  
 کینه و آرایش  
 بای انداخت  
 ای لطف  
 حکام آورد  
 و نظاره  
 سکرده





و ناوک خجالت این محل جان که از راس پندرت <sup>عقل و شعور</sup> دفع نخواهد کرد و این چرخ حرکت نامناسب بود که از سر جان و شکر  
و این چه کار نالائق بود که از دست من رفت <sup>عقل و شعور</sup> و در خون خورم و خجلت این غصه و خورست جان هم زنا خو  
این محل و دست چه کاشیکه هرگز این <sup>من و من</sup> فرزندانم بود و دنیا مدتی و مرا با و لی انس و الفت نبودنی با بسبب  
این خون حق ریخته نشدنی اقدام چندین کار ناشایسته اتفاق نیفتادنی من در این که سینه خانه خود را  
بی موی هلاک کردم و پاسبان مسلحی و نگهبان فرزندان را بی رالی سببی عرصه تلف ساختم و خالق را چه  
جواب گویم و نزد خلاق چه عذر آورم و من بعد طوق ملاست از گردن من بیرون نخواهد آمد و رقم مدتها  
از صحیفه حلال من بخت خواهد شد و نام نشان شد در تبت ملاست ای کاشکی نمودنی نام من نشان  
همه را از بدین حکمت بر خودی چید و ازین حسرت غم نزار و دنیا لید که زن باز آمد و این حال مشکله کرد و دنیا  
ملاست کشاده گفت حق ترا هرگز نماند بدین نام باهنا به آخر شک نعمت ایندی که در حالت پیری فرزندی گرا  
فرمود این بود که بجا آوردی و سپاسداری موهرت الی که اگر گوشه ترا از خرم دل گزاشی تا حلال و چنین سیت  
که ادا کردی را بد لغره بر آوردی و گزاشی و فرزندت ازین مقوله سخن بگویی حق که از سوال معلوم و وز  
جواب خجل به من هم میدادم که رادای شکار الی شناخت قدر نعمت نامتناهی غفلت و زریه ماز من هیچ فهم  
شکیبانی که گاه سالکان مسالک <sup>عقل و شعور</sup> تا صبر گرا <sup>عقل و شعور</sup> الی با بندر همان تواند بود انحراف نموده و حال او اسطه بصیر  
و ناشکری نه در دیده صابران مذکورم و نه در صحیفه شاکران مسطور و ملاست تو در خیال بدان مانند نشسته  
بر سر ریشی زنند و جراحی را از نمک هم سازند و ملاست بر دل صد پاره عاشق بدان ماند  
که باشد زخم شمشیر و بدوزندش بسوزن هم بدین گفت رست میگوئی و حالا از ملاست هیچ غایده حاصل  
نیت و ورین کار که از تو صادر شد تجربه واقع که عاقبت شتاب کاری پیشانی و شمر ساری باشد  
سکی و بی ثباتی در جمیع احوال مذکور است و مژده تجل کننده از حصول مراد محروم بیت شتاب و  
بدی کار آهسته است <sup>عقل و شعور</sup> پیشانی جان و منج تن هست و نه همین تو درین دام افتاده و در  
این فتنه بر خود کشاده که پیش ازین مثل این واقعات بسیار حادث شده و این حادثات بشمار  
واقع گشته و من شنیده ام که پادشاهی باز خود را نه گناه <sup>عقل و شعور</sup> که بکشت و وسالسا

ای قولند شندی ۱۳  
عقل و شعور و دین  
راسو ۱۳  
و وجه ۱۳  
از کرم عدم لغره  
و جو دینامی ۱۳  
دیند ۱۳  
دینش شکسته  
تو کرم  
سند ۱۳  
که موجب ضعف  
جوش شود و این  
که یکدیگر موجب  
شود ۱۳  
لغیرت و کون  
مای محله من  
و پیش جان با خفا  
منجس از قاع  
نزدست و دنیا  
خیزبان از غایت  
ای امانت و







باید که تجربه بر پیشوا می خود سازد و آینه برای خود را با شارت حکما نصیحت عقلا صیقل بندد و در  
 همه اوقات به جانب تانی و تدبیر گرا نیاید از طریق تجمل و خفت انحراف و زرو تا و فوراً قبل دوست  
 بساحت سعادت او متواتر گردد و امداد خیر و کرامت بجانب فضل و شهابیت او متصل شود و قطع  
 زبام دل بکف صبر و ده گشت باید که گوی عشق چو گان جسد بر بانی پندش از توسن غفلت بجز صبر  
 بچشمیکل <sup>ای که در پیش</sup> پیکر آخر انگشت بر زمین بر بوائی به شتاب خطری انگیزد که هر صد سال به تو دست  
 پائی زنی زان خطر برون نائی بد کن شتاب آئین علم روی متاب <sup>بیتدا</sup> به که خیر صبر سکون است رسم دانائی <sup>ای که در دست دراز</sup>  
<sup>دوران جنگ و گرفتاری است</sup> <sup>ای که از آن نوزد</sup>

باب هفتم در غم و تدبیر و از بلا می اعدا بخیله خلاص یافتن

راسی گفت که شنودم دوستان کسی که بی فکر و قائل خود را در دریای حیرت ندانست انداخت و  
 بمصیبه و تحمل بسته دام پیشانی و غارت شد اکنون اگر صلاح باشد مضمون وصیت مهمم بتفصیل باز گو  
 و دوستان آنکس کرد میان خصمان گرفتار آمد باز نمائی و بیان کن حکایت کسی که دشمنان قوی از  
 و راست پیش پس او را در آید و امداد بسیار شده و غلبه کرده اطراف و نواحی او را فرو گیرد و خود را  
 در پنجه بلاک و قفسه تکلف بنید و صلاح در آن داند که یا کمی از ایشان موالات و ملاطفت باید ورنه  
 بلکه عهد و پیمان باید بست تا بسا امت بجهت جگر قدم درین کار نهد و بعد از آنکه عهد و معاونت دشمنی  
 از آن بلا استخلاص وی نماید عهد را بچون نوع با وی بوفارساند و او را ملائمت برآمده طریق صلاح را بکدام  
 حیل بکشاید بر همین جواب او که غلبه و ستی و دشمنی دائم و ثابت نیست چه اکثر عارضیات است و عمار  
 را و در زوال باشد و لاجرم بعضی و سستیها بر و زبانی که گردد و بلکه علم عدم گیرد و بر همین منوال دشمنها  
 نیز تغیر یافته از نوع مسینه محو شود و حسب انقضای اهل عالم حکم ابر بهاری دارد که گاه می بارد و گاه باز می  
 ایستد و آن را نباتاتی و دودامی صورت نه چندر با عجمی با هر کدام بدستی دشت گمان به چون  
 نیک است بد دشمنی بود عیان به بردستی دشمنی اهل مان به دیدیکر نیست اعتمادی چندان و در هر کس  
 اهل مان بی عباری حکمان حکم تقریب سلطان جمال خوابان و از نو رسیدگان و فاسی زنان قسطنطنیه و یونان

۴  
 سعادت است  
 از کسی دست نگذاشت  
 ۵  
 به خاطر و کار  
 به دست خود  
 ۶  
 لغت مدای جلد  
 ۷  
 کوی الفضا و اوس  
 ۸  
 خنجر و گات  
 ۹  
 درین کار و فرست  
 ۱۰  
 درین کار و فرست  
 ۱۱  
 با کسر و جفا  
 ۱۲  
 مانند است و گاه  
 ۱۳  
 ضد منی امداد بود  
 ۱۴  
 الله تعالی و در آن  
 ۱۵  
 و لیکن عظیم  
 ۱۶  
 مسراج  
 ۱۷  
 ای بچه طری و بزر  
 ۱۸  
 ای نوجوان

و سخاوتستان ارادت عایان فریب ثمنان ارد که بر هیچ یکی از ایشان اعتنا و نتوان کرد و دل  
در بقای آن نتوان بست <sup>شور بیکان</sup> فرو خوشست عهد محبت بدوستان پهن <sup>چنانکه</sup> ولی چه سود که آن عهد و وفا  
نیست و بسیار دوستی باشد کمال اتحاد و نهایت یگانگی رسیده و اساس خلوص و خصوصیت در آن بود  
زمان سرانجام سپهر کشیده ناگاه از غریب زخمی آنرا از محض محبت بعین عدالت کشید و طراوت آن  
به وزیدن سهموم بجران تنفی گردید و باز شدی قدیم و زراع موروثی باندک ملاطفت ناچیز گردد و بنای امور  
بهر وجهی تحسین کرد و سخت شود و ازین جاست که خردمندان با دشمنان تائف فرنگ دارند و به یک  
بارگی طمع از دوستی منقطع نگذارند و نیز بر دوستی اعتماد کلی جائز نشیند و به وقایع او مستطیر و مستغرق  
نه باشند و او کلمات تا مات <sup>و اقیات</sup> آجب حبیبک <sup>و دوست</sup> بنو ناگاه از مشرب نبوت کبر شی ترشح گشته <sup>و سبب</sup> همین نمون  
شرف و صنوح می باید قطعه دوستی آنچنان نمی باید که بخند در آن میان مونی <sup>و سبب</sup> و دشمنی هم  
بدان صفت خوش نیست <sup>و سبب</sup> که زیاری نباشدش بونی <sup>و سبب</sup> بهر دو جانب گاه <sup>و سبب</sup> آست <sup>و سبب</sup> بهر گاه  
هست معتدل خوئی <sup>و سبب</sup> به چون دانسته شد که دوستی و دشمنی اهل زمان اعتباری چندان ندارد و باید که  
و اناسی عاقبت اندیش التماس مصالحت و مخاصمت دشمن را چون متفحص دفع مضرتی و بهر منفعتی  
باشد و نگذارد و هر چه که کار او سرانجام می باید و مصالحت وقت اقتضای کند آن را در حصول  
غرض بکار برد تا همین درین مصالح اندیشی مستح باب دولت وی نماید و هیچ سعادت از  
افتق که است طلوع فرماید و از نظایر این قصه <sup>و سبب</sup> که تقریر افتاد حکایت موشی <sup>و سبب</sup> گریه است <sup>و سبب</sup> براسی گفت  
که چگو د بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در شبیه بر درختی بود در بلندی از تنامی اشجار  
بر سر آرد و به بزرگی و اصالت و میان درختان سرفراز گشته <sup>و سبب</sup> فرو هر درختی که میوه دار بود به بوستانا  
از دست برگ و نوامه و در زیر آن درخت سوراخ موشی بود در بعض نهاد مختال طبع تنه <sup>و سبب</sup> زود فهم کبیک  
تامل هزار عقده مشکل <sup>و سبب</sup> یکم شود می بنیم خط صد نوع حیل بر خاطر گذرانیدی <sup>و سبب</sup> به بیت <sup>و سبب</sup> نسوگر بود موشی چار <sup>و سبب</sup> نشکر  
کردیدی <sup>و سبب</sup> حیل صد ساله <sup>و سبب</sup> میش <sup>و سبب</sup> به در حوالی آن درخت <sup>و سبب</sup> گریه <sup>و سبب</sup> نیز خانه <sup>و سبب</sup> داشت <sup>و سبب</sup> و آنجبا <sup>و سبب</sup> صیادان  
بسیار آمدندی و بدان نوامی دام نهادندی روزی صیادی بنبریک آن درخت دامی <sup>و سبب</sup> پاز کشید  
بنا بر صید کردن <sup>و سبب</sup> پاز کشید

ای کامیاب شده  
ای بلند و مرتفعی گشته  
ای مقصد و مبارزه  
باشی در محبت و مبارزه  
دران غلبی از محبت که این بود  
اسرار کنی در دوست و عدالت  
پیش یک باشد و عدالت  
صیب بین می باشد و عدالت  
پس دوم شوی و عدالت  
کردی <sup>و سبب</sup> یکدانی <sup>و سبب</sup> الهی <sup>و سبب</sup> از <sup>و سبب</sup> الهی <sup>و سبب</sup> از <sup>و سبب</sup> الهی  
الهام <sup>و سبب</sup> الهی <sup>و سبب</sup> از <sup>و سبب</sup> الهی <sup>و سبب</sup> از <sup>و سبب</sup> الهی  
ای کامیاب شده  
ای بلند و مرتفعی گشته  
ای مقصد و مبارزه  
باشی در محبت و مبارزه  
دران غلبی از محبت که این بود  
اسرار کنی در دوست و عدالت  
پیش یک باشد و عدالت  
صیب بین می باشد و عدالت  
پس دوم شوی و عدالت  
کردی <sup>و سبب</sup> یکدانی <sup>و سبب</sup> الهی <sup>و سبب</sup> از <sup>و سبب</sup> الهی <sup>و سبب</sup> از <sup>و سبب</sup> الهی  
الهام <sup>و سبب</sup> الهی <sup>و سبب</sup> از <sup>و سبب</sup> الهی <sup>و سبب</sup> از <sup>و سبب</sup> الهی





بدانکه من همیشه به غم تو نشاد بوده ام + و ناکامی ترا حسین شاد کامی شمرده + و همت من پیوسته بران مقصود بودی که ترا مضرتی و بلائی روی نمودی + و لیکر این روز درین بطبع شراب تو ام + و خلاص خود در جناب تصور کرده ام که خلاص تو نیز در انست + و من بدین سبب تو مهربان گشته + و حلقه در دوستی می جنبانم + و فر و این دوستی مثل بر خیزش + اما معضی که نفع دارد ضرر + و برگیاست فراست تو پوشیده نماند که من راست میگویم + و درین سخن صورت خیانت بدانندیشی ندارم + و نیز بر صدق دعائی خود دو گواه میگذرم یکی را سو که عجب در کمینشسته + و دیگر زان که بر بالائی درخت مترصد استاده + و هر دو قصد آن دارند که دمار از نهادن بر آید + هر گاه که تو نزدیک شدی امید ایشان از من من دفع و طمع هر یک به کلی منتفع میگردد + اگر مرا این گردانی تو ناکیدی که موجب اطمینان خاطر گردد و بی آری در سایه دولت تو گریزم هم غرض من حصول سید + و هم بندهای تو بریده شود + هم ازین نوع سودانیک باشد هم ترا + که بعد از استماع این سخن در تامل افتاد + و بدیاری اندیشه مستغرق گشت + و خواست که اطراف و جنوب این حکایت را بخدمت فکر به پیاد و عیار این اندیشه بر محک تامل تخیر کند + و من دید که وقت نهایت تنگ است + و گریه سیر و راندیشی دارد + و آواز داد که سخن من بشنود + و بحسن سیرت طهارت سریت من واثق باش + و طغیای من در پیروفته ناخیر نهی + که عاقل کار را تر دور و اندازد + و در مهلت توقف جائز نشمرد + غافل مشوز کار که فرصت غنیمت است + چنانچه من لایق فوای تو خوش می کنم تو هم بحیات من شان باش + که رشکاری هر یک از مایفای دیگری متعلق است + و مثل من تو هست چون کشتی کشتیان است + که کشتی بسعی کشتیان کنار میرسد + و کشتیان بسچی کشتی کاری میکنند + و صدق من بازایش معلوم نخواهد شد + و تجیل من بسبب فوت شدن فرصت است + ع ترسم که عمر امان ندهد + آدمی دیگر آدمی دانم که بر دل تو روشن شده که قول من از عمل قاضیست + و کردار بگفتار راجع است + و من عهد مودت بسته در عهد وفا آم + اگر بهیچ تو نیز درین باب سری در میان و کلمه بزبان آن فرود فرما + شارقی که دو چشم امید دارد + بر گوشهای آن خم بر و نهاده ایم + که به سخن من گوش شنیده و جمال استی بصفحات حال او دید + شاد شد + و منوش را گفت سخن تو حق می نماید + و از فحاشی کلام تو بوی صدق می آید + و من این مصلحت را خوش





ارادت است و توشه راه سعادت کیمیائی است که خاک تیره را زین سازد و تو تیشائی هست که دیده خیره  
 صاحب نظر گرداند <sup>خزانگی</sup> مشام هر جان که بوی وفا نشنیده از رواج <sup>یا صبح</sup> حیا حسن صفات نصیبی ندارد  
 دیده هر دل که رنگ فانی دیده از مشاهده انوار <sup>مکارم</sup> اطلاق بی بهره بود و عای خاک بران سرگرد  
 مغرور فانیست <sup>بگر</sup> بگفت چون مشاطه عروس کمال است ممال خساره حسن جمال + باید که تو نیز  
 عذر حال خود را بدین کلونه آرایش ازانی داری که هر کلونه ای که در <sup>ای از</sup> ذوال فانی و دیده هیچ مرغ دل بر  
 شاخسار محبتش مترنم نگردد و هر خساره که از خال فانی باشد هیچ صاحب نظر بر تو التفات بران  
 نمیندازد و از اینجا گفته اند <sup>بیت</sup> آن را که طریق کرم در رسم و فانیست <sup>بگر</sup> هر چه در پیش است که شالیت <sup>بیت</sup>  
 و هر که از لباس وفا حاری گردود و در عهدی که بندد و فانی نماید و آن رسد که بزین و بهقان رسید و موش  
 پرسید که چگونه بوده است آن حکایت <sup>بیت</sup> گریه گفت آورده اند که در دمی از دهها فانی <sup>بیت</sup>  
 بود با تجربه تمام + و گیاستی مالا کلام + از جام روزگار بسی تلخ و شیرین چشیده و در کشاکش دوران <sup>بیت</sup>  
 و آسانی دیده <sup>بیت</sup> جهان پیوده بسیار دانی به نظایری زیر کی شیرین بانی به و این بهقان زنی  
 داشت که رویش شمع شبتیان بودی و حل شیرینش در شکر ریزی لعل می پستان نقش آن نیز می باشد  
 رنگ چون نو بهار + و عشوه فروشی با نهر نیز یک چون در کار فرود و مگر روح مقدس شسته شد <sup>بیت</sup>  
 که آن لطافت خوبی نه حد آب گلست به پیر بهقان با چندان هنری که داشت بقدر وفا که روزگار  
 میکند و ایند و تخم توکل در مرز عهده <sup>بیت</sup> افوض <sup>بیت</sup> امری <sup>بیت</sup> الی <sup>بیت</sup> الله <sup>بیت</sup> می پاشید و پیشه روزگار عذر خود است  
 که مستحق آن ارباب هنر را محروم دارد و بی هنر نامستعدان را با وج کامگاری سرفراز برادر قطعه  
 کج زوان را و هنر خرمها به برگاهی برستان ندانند <sup>بیت</sup> گسارند و نه شکر و قد به بایان <sup>بیت</sup> خرمستان <sup>بیت</sup>  
 پیر مزاج با آنکه در زراعت کمال هنر موصوف بود چون <sup>بیت</sup> سبب آن کار داشت عمری به بیکاری تنگ  
 دستی میگذاشت روزی زارش از غایت فروماندگی زبان طعن یکبشود و کتاکی در گوشه کاشانه لب  
 بردن و عمر عزیزی را در احتیاج ضیق معیشت صرف کردن آخر حرکت موجب برکت است + و اگر از  
 دیوانخانه کرم برات <sup>بیت</sup> از <sup>بیت</sup> زرق <sup>بیت</sup> علی <sup>بیت</sup> نوشته اند <sup>بیت</sup> کاس <sup>بیت</sup> حبیب <sup>بیت</sup> الله <sup>بیت</sup> سینه <sup>بیت</sup> برگو <sup>بیت</sup>



و عهد کنم که تا طافوس روح در روضه بدن بجلوه باشد طوطی زبان را خرنشگر تو شیرین کام سازم و تا بهما  
زندگانی سایه کامرانی بر سر من افکنده دارم مرغ دل خود را بسته دامن کس نکرده ام اگر در سلوک سفسه  
آخرت مرا بر تو پیشی بود خود شرط بیایان رسانیده باشم و اگر چند روزی اهل مهلت افتد عهد بچپان  
است و بچپان جهان بدیت دوسه روزی اگر از عمر امان خواهد بود عهد من با تو همان است همان  
خواهد بود و به مقام بدین سخنان خوش وقت گشت وزن بر همین قانون که ذکر رفت عهد بسته  
لبس کند موی که ساخت بهنجای طریقه سر را نوی یار و لجوی نهاده و خواب شد بمقارن این حال سوار  
بدین جا رسید بر مکه بی تازی نثار اندیشه بلباس ملوکانه پوشیده زن نگاه کرد جوانی دید  
که اگر در دم دیده در شب تاری روی او بدیدی گمان بردی که بکبر صباوق از ترق افق مشرق طالع گشته  
و اگر دیده مردم در پره غلام نظر بر عارض زیبای او افکندی پنداشتی که آفتاب جهان تائب درای حجاب  
ظاهر و لامع شده در خاری چون گل سیراب خطی چون نخل پر پیچ و تاب گوئی نقاش حکمت بر کار ابد  
داره از عنبر تر بر صفحۀ عنادش کشیده یا تبریت و بهمان فطرت سبزه دلکش از نوای چشمه ریانش سید  
قطعه چوکان در شکست من تابان کشیده به سر اچو گوی در خم چوکان کشیده و آن خط سبزه قام که خضر  
نام او به خوش بر کنار چشمه حیوان کشیده به آورده ز شعشیه سبایان سن به بر دو آفتاب نشان کشیده  
زن را که دیده بر جمال با کمال آن سوار افتاد سلطان محبت ملک دلش را با ستیلا می عشق فرو گرفت  
و عقل که کفر دای خانه بدلان مست خرت حلت نیست و زبان حال بدین بیت ترخم آغاز کرد که  
بدیت سواره آمدی و صید خود کردی دل و تن هم به عنان صبر گبستی لجام نفس تو من هم به از این  
جانب جوان نیز در نگرست مجبوی دید که مشاطه صنعت یزدانی بگلگونه لطافت چهره دلربای او را بر آلا  
و صیقل قدرت سببی انی بنور حسن آئینه عارض او را روشنی داده روی که خوشید رخشان از رشک و تافت  
شدی و زلفی که رشک خنار از غیرت آن جگر خون گشتی مثنوی بری چون سیم و قدی چون صنوبر به هم  
جایش یک یک بگریخته جگر از هر دو چشمش تر خورده به شک از هر دو لعلش شیر خورده به لبش کوسه  
که حلوائی نبات است چه حلوائی نبات آب حیات است به کردن جان او نیز اسیر زنجیر محبت

ای از ناله ۱۱  
ای تو بیک ناله ۱۲  
ای تو بیک ناله ۱۳  
ای تو بیک ناله ۱۴  
ای تو بیک ناله ۱۵  
ای تو بیک ناله ۱۶  
ای تو بیک ناله ۱۷  
ای تو بیک ناله ۱۸  
ای تو بیک ناله ۱۹  
ای تو بیک ناله ۲۰  
ای تو بیک ناله ۲۱  
ای تو بیک ناله ۲۲  
ای تو بیک ناله ۲۳  
ای تو بیک ناله ۲۴  
ای تو بیک ناله ۲۵  
ای تو بیک ناله ۲۶  
ای تو بیک ناله ۲۷  
ای تو بیک ناله ۲۸  
ای تو بیک ناله ۲۹  
ای تو بیک ناله ۳۰  
ای تو بیک ناله ۳۱  
ای تو بیک ناله ۳۲  
ای تو بیک ناله ۳۳  
ای تو بیک ناله ۳۴  
ای تو بیک ناله ۳۵  
ای تو بیک ناله ۳۶  
ای تو بیک ناله ۳۷  
ای تو بیک ناله ۳۸  
ای تو بیک ناله ۳۹  
ای تو بیک ناله ۴۰  
ای تو بیک ناله ۴۱  
ای تو بیک ناله ۴۲  
ای تو بیک ناله ۴۳  
ای تو بیک ناله ۴۴  
ای تو بیک ناله ۴۵  
ای تو بیک ناله ۴۶  
ای تو بیک ناله ۴۷  
ای تو بیک ناله ۴۸  
ای تو بیک ناله ۴۹  
ای تو بیک ناله ۵۰  
ای تو بیک ناله ۵۱  
ای تو بیک ناله ۵۲  
ای تو بیک ناله ۵۳  
ای تو بیک ناله ۵۴  
ای تو بیک ناله ۵۵  
ای تو بیک ناله ۵۶  
ای تو بیک ناله ۵۷  
ای تو بیک ناله ۵۸  
ای تو بیک ناله ۵۹  
ای تو بیک ناله ۶۰  
ای تو بیک ناله ۶۱  
ای تو بیک ناله ۶۲  
ای تو بیک ناله ۶۳  
ای تو بیک ناله ۶۴  
ای تو بیک ناله ۶۵  
ای تو بیک ناله ۶۶  
ای تو بیک ناله ۶۷  
ای تو بیک ناله ۶۸  
ای تو بیک ناله ۶۹  
ای تو بیک ناله ۷۰  
ای تو بیک ناله ۷۱  
ای تو بیک ناله ۷۲  
ای تو بیک ناله ۷۳  
ای تو بیک ناله ۷۴  
ای تو بیک ناله ۷۵  
ای تو بیک ناله ۷۶  
ای تو بیک ناله ۷۷  
ای تو بیک ناله ۷۸  
ای تو بیک ناله ۷۹  
ای تو بیک ناله ۸۰  
ای تو بیک ناله ۸۱  
ای تو بیک ناله ۸۲  
ای تو بیک ناله ۸۳  
ای تو بیک ناله ۸۴  
ای تو بیک ناله ۸۵  
ای تو بیک ناله ۸۶  
ای تو بیک ناله ۸۷  
ای تو بیک ناله ۸۸  
ای تو بیک ناله ۸۹  
ای تو بیک ناله ۹۰  
ای تو بیک ناله ۹۱  
ای تو بیک ناله ۹۲  
ای تو بیک ناله ۹۳  
ای تو بیک ناله ۹۴  
ای تو بیک ناله ۹۵  
ای تو بیک ناله ۹۶  
ای تو بیک ناله ۹۷  
ای تو بیک ناله ۹۸  
ای تو بیک ناله ۹۹  
ای تو بیک ناله ۱۰۰





در شاخ طوبی تازه تر نظر افکند هر سفر از سی آن سفر از و دلوازی آن شوخ طنای مشاهده کرده این  
 بیت ادا میگردید بیت شغل بالایی ترا برب چه موزون است اندک صدر سحران نازکی بر یکدیگر چون  
 بسته اند و در شناسی مقالات زن و مقام رتبه قضای طبیعت گریبان گرفته میل آن شد که تجوید  
 طهرانی کند و حکمت رعایت حرمت از زیر درخت دور تر شده خود را بکلاه میشد که نزدیک پشته بود و دیده  
 هنوز بجای میشد نارسیده شیری شیر که است در مرغزار آسمان از بهیبت او کام نتوانستی نهاد و نور در  
 میشد کلام سپهر از بهیبت آنچه او دم نیارستی ز دشمنوی همی آمد خروشان ستیزان به هر چرخ از  
 ستمش گریزان به پیش ناخشان ز هر کس اوده به تیغ ناب خون ناب اوده چه چشم شیر بروی افتادن  
 همان بود و او را بودن و به پیشه درون مردن همان خوان چون صدای غریدن شنید و به پیشه کشیدن  
 دلیر معاینه دیدنی الحال خود را به پشت کاو افکند راه بیابان پیش گرفت عجله را دید روی از یار تر  
 ملکه اوده از مهول جان مرکب می تاخت از قهقهه نمی نگرست و محبوب بیکال شیر گرفتار گشته تنگی کرد  
 در فرجه بیوفانی گشته بودی در دوح هر کسی آن زود عاقبت کار که گشت بد درین قوت پر خفا  
 از پی ایشان افتاد خیزان می آمد لب چشمه رسید از ایشان اثر می ندید فریاد بر کشید و می گفت  
 بهیبت در داکه رفت یار و ولم را و او را و دصد و عده پیش او یکی را و فاکو بد پس از زمان صال بران  
 و حال اتصال را بر خاطر گذرانیده زاری نال و قطرات اشک حسرت بر رخسار می باریدند و  
 حیدر روز یکبار از درستان وصل به چون گل بلبل مجال خنده و گفتار بود و درین که لعلات انوار صولت  
 بطلمات آثار غایت بسدل شد و بهار خوش لی و راحت هجوم سموم خندان بنیول ف و محنت  
 نابود گشت رباعی دیر در جهان وصال جان افروزی به امروز چنین فراق عالم سوز می  
 افسوس که بر دفتر عمر ایام به آنرا روزی نولسید این را روزی به بعد از آنکه بسیار روزا به شیار  
 بی محبوب دید که بجانب میشد میرود بی محابا بری روان شده در محلی رسید که شیر شکم او را دیده بود و بعضی  
 از احشای خورده رفته پیرا مشاهده آن حال سرسیم گشت و در انبیت که شومی بیوفانی در وی رسیده  
 بجای غدر و عقوبت بد عهدی گرفتار شده زمانی و روزی نگرست و بر محنت و غربت خود بگرست

له خلدن ان

پستان کن فلان

بول غافل

تحقیقش لا در کت

رم نشد

شور هنر

بب فعل لغی ست

آن بیت بکاف

بآن فاعله

و آن هم صحت

گشت

همی که دفع

خود را پیش

دوست

این نیکو

دینگر

صالح

با کسر

این خفته

من زو

بافتن القهقهه را درون  
مجااست از آنچه در لایح  
و کجاست



بهیت زبانش بر فریاد رسیده ز فرنگان شکرشن بریاسیده و فائده این مثل آنست که هر که  
 سرشته و فائز دست بگذارد و بند حقوقت برپای دل نهاده باشد و طوق بلاد گردن جان افکنده  
 بهیت بیوفائی هر کجا بخت افکند به عاقبت آن جای را ویران کند و موش گفت که من این تمام  
 اتفاق و حیلت با خلاص کرمانی عادت بزرگان بستی ندارم و منافع مودت و فواید محبت تو همین  
 زمان بمن رسیده و طمع و تمنای من بختی استی تو از من منقطع گشته بمروت آن لائق ترست که یکایک  
 آن وجه شمرم و بندای تو بکشایم اما مرا فکری دست داده است اندیشه روی نموده تا اخبار آن  
 و غده از پیشین دیده تدبیر من منقطع نشود و ممکن نیست که تمام عقد کشاوه تواند شد که به گفت چنان  
 بنماید که از جانب من خدشه ای و حال آنست که من با تو بچنان موافقت بسته ام و در فترت به  
 بیانش گشایی بر تو خوانده خلاف عهد و میثاق از جمله محالات شمار و سوابق حشمتی که بیان ما بوده و فرمود  
 که قانون مخالفت جدید آئین مخاصمت قدیم را بر داشته است و بتو توقع وفاداری طمع حق گذار  
 سوگو گشته که نقصت حیل و مکر کرد و جمال منایب در آینه محاسن خود را بزنگار فریب عذر ناقص  
 میجوید مگر جان بهیت صاف دار آینه دل که مفااز همه به شکست عجز کرد آئین فائز همه به مرد خوب  
 سیرت نیکو و سرشت بیک که شمه لطف که از کسی بنید قدم و میدان خلاص نهاده بنای دوستی و اخلاص را  
 باوج سپهر رساند و نهال مری و مروت را بر شجاعت مصادقت تازه و سیراب دارد و اگر در ضمیرش  
 و غده و حشمتی سر بر زنده و خدشه بستی در خاطرش پدید آید بی الحال محو کرده دیگر باره اندیشه آشنا  
 پیرامون عرصه خیال نگذار و علی الخصوص که تحقیقی در میان آمده باشد و بسوگندان مغلطه پاکبید  
 یافته و بیایشناخت که عاقبت بیوفایان مذموم باشد و حقوقت ارباب عذر زود نازک گردد  
 و سوگند دروغ بنیاد عمر او بران کند و خلاف وعده اساس زندگانی را باندک وقتی براندازد و بنویس  
 چون درخت است و وفار و بنج عهد بنج را تیماری باید بجدد عهد فاسد بنج بوسیده بوده و در شمار  
 لطف بر بریده بود و نقض میثاق و عهد از حقیقت است حفظ سوگند و وفا کار حق است و من سیدم  
 که تو بحق وفاداری مقدمات آن از فرنگ آئینی و عهدی که بسته و شکست آن نکاشی موش گفت

بهیت زبانش بر فریاد رسیده ز فرنگان شکرشن بریاسیده و فائده این مثل آنست که هر که  
 سرشته و فائز دست بگذارد و بند حقوقت برپای دل نهاده باشد و طوق بلاد گردن جان افکنده  
 بهیت بیوفائی هر کجا بخت افکند به عاقبت آن جای را ویران کند و موش گفت که من این تمام  
 اتفاق و حیلت با خلاص کرمانی عادت بزرگان بستی ندارم و منافع مودت و فواید محبت تو همین  
 زمان بمن رسیده و طمع و تمنای من بختی استی تو از من منقطع گشته بمروت آن لائق ترست که یکایک  
 آن وجه شمرم و بندای تو بکشایم اما مرا فکری دست داده است اندیشه روی نموده تا اخبار آن  
 و غده از پیشین دیده تدبیر من منقطع نشود و ممکن نیست که تمام عقد کشاوه تواند شد که به گفت چنان  
 بنماید که از جانب من خدشه ای و حال آنست که من با تو بچنان موافقت بسته ام و در فترت به  
 بیانش گشایی بر تو خوانده خلاف عهد و میثاق از جمله محالات شمار و سوابق حشمتی که بیان ما بوده و فرمود  
 که قانون مخالفت جدید آئین مخاصمت قدیم را بر داشته است و بتو توقع وفاداری طمع حق گذار  
 سوگو گشته که نقصت حیل و مکر کرد و جمال منایب در آینه محاسن خود را بزنگار فریب عذر ناقص  
 میجوید مگر جان بهیت صاف دار آینه دل که مفااز همه به شکست عجز کرد آئین فائز همه به مرد خوب  
 سیرت نیکو و سرشت بیک که شمه لطف که از کسی بنید قدم و میدان خلاص نهاده بنای دوستی و اخلاص را  
 باوج سپهر رساند و نهال مری و مروت را بر شجاعت مصادقت تازه و سیراب دارد و اگر در ضمیرش  
 و غده و حشمتی سر بر زنده و خدشه بستی در خاطرش پدید آید بی الحال محو کرده دیگر باره اندیشه آشنا  
 پیرامون عرصه خیال نگذار و علی الخصوص که تحقیقی در میان آمده باشد و بسوگندان مغلطه پاکبید  
 یافته و بیایشناخت که عاقبت بیوفایان مذموم باشد و حقوقت ارباب عذر زود نازک گردد  
 و سوگند دروغ بنیاد عمر او بران کند و خلاف وعده اساس زندگانی را باندک وقتی براندازد و بنویس  
 چون درخت است و وفار و بنج عهد بنج را تیماری باید بجدد عهد فاسد بنج بوسیده بوده و در شمار  
 لطف بر بریده بود و نقض میثاق و عهد از حقیقت است حفظ سوگند و وفا کار حق است و من سیدم  
 که تو بحق وفاداری مقدمات آن از فرنگ آئینی و عهدی که بسته و شکست آن نکاشی موش گفت

فروهر کس کرد و وفای تو سگوند لشکری جان و لش زخم حوادث و کار باد و آما اینجا ز غلی ان خاطر را تو  
 گفتی مراد مقام ماتی و تامل ارد و اگر نه حاشا که من بعد وفا کنم و ترا ازین بند رهایی ندیم هر گز گفت  
 مضمون خاطر خود با من باز گوی تا من نیز بنظر تدبیر دران نگرم و بایه خود و اندازه دانش تو معلوم  
 کنم خوش گفت اندیشه من آنست که دوستان و دو نوج باشند اول آنکه بصدرق کامل و خجست تمام و  
 میل خاطر بی شائبه غرض و طمع و بی نقصت یا و تمع به جانب هوالات و مودت گردانند و بوم آنکه  
 از روی اضطرار یا بطریق مطامع و اغراض طرح صحبت افکنند و طالع اول که بصفا عقیدت و خلوص  
 افتتاح ابواب محبت کرده باشند در همه حال اعتماد را نشایند و همه وقت از ایشان امان توان بست  
 و هر امنی طای که نمایند از روش دانش مخوف نباشد و مثنوی دوست بود در هم تحت سران  
 و رینه را بکن سخن کسان و زهر ترا دوست چه دانمشک عیب دوست چه دانند و نه بد اما آنکه که بفر  
 دوستی را سپردن ضرر ساخته باشد یا وسیله جذب و جرف و نفقت گردانیده حالات ایشان بر یک  
 قرار نخواهد بود گاه در مرتبه مباسطت بساط ایشان بگسترند و گاه در مملکت مخالفت بنظر ان التفات در  
 جانب یار نگرند بدیت که دوستی کنند چون شیر و شکر و دشمنی سخت تر از تیر و تبر و در زیر یک  
 همیشه بعضی از حاجات چنین کس در توقف دارد و بیکبارگی زمام اختیار خود بکفت اقتدار او  
 نگذارد بلکه در ساختن مهالتش بعد از رای لطیف تسک میجوید و سبب ریج از پی رفته آنرا سر انجام  
 می دهد و خود را نیز نگاه میدارد که صیانت بهم حال لازمست و چون برین نوال سلوک نمایند  
 هم بنقبت مروت مذکور گردد و دو هم بمریت رای او رویت مشهور شود و من با تو برین هیچ گفته  
 شد عمل می نمایم و رانی ترا تسلیم شده ام هیچ وجه دوست باز نخواهم داشت اما در نگاه داشت  
 نفس و محافظت ذات خود نیز مبالغه تمام خواهم نمود چه بجا الفت من از تو زیادتست از ان طالع  
 که با تمام تواز قصد ایشان اگر ششتم و قبول صلح با تو برای رد و دفع ایشان فرض شناختم و ماتی  
 که از طرف تو نیز مشاهده رفت از برای مصانت وقت و دفع منفعت بود اکنون بر من فرضیه است  
 که نظر در عاقبت کار کنم و یکبارگی جانب خرم و پیش اندیشی را فر و نگذارم که گفتا ند مثنوی

مجلس ۱۲  
 بالادست ۱۲  
 این بر دو بالا  
 اقوم مشر  
 کوه و غل  
 کردن ۱۲  
 کشتار  
 منظر ۱۲  
 کمال خاطر  
 یا بهر شش  
 پنهان و سبب  
 بیان  
 درم ۱۲  
 ترک خوا  
 کرد ۱۲  
 کران با سو  
 زارخ بود

درست حکام کار خویش میکوشد بکن قانون حکمت را فراموش کسی کو کار بر بنیاد سازد و بنای عقل را  
 آبا و سازد و بگذر گشت اسمی موش تو بجا نیست زیرا که و دانا بوده و سن پایت ترا در خرد و مندی تا این غایت  
 نمی دانستم و مقدر و دانش و هنر تو بدین درجه نمی شناختم و مرا این سخنان بهره مند گردانیدی مفاتیح  
 ابواب تجربه و یکاست بدست من باز دادی اکنون میخواهم که اعلام فرمائی از آن صوت که سهم  
 بند من کشاده شود و بهم تو بلاست ثانی و تقریر نمائی که آن بر چه وجه تواند بود موش بخندید و گفت  
 ع هر کجا در دسیت در دانش مقرر کرده اند به خیال من آنست که بندای ترا برم و یک عقده که اصل  
 الباب است از پیرایگی گرو جان خود نگاهدارم و فرصتی طلبم که ترا کاری از قصد من فرقیته تر پیش آید و  
 بمن نتوانی پرداخت فراغت آن نباشد که بخی بمن رسانی پس آن عقده را نیز برم تا ترا از بند و مراد  
 از گزند خلاصی روی نموده باشد که بد آنست که موش در کار خود کامل است و بر فسون و فیران راه نخواهد  
 رفت تا کام بدان اندیشه راضی شود و موش عقده را برید و یکی که عمده بود بر قرار گذاشت و آن شب با  
 با فسانه بیابان رسانید هر چند که عنقاسی سحر و لاف مشرق سپرو از آمد و بال نور گستر خویش بر اطراف  
 عالم گسترده بیت فلک تیغ مهر از میان بکشید و شب تیره دهن از دور کشید و سیاه دزد و در پدید  
 آمد موش گفت وقت آنست که از عمده بیرون آیم و آنچه ضامن شده بودم تمام می آید اکنون و گر چه چون دیده  
 بر سیاه و افتاد هلاک خود را یقین کرده انتظار قتل می کشید که موش عقده باقی را برید و گریه را از ممل جان یاد  
 موش نیامده و پای کشان بر سر درخت رفت و موش از چنان طه خلاص یافته در سوراخ خرید و صیاد و شترت  
 و امگ ستود و گریه ها بریده وید حیرت بر سوتولی شده بقیه را بر دشت و نا امید باز گشت زمانی برآمد و  
 سر از سوراخ بیرون کرده گریه را از دور بدید و ترسید که نزدیک او رود گریه آواز دامن و ناویده  
 مکن چون دیده باشی مرا به احتراز جرمی نمائی و اجتناب از چه روا میداری مگر ندانسته که  
 دوستی بسیار عزیز است آورده و برای اولاد و احفاد و اصحاب و احباب خود ذخیره نفیس  
 حاصل کرده پیشتر آئی تا مکافات نیکوئی ترا بروت خویش بجای آرم و تجازات مردی و مردانی خود را  
 بنجو بر وجهی مشابهه کنی و من نمیدانم عذر الطاف تو که بام زبان خواهم و شکر اشفاق و اعطاف ترا

له اکسوتون  
 است اقتباس  
 علم و نظر و کتاب  
 ما درست برهان  
 فاضل بقصد موش  
 انسانی و جمل  
 ای نیکو  
 قلم کرده آقا جمل  
 نیاید  
 مبعوضات آن  
 حکید باشد  
 از  
 که اند من  
 فضا و قدر  
 دان ما دادا کشم  
 عقده را بریده گریه  
 را از سوراخ  
 که اینک از دست  
 سیاه و ممل می شود  
 عومن  
 دادن ۱۲ ۱۳ ۱۴

















اگر گوشه و گوشه خود قناعت میداشتی امروز بدین بلامبتلا ناکشته ازین قصه غصه نمیکشیدی و حکما  
گفته اند بیچاره کسی که بصحبت جباران ماند که زام عهد ایشان سخت سست بود و بنا و فاسی ایشان  
قوی ضعیف افتاده همیشه خسار و مرگ را با سبب جفا خراشیده دارند و حسرت و نفرت را بسجاک  
بد عهدی و انصافی انباشته سازند نه اخلاص مصاحبت نزدیک ایشان حترتی دارد و نه سستی  
خدمت و رابطه ملازمت قدری قیمتی طبیعت برای خدمت آن کس که شناسد حق خدمت به کلان قاصد  
خود ضایع کند و نه منت و عفو جز آنکه صفت آزاد و مرئوس درند و منت انتقام من نار و  
و حرام شناسد و حق ناشناسی را که سمیت اهل کفر نسبت و شرع نخوت جبار و مباح پست دارند  
آخر از صحبت جمعی که سوابق خدمت مخلصان فراموش کنند چه فائده توان گرفت و در ملازمت  
کروبی که رابطه محبت بی غرضان را از یاد بگذارند چه سرمایه حاصل توان کرد و چه  
است که در زیر زمره مردان برایش نام آید آنرا که حق صحبت یا ران نشناسد و من با قومی و آرمیخته  
ام که در جانب خود از تکاب کارهای بزرگ را حقیر شمردند و از طرف دیگران اندک سهوا و البیاب  
شناسند و فریب خود را به نواز نمایند و گویند هنری نیست ترا عیب پیش خوانند و من بار  
فرصت مجازات و زمان مکافات فوت نخواهم کرد تا کینه سچ خویش ازین عالم بی جسم و ستار  
خوشوار که بهر آرد و نه نشین منس و قرین خویش را بی محوی بکشت و همچنان در پی سببی بپاک کرد  
باز بخیم آرام و قرار نخواهم گرفت بمیت بیکسوم مهر و آرزو را به بختش آورم کینه گرم را به پس  
آنکه بی محابا بر روی ملک زاده جنت چشم جهان بین آن قره العین خلعت بپوشد و پرواز نموده بر  
کوشک نشست و خبر شاه رسید برای چشم سپر بیاورد و خواست که بحلیت مرغ را در دام فریب آورد  
و در قفس محبوب ساخته آنچه سزای او باشد تقدیم فرماید پس بر کوشک آمده در برابر قبره بایستاد و  
گفت ای مولس و زکار ازین بالا فرود آئی که تو بجان اینی حج گرد و زلف مشکینت خطا و نیت  
حالا صحبت مرا بر بهم زن و نه مال عیش از تو ده مسانه قبره گفت ای ملک استابت فرمان تو بجهنم آن  
فرض است اما من بدتی و یادیت امل سرگردان شده بسر حد این اندیشه رسیده بودم که بقیع کعبه آتال و بیل

۹۱

روان

بجای

۹۲

درین

ساز

۹۳

دارش

و ملکان

مخاطب

نشد



از خاک استان حرم توتیائی کشمیت روم کوی و می سرستان کنگم: غبار خاک رشت نیای  
 دیده کنگم: وزوان بی رحم بدان سخن التفات ناموده قتل می شمشیر کشیدند: بچاره تیر و بر ط  
 می نگارست: و چنانچه رسم فرماندگان باشد یاری و مدد گامی محبت در آن پیدا پرورش و صحر  
 باهول و سبب هیچ ششفسه بظن روی و نیامد مگر آنکه بر سر ایشان جوق کلکان می پریدند و انا دل آوار  
 داد و کراسی کلکان درین سیابان بدست سترگاران گرفتار شده ام: و جز حضرت عالم السیر و تحفیات کسی  
 حال من خبر ندارد: شما کینه من ازین جماعت بخوابید: و خون من را ایشان باز طلبید: و زوان بخندید  
 و گفتند: چه نام داری گفت: دانا دل گفتند: باری دل تو از دانا می هیچ خبر ندارد: و ما معلوم شد که تو  
 بی عقلی و سر که عقل ندارد: در کشتن او زیاده و بالی نخواهد بود: دانا دل گفت: سوخت ترا می از آتشی انبار  
 در اینجا کشته از مکافات بگوش شما فروخته اند: و شما از مجازات عمل نه بر شما دوری آریم: ولیکن گوی که صفا  
 صتم بکم نمی فهمم: گایر چون لازم ذات ایشان است ازین معنی چه خبر دارند: بعیت اگر گوش دارد  
 خداوند میوش: ازین سان سخننا خوش آید: بگوش: چند آنچه دانا دل میگفت گوش بهوش ایشان  
 از استماع سخن حق بی بهره بود: و با صره بصیرت شان مشاهده جلوات جمال حقیقت نمی نمود:  
 او را بکشتند و مالش اسپردند: چون خبر کشتن او بابل شهر رسید: لول گشت به رفوت و ناسفها خوردند  
 و پیوسته طالب آن بودند که بکشند: کان او را بیا بند آخر الامر بعد از مدت بعد پیشتر اهل شهر روز  
 عید پیش حاضر شده بودند: و کشته گان انا دل نیز در میان مجمع گوشه گرفته: و ایشان آن خوجی کلکان از هوا  
 در آمده با کاسه دروان پرواز میکردند: و بوجی و از رسید اندک از شغفشان ایشان خلق از در او آوازه خود با  
 میاند زدگی از آن زمان بخندید: و سبیل سته را بیا که خود گفت: هانا که خون انا دل می طلبید: قصه را یکی از اهل  
 شهر که در جوار ایشان بود این سخن شنید: و دیگری را اعلام داده هم در ساعت بحاکم آنها کردند: و ایشان اگر  
 باز که مطالبه تیرف شدند: و مکافات خون حق بد ایشان رسید: بقصاص رسید: قطع کرد: و در عالم  
 کمان ظلم بزه که تیر لعنت جاوید را نشاندند: که در زمانه بی اعتبار طرح ستم: خیال بست که خود عبرت  
 زمانه نشد: و این مثل برای آن ورورم تا ملکات معلوم کرد: که جرأت من زخم شاهزاده بقیضا مکافات قتیقتا

در طبیعت است  
 نسبت است از خدای  
 و توحید است و توحید  
 غبار  
 از حاکم و زود گشت  
 و این عالم است که  
 نفس مستقیم است  
 و در انداز  
 غنیمت حق است  
 شوق و سحر و تعب  
 سرگشته اند و غیب  
 بگویند و با کون  
 پس نمی بینند و ابرام  
 آمار جمع نمی کنند  
 از گزافی و جلالین  
 بیگوش حق  
 نبوش نه شنیدند  
 دل نایب بود و  
 عیدگاه و گویند  
 یار و خا باشد

۱۱  
 ۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰

مجازات بود و لامر غی شکست تبال را قوت این کار را کی تواند بود و چون این صورت را به من وجود آمد  
 حالا حکم حاکم خرد نیست که بفرمان تو کار نکنم و اعتماد و اعتماد نموده بپرسن محاجرت و فریب رجا به نروم و مع آری  
 به که خدز نایم از خدمت شاه به ملک گفت آنچه گفتی بصدد صواب مقرون بود و بقواند حکمیت و عواند  
 فضیلت ششون و من میدانم که انجوا ای الباری ای الظلم کناه پس من بود که بی سابطه خبری بپوش ترا بقتل  
 آورد و تو بر سبیل مکافات که خیر استینه سینه شکر اعوض رست کردی و هنوز منت دارم که بقتل او اقبال  
 نموده و و من بقصان با صره او پسند کرده و اکنون نه ترا که اهری متوجه است و نه مرا آزاری با  
 قول مرا باور کن و به بوده در مخالفت و مهاجرت مکوش و بداند که من تمام را از محاسب مردان بشمارم  
 عفو را از من برای جوائم و ان می شناسم هرگز دست و بر پیشانی من نخواهم زد و و روی قبول بجا  
 عیب نخواهم آورد و بلکه مدعی من آنست که در مکافات بدی نکونی کنم و اگر کسی ضرری من جان دشود  
 در برابر آن نفعی بوی رسانم رباعی ما عادت خود بهانه جوئی نکنیم و جز دست و نمی نیاختی نه کنیم و نه  
 که بجائی باید بیا کردند و اگر دست بد بچ نکونی نکنیم و قبره گفت با نامدن من هرگز ممکن نیست که خرومندان  
 از مصاحبت باز خوش بپلوتی کرده اند و در تصانیف بزرگان مذکور است که فرمودم از زده راه خلیف  
 و دلجوئی زیادت و جب از دوا کرام و احسان نسبت ایشان فریضه شناسد بدگمانی و نفرت بیشتر شود  
 و بران تقدیر احتراز لازم باشد قطعه عزیز من چو آزدی کسی را به مرا عاقلش بکنی توانی به که هر چند  
 از تو خدمت بیش بنید و مرا و را پیش کرد بدگمانی به ملک گفت ای قبره ازین کلمات در گذر که تو مرا بجا  
 فرزند می و بلکه عزیز تر و والشی که مرا با است به هیچ کس از خویشان و متعلقان نیست کسی به نسبت  
 کسان خود بدیندیشد و با محض صمان در مقام اتمام و محاصمت نباشد و قبره گفت حکما و با بقره  
 سخن گفته اند و حال هر یک تفصیل از نموده و برین منوال فرموده که مادر و پدر بستانا به دوستان اند و  
 برادران به مشایخ رفیقان و یاران خال عم در مرتبه شنایان و زن در مقام مصححان و دختران مواد  
 خصمان و سایر خویشاوندان در مرتبه بیگانگان اما پس را برای بقایمی که خواهند و با نفس و فزات خویش  
 یکتا شناسند و دیگر را در حرمت غرت با و شریک ناسازند و این گز را بجا پس ترا نم بود و تقدیر که مرا بجا فرزند دار

۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰





دید که در خانه بری آید و تصویق کرد که عزرا<sup>۱۱</sup> است قبض روح مستی آمده<sup>۱۲</sup> نخود برداشت و بزاری شام گفت  
 شطرنج ملک الموت بن مستی ام به من یکی پیرزال مخفی ام به تو خواهی جان بشن استانی به اندرین خانه است  
 سادانی به گریه مستی ستانده<sup>۱۳</sup> اینک او را بر میگذاشتی بلانازن<sup>۱۴</sup> شمر داو را به جان بلا وید<sup>۱۵</sup>  
 او را به تابانی که نیست و خطری به چکیر از خود غریزتری به من امروز از هم علاقی وجود شده<sup>۱۶</sup> ام و از غلظت  
 منقطع گشته و از خدمت تو چندان نوشته برو شتم که مرا حلاوت من بدان گران بار شده تحمل بار دیگر ندارد  
 ع ترسم که تن ضعیف ست این بار بربتابد و که ام جانور را آن طاقت تواند بود که گوشه جگه را با بشیر  
 بیداد کباب کرده میوه دلش با باد تالاج برده<sup>۱۷</sup> و روشنائی دیده او را در ظلمات فنا افکنده است  
 جاناش را از پیشین دارن و من چون از فرزندار چمنکه نور دیده پر خرم و سرور سینه غم بود<sup>۱۸</sup> اندیشم دریا  
 ناسف و موج آمده کشتی شکیدانی را به گرداب منظر ابد اندازد و شعله آتش تیریا<sup>۱۹</sup> لاله<sup>۲۰</sup> متاع صبر درای  
 را به یکبار بسوزد و قطعه اند جهان منم که محیط غم را به پایان پدید نیست چه پایان کناره<sup>۲۱</sup> هم به گفته<sup>۲۲</sup> چه  
 ساحل فریاد شود پدید به اکنون شکست کشتی صبر و قرار هم و با اینهمه بجان بسین<sup>۲۳</sup> نیم و بدین تو این  
 و تعلق فرقیته شدن از روش خرومندان و میدانم لاجرم آیت یا کیت<sup>۲۴</sup> یغنی و بیک بعد از کشیدن  
 میخوام غم عبت و صلی که در و ملان باشد هجران باز آن صال باشد ملک گفت آنچه از جانب تو وقوع  
 یافت که بر و جاتید بودی تخم و تجب از صحبت مناسب خودی و لیکن بر بیل قصاص کاری کردی  
 و بطریق جزا عملی بجا آوردی و زبان معایت نیز عین حکم می فرماید و حاکم انصاف و مقابل چنان  
 فعلی که از فرزند من صادر شده بچنین مکافات<sup>۲۵</sup> امر نماید پس موجب هجرت و سبب نفرت چه تواند بود آخر  
 براندیش که پیش از ولادت فرزند انیسل<sup>۲۶</sup> قات و منوش و نگار<sup>۲۷</sup> فرج بودی و چون پس از آن غم عدم<sup>۲۸</sup> لغت  
 وجود آمد هر بدی<sup>۲۹</sup> آفتناهی آن کرد که بر بیدار و ای<sup>۳۰</sup> نشی پدید آید و در آن ماده او را با تو شریک کرد و بجا  
 تو و من است می عمری بر فاهیت می گذرانیدم و اکنون که چشمم زخم زمان<sup>۳۱</sup> نقصانی بگوهر با صر و ش  
 ذوقی که بیدار روی<sup>۳۲</sup> شتم شلل پدید شد اما مسرت گفت و شنید و حجت صد او ندای تو با نیست چنان  
 مکن که این نیز بجای منتفی گردد و ملایقه<sup>۳۳</sup> العترت<sup>۳۴</sup> بیت الاخران باید شد و با اندوه و ملال و غصه

ملک الموت  
 بادم اللغات  
 و قاطع الشوق  
 ملی بنیاد علیه  
 الصلوة والسلام  
 ع ای  
 قبض سانی  
 ع ای  
 منظور و مکرر  
 ع ای  
 آرزو چنان  
 در دل نماند  
 ع ای  
 میان من و  
 بیان تو کرد  
 شربت  
 واقع شد  
 و خسته  
 بعد از رفتن  
 بلا و فرشته



بنا خرج جست چون لحد در آشفیده شود و آخر الامر باین را مفاقت بضرورت دست خواهد داد و بار  
 حال در حیرت اختیاری بگوشت و دهن جمعیت از دست مده فرو خود مکن بیگانی باری چو میدانی که چرخ  
 آشنایان را ز یکدیگر جدا می میدهند بقره گفت چشم در میان تخته دل پوشیده است کینه در زانو پیسینه  
 مخفی مانده و چون کسی را بران اطلاع نیست پس آنچه زبان گوید اعتبار در انشاید چه زبان درین معنی آن  
 مضمون آنچه در نیمه مکنون است عجزاتی رست او آنکه در بیان و در فحوا می خفزدات خاطر حق امانت  
 بجای نیارده اما ولما حکم القلوب نشاند یکدیگر را شاهد عدل گواه رست اند فیه و حدیث سزل  
 دل داند و لب به زبان لب زان مجرم نباشد و زبان تو در آنچه می گوید دل با او موافق نیست  
 و دل تو آنچه در زبان و دلاوی آن صادق نه صد جان فدای آن که زبان و دلش یکی است  
 ای ملک من صعبت صولت ترا نیکو شناسم و از نسیب سیاست تو نیک با خبرم فردا که گاه خشم  
 گران تر کنی رکاب به و ز باد وقت حمله سبکی کنی عیان به هیچ وقت از نهیت تو امین نتوانم بود  
 و یک نفس از ضرر سطوت تو آرام نتوانم گرفت و من را بجهان نیست که طبیب مودی گفت داروی  
 چشم را بتو نسبت بشیر است از داروی در شکم ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکماء  
 قهر گفت مودی نزد طبیب آمد و از در شکم بقدر گشت و در زمین می غلطید و از صعبیت الم الزار  
 می نالید بود و اومی طلبید رخ ای طبیب آخر علاجی کن که کار از دست رفت به طبیب بطریقه  
 که از باب حکمت قانون معرفت اسباب علایات را مقدم دارند تا بعد از تشخیص مرض بعلاجی کامل  
 که سبب شفای حاصل تواند شد اقدام نمایند از وی پرسید امروز چه خورده و مرده ساده دل گفت  
 پاره نان سوخته خورده ام و بدان غذا که شایب بگلشت بود و نور معده را تافت به طبیب بآزبان فرمود  
 داروی که چشم را جلاد دهد و روشنی بصیرت یابد بیا بید تا چشمم این کسی را دارا و ششم آن شخص خبر یاد  
 بر کشید طبیب کاخر چه محل سزل باشد است به وقت اجلس و جان گداز است به ای طبیب  
 سخن به بر طرف نه و دست انداز به من از در شکم می نالم و تو جواب هر دار و در چشم من می کشی دار  
 دیده را با در شکم چه نسبت به طبیب گفت میخواهم که چشمم توروشن شود و سیاه از سفید فرق توانی کرد  
 و دیده را با در شکم چه نسبت به طبیب گفت میخواهم که چشمم توروشن شود و سیاه از سفید فرق توانی کرد

ای طبیب  
 بگویند شوالیه  
 بل خلافت  
 آن بنابر عرض گفت  
 بیان نماید  
 و اما مشابهت یک  
 دیگر می نماید  
 شادی می باشد  
 ای آنچه  
 از زبان بیگانه  
 بدان بدی می نماید  
 در رسیدن  
 از حرف و ذهن  
 ای طبیب  
 در آینه حجاب  
 ای طبیب  
 درین پاک می شود  
 در جوارح  
 نوشت از سر  
 که زبان جوارح  
 کند طبیب  
 معنی بپرست  
 غیبت اللغات

نان سوخته نخوری پس ترا علاج چشم انداخت شکم لازم تر است و غرض من از ایراد این مثل نیست  
تا ملک تصور نکند که من از حیا آنرا ام که سوخته از ساخته بانه نشاسم و قوام از پنجه امتیاز نگیم بیت  
سجده اند که در دانش چنانم که خیز شر جدا کردن توانم ملک گفت سیان وستان ازین نوع  
که ترا با من واقع شده بسیار حادث میگردد و امکان ندارد که راه مخاصمت به کلی از میان مردم  
برافتد و طریق نزاع و جدال بسدود گردد اما هر که بخواهد عقل آرسه است و بزور خرد و تحلی الحقیقت  
در اطمینانی نماند غضب می گویند و چنانکه می تواند با جمل بر آتش خشم می ریزد و می داند که در کوه  
شریت عفو اگر چه بغایت تلخ نماید جلالت سرت مندرج نیست و تحمل نمودن بر مشقت بردباری چند  
مرکز زبرد و آرد و تریاق هجرت را متضمن است دشمنی غصه نخور زنا شقاوت در اوست و خشم فرو  
خور که جلالت در دست به ششسته برقی در آرزو نیست به قاعده بجز فرو خورد نیست به سینه دریا  
نه شود پرخبار هر که که باران کندش سنگسار به قبر گفت این مثل مشهور است من تهاون با لشکر  
و قع فی القبر هر که آسان گیرد دشوار افتد این کار را آسان نتوان گرفت و درین امر تعب  
توان نشاید و زید و بن عمرو نظاره همه بازی خرج شده تلف ساخته ام و فائس اوقات تفرج  
بوالعجب بیا در حقیقت باز دریاخته هر آینه از ذخایر تجربه بظاهر سی اظهار حال شده باشد و یکاسب گیت  
و سرمایه فتم و فراست سودی تمام بدست آمده و حقیقت شناخته ام که شر را اختیار و شماره اقتدار نبای  
چند و پیمان رامی سوزد و سوزن نخوت کما نگاری بسته سبطوت جباری دیده آرزوم و وفارامی  
دوزد و آسجا که شیهه است شهر یاری دشمن انتقام بر زمین زند تعلق و روبا به بازی قائده نخواهد داد و هما  
به خود را خواب خرگوش تدبیرم و از خوی بلنگی هر آسان شده چون آهواره بیابان گیرم که خصم ضعیف  
ایست و جفا دشمن قوی مجال نزارحت نیست چنانچه آن پادشاه برای دشمن خود در نیابت مثلی ایراد کرده است  
لکث سید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورد و داند که در دیار ترکستان پادشاهی بود که هاست  
بی همتا او سایه صلاح و خیر و فوز و نجاح بفرات علیان مینویست و عفا لوی با اعلایش فرحت از آشیانه  
طاووس باض سپهر گذرانید و عدل کاملش همتا کاملداری را انتظام تمام از زانی داشته و و بیدل شانش

۱۴  
۱۵  
۱۶  
۱۷  
۱۸  
۱۹  
۲۰  
۲۱  
۲۲  
۲۳  
۲۴  
۲۵  
۲۶  
۲۷  
۲۸  
۲۹  
۳۰  
۳۱  
۳۲  
۳۳  
۳۴  
۳۵  
۳۶  
۳۷  
۳۸  
۳۹  
۴۰  
۴۱  
۴۲  
۴۳  
۴۴  
۴۵  
۴۶  
۴۷  
۴۸  
۴۹  
۵۰  
۵۱  
۵۲  
۵۳  
۵۴  
۵۵  
۵۶  
۵۷  
۵۸  
۵۹  
۶۰  
۶۱  
۶۲  
۶۳  
۶۴  
۶۵  
۶۶  
۶۷  
۶۸  
۶۹  
۷۰  
۷۱  
۷۲  
۷۳  
۷۴  
۷۵  
۷۶  
۷۷  
۷۸  
۷۹  
۸۰  
۸۱  
۸۲  
۸۳  
۸۴  
۸۵  
۸۶  
۸۷  
۸۸  
۸۹  
۹۰  
۹۱  
۹۲  
۹۳  
۹۴  
۹۵  
۹۶  
۹۷  
۹۸  
۹۹  
۱۰۰

مصلحت شهر یاری را از روی اتهام با تمام رسانید و بنوعی خسرو تاج بخش تخت نشان پسر  
 تاج و تخت گنج نشان به در جهانگیری و جهانبانی به جماعت و سنگد زبانی به یکی از کائن و دستار  
 خدشته در ضمیر پدید آمد روی از سده سپهر شاه به تافت و یکی از دشمنان ملک افریبا اوده در  
 مقام محاربه و محاصره ورود چون شاه دست کرد دشمن و سی طاعت از قیاد انضاد بر تافت و سوسه  
 عصیان و دغده طغیان در بنیاد اعتقادش راه یافته و با سری پر جوش از بنود اسی خام خیال سوار  
 و سروری می نزد و بادی بکینه از که و تکرارینه تنای کامکاری و برتری می برد نامه شتمل بر  
 انصاح مشفقانه و حقیقه منطوی بر مواظط ملوکانه نزدیکی فرستاد و خصم مغرور از غایت نخوت و  
 غرور بدان التفاتی نکرد و بکینه و نخوت هر کجای تصور گروی سرگردان بود بجانب خود جذب می فرمود  
 بدیت پراکنده چند را گرد که ناور و جویند روز نبرد الفصد چون پادشاه دید که نوشداروی  
 ملائمت مزاج کشید ایشان را که از منج اعتدال حقیقی بجای نخوت شده اصلاح نمی تواند کرد بدین گونه پیغامی  
 فرستاد که من تو بشیشه و سنگ نامیخت سنگ بر شیشه زن و خواه شیشه بر سنگ که در هر دو حال  
 شیشه خواهد شکست و سنگ نامیخت و بد رسید از آید این شل فائده آنست که بر ضمیر پسر شاه روشن  
 کرد و که من نیز حکم میشویم و با بخشیم سلطانی که چون سنگ پایدار و خصم شکن است ملاقات  
 کردن نیارم فرمود به بیان آئینش آن نشوی و لا مقابل بلکه تو آگینداری و نه حریف سندان چنانکه  
 ملک در مقام ملاطفت است و میخواهد که به جبین عذر از عذای جوشش را تسکین دهد اما در نزد من  
 خرد قبول عذر را باب حقد و حسد مرست طلب صلح محاب عداوت را بر تو و انکار جواب دادن  
 امری و جبالا لایزال قطع ز دوستان خندان شین نام پندی بلکه بر ملائمت دشمن اعتماد مکن و  
 چو اعتقاد مضرت خصم پدید شد به مشو فریفته و منخ اعتقاد مکن بلکه گفت بجوگانی نقطه حجت  
 و بر انداختن دوستی روان باشد و بطنه که از و هم زاید رفیق بسوزد و فراق مبتلا ساختن شاید مفت  
 قدیم و حجت مستقیم را باندگ شایر بر طرف ندان و سرشته حمایری پیمان و ستداری را بنجرو  
 خدشه از دست دادن طریق ارباب تحقیق نیست قطع و فاء عهد تو این بود و من اندنم نوید مهر تو  
 که در چاه ۱۲

له در دو درگاه  
 گنجه میشود رایتی  
 بسره پادشاه  
 ایضا  
 و اخراج از این شهر  
 ضم منور و اهل بیان  
 از سنگ که پدیدار و  
 مستقر است ملاقات  
 خود و کشته و دواز  
 بشیشه که یک  
 باشد افسر عدد  
 مقصود است  
 ع  
 با کس آن شربت  
 گزیده شده از کس  
 و خود را به جان  
 گزیده میشود از کس  
 و کس را به جان  
 ع  
 از خطا و کس  
 از قتل کردن  
 انان از کس  
 است نفس و چشم  
 ارباب انش است

کیس











پند گرفته عاقل آزمای شناسم که پیوسته در حذر کشیده دارد و آئینه تجربه در پیش نهاده، پس اینجا که آمده  
 ام از غایت خوف و ترس است عاقلانه بر سر راه گرفته افتاده ام، و سفری که گسل بر من هست نباشد پیش  
 چشم کرده و پیش ازین بر من توقف کردن حرمست و درین حیرت تردد گذرانیدن موجب ملامت چه  
 میدارم که خون مرا ملک طلاع ارد و آنچه در شرح مروت مخلوط است مباح بندها پس اقامت من کرده  
 است و بزودی طاعت نمودن واجب عقیقه که ازین زیاده بودن خوشتر نیست، ملک گفت  
 ترا ازین جا اسباب معیشت آماده است و درهای رحمت و فراغت بر روی دل کشاده مشقت سفر  
 اختیار نمودن و برای انتظام متروود بودن هیچ وجهی ندارد، قهر جواب داد که هر که پنج خصلت  
 را بضاعت راه و سرمایه عمر سازد هر جا که رود و از غرض حاصل است و هر جا که توبه نماید فواید  
 رفقا و مصاحبان بدو واصل اول از بد کرداری بر طرف بودن دوم نیکو کاری را شعار خود ساختن  
 سوم از مواقع تمت بهلوتی کردن چهارم مکارم اخلاقی را ملازم گرفتن پنجم آداب معاشرت را در  
 همه اوقات نگاه داشتن و کسی که جامع این خصال باشد او را هیچ جا غریب نگذارند و وحشت غرض  
 راحت مونس باشد سازد و دانند هیچ شهر و ولایت غریب نیست، و عاقل چون در شهر مدو  
 و منشائی خود و میان اقربا و عشقرا امین تواند بود بضرورت فراق دوستان و متعلقان او را  
 با خود باید کرد و چنان همه را عوض ممکن است، و ذرات او را عوض صورت نه بند و قطعه اگر ترا  
 با شیت کار با بر آید، اسیر خانه عطالت مشور و پیشوی نه سفر نمای کبی دوستی نخواهی ماند، بهر  
 آنکه روی و بهر زمین که رسی، ملک گفت خشن تو تا کی خواهد بود و چه مقدار زمان توقف  
 و نهانوردی قهر گرفته ای ملک رفتن مرا بآمدن تو قطع مدار و معاودت ازین سفر خیال بند وینک  
 محبت این سوال جواب با حکایت عرب نانوا، ملک پرسید که چگونه زوده است آن حکایت  
 تا آورده که علی بیابان نشین شهر بغداد آید و دکان نانوائی دید که گردا چون قرص سرانفق  
 طلوع کرده و کاک با فروغ سماک قدم بر زده دکان نهاده حسن منسی پنجه حیرت بر رخ آفتاب  
 شیده و مشور سنگ بخت گریبان نان ننگ دریده قطع فراز منبخت از

حضرت ابراهیم  
علی نبینا و علییه  
الصلوة والسلام

و من  
بیت و شریک  
و در طایفه اول

بنداد و در رسم  
دو صد و پنجاه  
و هفت در تم

و هفت و پنجاه  
و هشت و پنجاه  
و هشت و پنجاه

و هشت و پنجاه  
و هشت و پنجاه  
و هشت و پنجاه

و هشت و پنجاه  
و هشت و پنجاه  
و هشت و پنجاه

و هشت و پنجاه  
و هشت و پنجاه  
و هشت و پنجاه

و هشت و پنجاه  
و هشت و پنجاه  
و هشت و پنجاه

و هشت و پنجاه  
و هشت و پنجاه  
و هشت و پنجاه

و هشت و پنجاه  
و هشت و پنجاه  
و هشت و پنجاه

و هشت و پنجاه  
و هشت و پنجاه  
و هشت و پنجاه

و هشت و پنجاه  
و هشت و پنجاه  
و هشت و پنجاه

قرص گرم پنداری بکند خوشید جهانناست طالع گشته از گردون به تنو نانو انار خلیل الله را  
 که در هر خطه آید تازه نانی همچو گل بیرون به حاصل الاربع بچاره که بوی نان روق حیات یافتی  
 چون رومی نان در دیر صبر چاک در ویش نانو آمده گفت ای خواجہ چند بستانی که مرا سیران سازی  
 نانو ابا خود تاملی کرد که این کس بیک من نان سیر خود غایتش من از سه من خود بخا و زنتواند کرد  
 گفت نیم دنیا رده و چند آنچه بستانی نان بخور عرب نیم دنیا بداد و بر لب جان نشست نانو انی و  
 و عرب باب تر کرده بخورد تا پیا از نیم دنیا بگذشت و بچاره دانگ برسد و از آن هم متجاوز شده  
 دنیا تمام شد نانو ارا تحمل کند و گفت یا ابا العزب بدان خدا یک ترا قوت نان خوردن برین وجه  
 که هست فرمود و با من بگوئی که تاملی نان خواهی خورد و عرب جواب داد ای خواجہ بی صبری کن تا  
 این تاب میرود من نیز نان می خورم و عرض ازین مثل آنست که ملک معلوم فرماید که تا آب حیات  
 در مجاری بدن جاریست از تناول لقمه نیم و هر اس چاره ندارم و از آئینه وصال فائده برداشتن محال  
 می بیند ارم و روزگار میان ما مفاقتی افکند که موصالت را در حوالی آن محال نیست و زیاده رفته  
 مصاحبت با نوعی میخیزد و اندک اندک لقیه اتصال جز خیال محال و کسپل زین هرگاه که شوقی غالب خواهد  
 شد آفتاب سعادت آثار ملک از نسیم سحر خواهد رسید و حال کمال شاه در آئینه خیال خواهد دید  
 که وصال یار نبود با خیالش هم خوشم و کلمه در ویش رشمع به از منتاب نیست و ملک  
 حسرت از فواره دید و بخت و بود و نیست که آن مرغ زیرک بلام نیاید و داعیه انتقام از خلوتخانه  
 سخره باری دیگر و آنکه با پیشین گرفت و انواع عهد و میثاق در میان آورد و بگوید گفت ای شاه جوان  
 و زمین ده تاج و تخت هر چند بنیای کرامت را تمهید دهی و ضحک عا طفت در باب این می و سلاستی است  
 داری و آن را بعد و پسندیده و موثوق شایسته مولا که درانی ممکن نیست که حلقه خدمت در گویا کشم  
 و غاشیه ملازمت برویش افکنم و سخن جنایع کن با ما که با ما در ننگ و ملک نیست که بسوزن حیرت  
 و حشت از پای تل قبره بیرون نتوان کرد و تیر از شست خسته زو ر بازوی غدر بدست نتوان آورد و ما  
 ای قبره و دستم که از بوستان حال خربویی بمشام آرزو نخواهد رسید و هر چه صحبت جز در آئینه امید را نخواهد









لبطف و رفق نهند و در همه ابواب مدارا و بواسطه محبتش ناسد که در صحاح احادیث آمده که اگر رفیق را  
 بصورتی مصور گردانند <sup>و در حق</sup> چشمه جانش نبوی تابان درخشان باشد که هیچ دیده تاب مشاهده آن نیارزد و هرگز  
 کسی را زیاده از آن شکلی و خوبتر از آن نیایند بنظرند در آمده باشد و بزرگی در یک بیت ازین قطع  
 همین را ذکر می فرماید <sup>و در حق</sup> قطعه جو قدرت داد است این در بر نگارید و بچشمش بندکن تا بسند گردد  
 که محرم گشته افعال خویش است و چو بوی عفو مایه زنده گردد و اگر صورت پذیرد یک عفو چو مهر و  
 ششتری تابنده گردد و هرگاه که درین مقدمات تاملی بسنار و در هر آینه اجزا اعلام خواهد کرد یک شرف  
 انسان بفضیلت عفو احسان تر از این پذیرد پس بهمت بر ملاست این دو سیرت تصور باید داشت  
 و پوشیده نیست که آدمی از سهو و غفلت و جریم و زلت خالی نتواند بود و اگر در مقابل هر جریم عفو توئی  
 رسد و باز می برگردانی سیاستی وجود گیرد و حضرت علی که در مقام ملکی و مالی سرایت تواند کرد از آن نقصان  
 پدید آید <sup>و در حق</sup> ششوی به بندی شکست بردن به تیغ و بندگان برداشت نیست در بیخ و سر  
 که تحمل نمایند حتی به حرامش بود تاج فرماید و دیگر پادشاه باید که اندازه اخلاص و مناصحت  
 و هنر و کفایت آن کس که در موضع مهمتی افتد نیکو باشد تا اگر از آن جمله باشد که در مصالح ملک بود  
 استعانتی تواند کرد یا در وقایع و سر از بند برود و می توقع توان داشت و تازه گردانیدن  
 اعتماد بر وی فرماید و بجز بیت و شربت و مسامحت نماید و این عمل را از عیب سیب خالی شخته  
 قوت و لش را از وجه استمال و استعطاف بفرموده باز رساند چه مقامات ملک را نمایند نیست  
 و حاجت پادشاهان بکافیان ناصح و عالمان این که استحقاق محبت اسرار و استعداده است تقال  
 و در مقام دهم باشند هم مقربت پس شرط جهان داری آن باشد که گروهی را که کمال خرد و صلاح و غیر  
 و عفاست آریسته باشند و بسند و امانت و تقوی و دیانت زینت یافته و بحق گذاری و نصیحت و  
 هواخواهی و مودت از اقران تمیز گشته تربیت فرمایند و معرفت آن که از هر یک بکار آید و هر کدام  
 چه کار باشد حاصل کنند و فرود آرد و افر خوار و ملت و براندازه را می شجاعت بمقدار عقل کفایت بکار می  
 نمایند اگر با هر کسی بی یاریافته شود از آن هم غافل نباشد که مخلوق بی عیب نتواند بود و گفته اند عیب یاری عیب

ای بخت بکاری  
 آمده نشتل شدن  
 دل و مناس  
 ثانی و سکون  
 کاف بمعنی شتاب  
 است بدندان  
 بدون کمینایه  
 پیشمانی نهوس  
 و تاسف خوردن  
 به این فالخ  
 مدد کردن  
 نمودن  
 خواستن  
 آوردن  
 بافتن  
 پاسبانی  
 عیب یاری  
 عیب یاری

تا تو ثانی بی یار به و درین دقیقه احتیاط تا بد آن حد است که اگر کسی بمهی که مباشرت غللی راه  
 خواهد داد او را از سر کار دور باید کرد و اگر دیگری کفایت بمهی بر نم خواهد زد و ازان نیز احتراز باید نمود  
 و اگر چه این صورت محال است که کفایت سبب نقصان امور گردد اما این تا کمالی برای آن فته است  
 تا دانسته شود که برای حصول غرض تبرک اصحاب نه کفایت می توان گفت پس از ارباب جمل و ضلالت  
 دوری کردن بصواب نزدیک تر خواهد بود پس تفهیم این معنی خوشناختن این قائل بر پادشاه  
 فرض عین است که خود تتبع احوال و فحص اشغال که بنگار امنای توفیض می فرمایند بجای آورد چنانچه بقیر  
 قطع احوال مالی و ملکی بروی پوشیده نماید و در ایجاد و فائده کلی مصورت یکی آنکه معلوم گردد که از مباشرت  
 اعمال کدام عیت پرورست که اهم جفا گستره آنرا که رعایت رعایای می کند استمالت داده در آن شغل  
 دست قوی دارد و آنکه غمزی دست آن نمی خورد و نامش از جریده محل محکوم در وقت عزال  
 ثبت نماید مشغولی خدا ترس را بر خجست مکار به که شمار ملکست پر بنیگار به بد اندیش است آن و  
 خوشخوا خلق به که نفع تو جوید و آزار خلق به ریاست بدست کافی خطاست به کار دست شان تنها  
 بر خداست به نیکو کار سرگزیده بنی بدی به چو بد پروری خصم جان خودی به و دیگر آنست که چون این است  
 بر بنما بر بکنان تصویر یافت که پادشاه شمره کردار نیکو کاران بنو تبر و جوی میامیدارد و خائسان ابقه گرا  
 تنبیهی و جب می بنی اصل امیدوار گشته در جانب نیکو کاری کامل آسان گیر نمی شوند و مفسدان  
 ترسناک هر سان شده در طرف افساد و مردم آزاری و بیایکی میکنند و حکایتی که الق این مقامات  
 باشد داستان شیر و شغال است ای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در  
 زمین هند شغالی بود فرست نام و روی از دنیا بگردانیده و پشت بر تعلقات نه حاصل آورده  
 و در میان اشال و اشکال خود می بود اما از خوردن گوشت و رنج تن خون و اندام  
 جانوران سخر می نمود و بیت لب به خون کسان نمی آلود و زبیدی به تناب می نمود  
 یاران با وی خواسته بر دست گرفتن و مباحثه نمودی بنزع و جدال آغاز کردند و گفتند که ما بدین  
 سیرت تو را ضعیف بینیم و رای ترا درین جهت و سخط نسبت می دهیم بعد که از صحبت ما

ای مغرور که کردی  
 و او بتو با قضا و قدر  
 دیاری لطف کرد  
 و از کسب نده  
 ای بدخواه است  
 ای بیای شغ  
 غلی آزاری می ده  
 ای کس مشغول می ده  
 ای شیرین است  
 ظالمان دادن خلعت  
 یعنی از دست قتل  
 دستهای ظالمان برفتند  
 و کسب سید از رنج  
 ای کس که کلاه  
 بی رویی نیکو کاران  
 ای کس که نیکو کاران  
 یعنی اگر بد و بد  
 و مقصودش که البته  
 شکای فرست گفتن  
 مع ذلک و در ذوق  
 بخوان کردن و  
 و بر خا مقصود نیست  
 ای بسراقات نمود  
 ای ظاهر نمودن پیش کرد













و تازه روی در پیر و هر آینه دروینا دولت او را عز استقامت خواهد بود و در عقبی بشر فو است  
خواهد رسید و فرسید گفت در اعمال سلطانی اگر شترالطیر انجام باید رایحه نجات آخرت توان شنید  
فاما در دنیا کار او را و او استقامت صورت نه بند و ویت عمل او را قرار و ثبات مکن نباشد و هرگاه  
کسی بقرب سلطانی سرافراز شد هم دوستان سرخاصمت با او در و کشند و هم دشمنان جان او را نشاند  
پیرلا سازند و هرگاه که اجماع بر عداوت او منعقد گردد البته این می تواند بود و خوش دل نتواند لست  
و اگر چه با کسی بفرق کیوان نهد و هر سلامت نبوده شیر فرمود که چون رضای ترا حاصل شد خوشتر را و مملکت  
و هم مفکر که حسن عقیدت ما حجاب بدسگالی دشمنان تمام است به یک گوشمال راه مکن ایشا سبت  
گردانیم و ترا به نهایت حمایت غایت امنیت رسانیم ع چه غم جزید و دشمن چو دوست جانب است  
فرسید گفت اگر عرض ملک ازین تقویت و تربیت احسانی است که در باب من می فرماید با عافیت و مر  
خسوانه و انصاف و عدالت بکیرانه آن لائق تر که بگذارد و تا درین صحرا امین فارغ می گردم و از غم  
وینا آب و گیاه می خورند شده از حضرت حسد و عداوت دوست و دشمن کبر ساره می باشم و  
مقررت که عمر اندک در امر نجات و فلاح صحت بهتر که زندگانی بسیار در خوف و خشیت و ذل مشغولی  
محنت فرود می فراغت دل بهتر است از آنکه کسی به هزار سالان بر وفق آرزو بنید به کما مجوع  
گفت تمام غده ترس از ضمیر دور باید کرد و بهمانند و یک شده اتمام مهمات بر ذمه اتهام باید گرفت  
فرسید گفت اگر حال برین منوال هست ابا و اقناع من فایده ای دیدم را امانی باید که چون زبردستان  
بایب یافتن منزلت برین زبردستان از بهر زوال و قربت خود قصد من برخیزند ملک بد مذمت  
ایشان برین تغیر نگردد و در آن تامل و تفک و حجب دارد و و قصد من و کسب قاصدان شراکت  
هر چه تمام تر بجای آرد و بیت بحسب تممت نمی باید زما خاطر گران کردن به بقول دشمنان  
سهل است ترک دوستان کردن به شیر با او و شیفته کرده و پیمان بسته اموال و خزائن خویش  
بد و سپرد و از تمامی استماع و لواحق او را به که امت بی حد مخصوص گردانند و مشاورت مهمات  
حسرت با وی نمودی و او اسرار ملک خبر بر او آشکار نه کردی هر روز اعتقاد و شیر بر و زاید

۱۰ قبول فرمود  
۱۱ چنانکه باید  
۱۲ و اینست  
۱۳ و اینست  
۱۴ و اینست  
۱۵ و اینست  
۱۶ و اینست  
۱۷ و اینست  
۱۸ و اینست  
۱۹ و اینست  
۲۰ و اینست  
۲۱ و اینست  
۲۲ و اینست  
۲۳ و اینست  
۲۴ و اینست  
۲۵ و اینست  
۲۶ و اینست  
۲۷ و اینست  
۲۸ و اینست  
۲۹ و اینست  
۳۰ و اینست  
۳۱ و اینست  
۳۲ و اینست  
۳۳ و اینست  
۳۴ و اینست  
۳۵ و اینست  
۳۶ و اینست  
۳۷ و اینست  
۳۸ و اینست  
۳۹ و اینست  
۴۰ و اینست  
۴۱ و اینست  
۴۲ و اینست  
۴۳ و اینست  
۴۴ و اینست  
۴۵ و اینست  
۴۶ و اینست  
۴۷ و اینست  
۴۸ و اینست  
۴۹ و اینست  
۵۰ و اینست  
۵۱ و اینست  
۵۲ و اینست  
۵۳ و اینست  
۵۴ و اینست  
۵۵ و اینست  
۵۶ و اینست  
۵۷ و اینست  
۵۸ و اینست  
۵۹ و اینست  
۶۰ و اینست  
۶۱ و اینست  
۶۲ و اینست  
۶۳ و اینست  
۶۴ و اینست  
۶۵ و اینست  
۶۶ و اینست  
۶۷ و اینست  
۶۸ و اینست  
۶۹ و اینست  
۷۰ و اینست  
۷۱ و اینست  
۷۲ و اینست  
۷۳ و اینست  
۷۴ و اینست  
۷۵ و اینست  
۷۶ و اینست  
۷۷ و اینست  
۷۸ و اینست  
۷۹ و اینست  
۸۰ و اینست  
۸۱ و اینست  
۸۲ و اینست  
۸۳ و اینست  
۸۴ و اینست  
۸۵ و اینست  
۸۶ و اینست  
۸۷ و اینست  
۸۸ و اینست  
۸۹ و اینست  
۹۰ و اینست  
۹۱ و اینست  
۹۲ و اینست  
۹۳ و اینست  
۹۴ و اینست  
۹۵ و اینست  
۹۶ و اینست  
۹۷ و اینست  
۹۸ و اینست  
۹۹ و اینست  
۱۰۰ و اینست



بس چنان باز نمودند که فرسیان گوشت را بسوی خایه خویش برد و دیگری از راه بدگمانی مغلطه در  
 افکند و گفت مرا این باور نمی آید چه او جانوری کم از امانت شعارت و دیگری آغاز حیل سازمی کرده  
 گفت درین کار احتیاط باید کرد چه هر کس دوست دشمنش باشد و بجز من سخنان غیر واقع در اندازند و مضموم  
 راز و دزد و متوان شناخت و بر سر اخلاق آبسانی مطلع نتوان شد و دیگری دگر تر در سخن  
 آمده گفت همچنین نیست و وقوف بر سر امر و اطلاع بر ضمائر نزد وی صورت نه بندد و لیکن اگر گوشت  
 در منزل و یافته شود هر چه از خیانت او در افواه خواص عوام و خرد و بزرگ افتاده است  
 خواهد بود و کما جموعی را درین محل عنان اختیار از دست بیرون شد و گفت مردم در باره او چه  
 میگویند و بر خیانت او از چه چیز است لال می کنند یکی از حضار که موافق مخالفان بود گفت ای  
 ملک و میان اهل این بنشین خبر غدر و کرا و منتشر است و اگر او عدا را باشد هرگز ازین ورطه جان  
 سلامت بیرون نبرد و شاست خیانت نزد وی در وی رسد دیگری از صاحب عرفان زبان  
 افساد می شود و گفت جمعی آنرا به وقت از و خبری میسر آیند و در تصدیق آن تردد و اتمم اکنون  
 که این فصل بشنوم نزد یکست که ظلمت گمان من بنور یقین بدل شود و دیگری گفت خدایت کما او پیشتر ازین  
 نیز بر من پوشیده نبود و من فلان و فلان را گواه گرفته ام که کار این زاهد ربانی عاقبت بفضیحت کشد  
 و از و خطائی خفیه و گناهی فاحش ظاهر گردد و درین باب گفته اند هر که نفس قلب را در عاقبت رسوا شود  
 دیگری گفت عجب است که با وجود دعوی فقر و پاک طبعیتی و خرقه صوفیانه و نیک کسی را شرم نیاید که خیانت  
 ورزد و عجب اگر این بیت از زبان طال و بر صفحه مقال مرقوم نشده است فرد خرقه پوشی هرگز غایت  
 و پنداری نیست به خرقه بر سر حد عین بنان می پوشم و دیگری از در معقول گوی در آید گفت این پاکیزه و زکا  
 متقی درین دنیای لید و تقلید اعمال ملک از طاهر بلا مصیبت عنا و محنت می شمرد و با این همه اگر  
 خیانت وی ثابت گردد و محمل حیرت خواهد بود و دیگری گفت هر گاه او بدین محقر و طیفه چاشت ملک بود  
 سیه کند توان نیست که در محلات کلی چه شوتهما گرفته باشد و ازانی دشا بهر بلغمای گران منصرف نموده فرد  
 صیاد که بنگزد و از کج شکمی به دانی چکند چو کبک متیو بنید به چون امر میدان قاحت خالی یافته که بدگمانی

ای افکار غفلت  
 عاقل گشت  
 و پاک  
 ای  
 منظر الحال  
 ای  
 عاقبت او  
 عاقبت نخواهد  
 اخلاص  
 این  
 در خوش  
 و شگفت  
 و سبک  
 و سبک  
 از  
 ای باب حوائج  
 ای  
 ای

سجولان آوردند و در ساحل کاججوی خبار نزد دوشهرت برنگیند و وزیران و بزرگان بجا میخیزد  
 و خیانت بر تافته رسمی چند از هر گونه چشم و باز برید و فرستاد ملک ثبت نمودند و یکی از ایشان گفت اگر این  
 سخن سرت بیزولن آید نه همین خیانت باشد و بس بگو و دلیل و فرمتی و حق ناشناسی نخواهد بود و ویر  
 آئینه درین جزات ملک استخفاف کرده باشد و حرمت و شمت شهنشاهی را بر طرف نهاده و دیگری  
 از راه مخطت نصیحت بسخر فرآید و گفت ای یاران بدین نوع کلمات آشفتن نامر عمل خود سیاه کنید  
 و بحکم آئین آن حد کم آن یا کل کرم آخیر دندان غیبت گوشت برادر خود سرسانید که شاید قصه خفت  
 غیر واقع باشد و همه آنم و زهرمند گردند اگر ملک این ساعت بفرماید تا منزل او را بچویند و گروختباه  
 از راه حقیقت میندفع می شود و چه اگر گوشت در خانه او باشد برانین سخن ظاهر گردد و گمانهای  
 خاص عام مودی یقین شود و و اگر تمتی صریح بود و گوشت گمشده در آن کاشانه پدید نیاید بگمانان  
 زبان بسته غفار باید شود و و از فرسایه بجای طلبید و دیگری گفت اگر احتیاطی نخواهد رفت تعجب باید کرد که  
 جاسوسان او از همه جوایب احاطه کرده اند ساعت بساعت خبر بوی رسد و تدارک این قصه آنچه شرط  
 کوشش باشد فرونگه دارد و آخر مجلس ندی از ندای خاص ملک ستاخ وار قدم پیش نهاد و گفت تفتیش این  
 حادثه چنانچه و از قصه حاصل که اگر خبر آن فاسق نامتدین و شن گرد و و برق و شعبه  
 رای ملک را از مکافات بگرداند و و باو محبت نماید که بگمانان را با آنکه در آن یقین باشد شک افکند  
 بیت بعد از چنان سمت را بشنیدیم که شک را برآورد و بزرگ یقین بود القصه درین حال که شیرین  
 خوشم آوده بود ازین منط چنانی بگفتند که گریستی از فرسایه بدل و راه یافت و مضنون کن کیمع سخن  
 انواع اندیشه بر خیالش گذشته با حضا فرسایه شمال داد و بجا پاره از اثر مکاید اعدای خیر بوی برآورد و و  
 چون و من و یا نتش از بوش این فرمایاک بود گستاخ و از پیش کاججوی آمده پرسید که آن گوشت کدیر و  
 بنو سپردم چه کردی و جواب او که بطبع رسانیدم تا بوقت چاشت نزدیک ملک آمد بطبعی نیز از این حجت  
 بود با تکار پیش آمده مبالغه بسیار گفت ازین کار و حال خبر ندارم و و هیچ گوشتی بمن نداده شیره طافه از  
 اینان فرستاد و گوشت در منزل فرسایه بختند و چون خود پنهان کرده بودند آشکارا بر دوشتر نزدیک شیر

خفت و سبکی ازین  
 باشد ۱۲  
 آباد و دست دارد یکی  
 از شما اینک بخورد  
 گوشت برادر خود ۱۳  
 شمری است ۱۴  
 ای فاسق ناشناس و سارق  
 و کجای خود  
 ای ترک نشاز ۱۵  
 ای بی باور ۱۶  
 ای بی شرم ۱۷  
 بعین سبک ۱۸  
 و عیب ۱۹  
 فرستاد ۲۰  
 ای شجاع ۲۱  
 که تفتیش ۲۲  
 جماعت از خامتان ۲۳  
 بودند ۲۴







و خود منتهای اورا بطرف شکر گذاری و سپاسداری مقابل نمود و بر سر میز و تبرک کنیزکی چینی بجزیم وی فرستاد  
و خود رخت سفر بست و بروی بطریق خراسان نهاد <sup>و دست بند بست</sup> سلطان بعد از رسم شایسته و قاعده و دل عجم  
باز آمد و کنیزک را طلبید و صورتی دید که نقاش فطرت بر بیانی او بر لوح وجود نقشی کشیده بود و دیده  
مصور فکر بر غنائی او در جریده خیال شکلی ندید زلفش گلشن بختی عالمی در زجر کشیده و ما  
جهان تاب از منزل عالی خود پیش جبهش کلین زمین مالیده دعوی راجع خوابان را که شمه بار و بر طاق  
فراموشی نهاده بود و واداعیه زبانه نشینان را که شمه چشم نیمست بباد داده نوشی بر داده قنوی  
رخش عشاق را شمع شبستان به لبش نقل شرب می پستان به قدش نخل بلند رست بینان  
خمش زلفش حریم شب نشینان به شکر از شک فطش مانده و رنگ به عقیق از شرم لعش فتنه رنگ  
ملک بغداد را از خرمیدن آن سروان دایمی از گل بماند و از چاشنی فعل سگوش بی واسطه داده  
مست و در خوش گشت بیت دل بسته بالاسی کی تنگ بپاشد به بازین ز برای دل تنگ چه بلاست  
چند آنکه سلطان بادل از دست رفته کوشش نمود و بجای می رسید و هر چند عقل را بر مایه است  
بر آتش شوق سخت شعاع آن یاد گشت فرو ساکن نمیشود سخن آتشیم من به کین عاشقی بملات  
فزون شود به سلطان با کنیزک طرح معاشرت افکنده به یک بارگی از عجمی ارگه عزیت تیمارکاری  
مملکت دست باز گرفت و هرگاه پادشاه ملبه و طرب مشغول شده به پیشش مهابت مظلومان  
نرسد و گوش بر نعمات عود و چنگ نهاده ناله حزین هر دل تنگ نشنود اندک زمانی را هیچ و هیچ  
پدید آید و فتنه و آشوب بالا گرفته کار مردم با اضطراب انجامد و قطعه پادشاه که روی ملبه و طرب نهاد  
میدان که هست مرتبه اش را که سقوط به میزان که برج اختر لهو و طرب بود و در وی رنج و خسر و سیاه  
بهبوط به چند روز برین حال برآمد ارکان ولت و اعیان حضرت از بی پروائی ملک به تنگ آمده حال  
شهر و ولایت را مضطرب دیدند مجموع دست نیاز کشاده روی بلو شنه نشینان و صاحبان و روند  
و از باطنهای درویشان پاکیزه نفس در یوزه دعائی نموده جهت اصلاح حال سلطان نذر ما فرمودند  
سهام و عایانی بی غرضان بهدرف اجابت رسیده شبانه ملک خواب دید که آینده با وی می گوید

۱- چند تنه فرستاد  
۲- سافر  
۳- ملاحظه  
۴- اخلاص  
۵- تعالی  
۶- مجربان  
۷- ای غافل  
۸- و زبیس  
۹- ای قتل  
۱۰- حسن  
۱۱- از نوده  
۱۲- شده  
۱۳- ای شایسته  
۱۴- استقامت  
۱۵- چه زمره  
۱۶- نور  
۱۷- بنگ  
۱۸- بسید  
۱۹- بیوست  
۲۰- ای آفتاب  
۲۱- آگاه  
۲۲- آید  
۲۳- لرد  
۲۴- و بی

بیت ای شاه چه گوئی چو پشیمان از توبه بانی که تیرشی و نرسند از توبه این چه کار است که شربت گرفته و دوست از کار و ظلم و مان باز داشته نزدیک شد که کار و دوست برود و دولت از پایی درآید برخیز و با سر هم خود رو و رخ و رخسار هرگز که منی حمل از خود نمی شاه از بهیبت این واقعه از خواب در آمد غسل کرده زبان با عتذار و استغفار بگشود و بندگان امانت مشغول شده فرمود که آن کینزک دیگر به خلوت او در نیاید و اگر چه بی او آرام بنداشتی و دلش بی مشاهده خیال جانش قرار نگرفت و لیکن از خوف آنکه و بیم زوال پادشاهی بران نوال حکم فرمود که کینزک و دوستان و صبر کرد و شبی سودا می صحبت ملک شرف قناده خود را در بارگاه انداخت و باروی چون گلبرگ طری که از نسیم سحر می گفتند باشت و زلفی چون نعل نریاب کرد تا فراموش گشت و بخت بود و قفسوی ز سبیل سپهر غول بسته بود زمرغوش نهفته گشته و دست و پایی ز مستی نرسید و در خواب از سودا سبیل من و خوش تر تاب و بار دیگر مشاهده حال و بهوش ملک بفات رفت و غوغای عشق متاع عقل و فهم را تباراج داد و ملکیت بار عشق آمد و دیوانگی پیش آمد و بدو در لقمه غمزه غمیش آمد و چند روزی دیگر شیفته جمال و فریفته لب و قال او شده بعشرت گذرانید و دیگر باره مننهان عالم خیب اشارت لایزال و براه صلاح خواندند شاه با خود آمد و گفت بجز دفع این فتنه در دروازه ای نیست و بی آنکه این بلا منعم گردد کار مرا آید سامانی نه پس حاجی را امر کرد که این کینزک را فرامی کرده و بی اجازت به بارگاه در آمده او را ببرد و در جله اندازد حاجب کینزک را برپا آورد و با خود اندیشید که این محبوب ملک است شاید که فرستد ایشان گشتند او را از من طلبد و چون هلاک کرده باشم دست فکر بدامن تدارک نرسد پس او را در خانه پنهان کرد و و شاه بواسطه این حرکت اندوگین شده چون اصفی بار به خلوت باز آمدی نزد و دیدار یار غلبه کرده مضطرب شد و باز خود را ملامت کرده بدلائل عقلی تسکین دادی و شبی جمت دفع ملال از باده زلال قدحی نوش کرده و مواعظ خرد و نصائح عقلی فراموش نموده خیال یار و لطفی او را بی شکست سخت و حاجب خاص را طلبیده استفسار حال کرد و بنمود و بهتدید می تمام گفت اگر مشرب او را حاضر نگردانی ترا سیاست رسانم چند آنچه حاجب قیامات مذر ترتیب کرد و بجایی نرسید

لعل ای موافقه  
نمایند  
از بهیبت و جمال حق  
ساخته ای انتظار  
ای حدود و فضا  
گردید  
جنایت یابا بر مقام  
قوی  
فوت شدن غوغای  
و مخالفت و حسرت  
بندگان او

عقب تلخ اول  
سختی زشت  
چای سخنی معین  
تازه و نو و خجالت  
التماس  
و فتنه  
و سخت  
فرزیده  
از قفس

و هیبت سلطانی مشاهده فرموده خود را در معرض تلف می دید. بالضرورت آن ماه را بارگاه شاه رسید  
و گیاره اساس نشاط نهاده و سبب عیش آمده شد <sup>قطعه</sup> <sup>نیم شبی</sup> و یار و پیش <sup>جام می نوشید</sup>  
و پیش <sup>بگل</sup> آمده و خزان گذشته به وی رفته و نو بهار در پیش <sup>الفصل</sup> سه نوبت پاوشاه  
پشتن او حکم کرد و واجب <sup>ملاحظه</sup> نموده در توقف افکنند تا مهلت ملک بجای محض <sup>ماند</sup>  
سلطان نیست که چاره این بلا جز بخود نتوان نمود و بود <sup>و حال</sup> این غایب باید دیگری نتوان کرد و  
و دیگری بنام این کار به چه هر کشتن کینک فرمایند <sup>ملاحظه</sup> حال کرده در توقف خواهد افکنند پس  
ملک <sup>نفع</sup> او را خود <sup>تصدیق</sup> نمود و <sup>نمیخواست</sup> که از وی ظاهر بی جنبائی واضح کسی تا آن عاقبت الامر  
روزی برام قصر السیاده در و جامی نگه داشت و کینک از دور گرفتار بسته جمال سلطان مشاهده میکرد  
سلطان از خوف عاقبت و وبال غفلت برانلیشیده و دانست که وقت است با خود گفت اگر چنین بکنای  
به گردن می گیرم اما صد هزار دل که از بی پروائی من غرق خون شده دران می پذیرد و بهر حسب  
این دختر را بجای جان است و لیکن <sup>ملاحظه</sup> حال آن آذر دکان حیات پیاده از است و پس سرود  
که نزدیک شاهی تا این کشتی را تاشا کنی <sup>کینک</sup> چون نزدیک سید ملک است برود و در و جل  
و تاسف بسیار اظهار کرده چنان فرمود که خود را بفتادانکه حکم کرد که او را از آب بیرون آورده دفن  
کردند و بتعزیت قیام نموده <sup>شیراز</sup> کللی دران باب اقامت فرمود و برای صلاح ملک <sup>سلطان</sup> نایه خود را  
بدست خود بی جان کرد و <sup>پاوشایان</sup> از بی یک مصلحت صد خون کنند و این مثل امی آن  
آورد و ممالک و اندک صلاح <sup>حکایت</sup> کردن از آن بهتر است که <sup>شخص</sup> آن <sup>مؤلف</sup> نمودن یک  
تن را که مضر باشد و در ساختن <sup>صلاح</sup> نه <sup>یک</sup> ترک نه هر کس <sup>مجموعه</sup> شش <sup>شیراز</sup> بدین <sup>ماده</sup> آتش  
غضب برافروخت و نیز یک <sup>فرسید</sup> پنجم داد که اگر این گناه را عذر می داری باز نمانی <sup>فرسید</sup> چون  
بگناه بود و گفته اند هر که دوست کوتاه بود زبانش را زست <sup>حج</sup> بیگانه <sup>لیر می</sup> شده جوابی درست باز فرستاد  
سخنان خف آمیز و باخوش <sup>دای</sup> فتنه انگیز معاندان پاشده آتش خشم کامجوی بالا گرفت و <sup>عمود</sup> موافقی  
را بطرف نهاده <sup>کشتن</sup> فرسید <sup>مطلق</sup> کرد و آن خبر با <sup>شیراز</sup> <sup>دانش</sup> که <sup>تعب</sup> کرده است و جانب علم

۱۰  
در بعضی  
تاریخ  
الفصل  
الفصل  
۱۱  
۱۲  
۱۳  
۱۴  
۱۵  
۱۶  
۱۷  
۱۸  
۱۹  
۲۰  
۲۱  
۲۲  
۲۳  
۲۴  
۲۵  
۲۶  
۲۷  
۲۸  
۲۹  
۳۰  
۳۱  
۳۲  
۳۳  
۳۴  
۳۵  
۳۶  
۳۷  
۳۸  
۳۹  
۴۰  
۴۱  
۴۲  
۴۳  
۴۴  
۴۵  
۴۶  
۴۷  
۴۸  
۴۹  
۵۰  
۵۱  
۵۲  
۵۳  
۵۴  
۵۵  
۵۶  
۵۷  
۵۸  
۵۹  
۶۰  
۶۱  
۶۲  
۶۳  
۶۴  
۶۵  
۶۶  
۶۷  
۶۸  
۶۹  
۷۰  
۷۱  
۷۲  
۷۳  
۷۴  
۷۵  
۷۶  
۷۷  
۷۸  
۷۹  
۸۰  
۸۱  
۸۲  
۸۳  
۸۴  
۸۵  
۸۶  
۸۷  
۸۸  
۸۹  
۹۰  
۹۱  
۹۲  
۹۳  
۹۴  
۹۵  
۹۶  
۹۷  
۹۸  
۹۹  
۱۰۰



هم رکابش به عنان بزرگی بردای ز دست به شیر گفت من قبول کسی حق فرسیدم مگر دم بلکه تا خنات  
 او بر من ظاهر شد مزاج من غیر نکشت مادرش گفت تغییر مزاج پادشاهان بی یقینی صادق خصوصاً با  
 معتمدان درگاه رو نیست و آنچه گفتی خیانت او بطهور رسیده هنوز این سخن در حجاب شبهت است و تو  
 که پروه از روی این کار بر افتد حقیقت آن ظاهر خواهد شد و بالستی که این مقدار گناه که گمان فرساید بدن  
 منسوب میسازند و فضائی ظلم تو گنجایش دشتی و سوابق خدمت گذاری او نصیب همین خاطر بود  
 و مسامحی و آمرشی که بر در این دولت خانه از روی بصورت پیوسته از لایح ضمیر محو نشدی و سخن بی هنر  
 نا آرموده درباره هنرمندان کافی بسمع قبول سموع و گشتی مثنوی سفاک خواهد کردی را بکام خوش  
 نه گذارد کسی را بجایم بدی هنران صدیل آرنده پیش پادشاه و دکانه منند پیش پادشاه فرزند عقل دور  
 اندیش و راسی عالم آرا در هر صورت که پیش آید و بهر حادثه که روی نماید یکمی عادل و مینر کامل باید شناخت  
 که شرف جوهر آدمی بصفای خرد از چند است بهت عقاست که بنیاد شرف محکم از دست به افرونی است  
 بنی آدم از دست به و فرسید در دولت تو بجلجی بلند و درجه رفیع از چند رسیده بود و موثر به بزرگ پای  
 عظیم یافته بجلجیها بروی شناسی گفتی و در خلوت با بادی عزت شاورت از زانی می دشتی هاکنون بر تو  
 لازم است که غریمت در بطلان قول خود فسخ کنی و بنایک بدست تربیت بر افراشته در دم قاعده  
 آن نه کوشی و خود را و او را از شامت اعدا و شاد کامی حسودان نگاهداری تا چنانچه فرخوشات و  
 وقار تو باشد تفحص و تکشاف از لوازم شمرده و احتیاط و استفسار بروی کلی سجا آورده نزدیک عقل  
 معذور باشی و بهر سبب عقل از شوایب تمت و رگر دی و این گناه که بدو نسبت می دهند از ان  
 حقیر تر است که مانند او خرمندی آئینه امانت را بخیار آن تیره گرداند و دهن دیانت بقا و رات  
 اشغال این محقرات ببالاید و من میدانم که حرص و شر و ع و قناعت او را مغلوب نتواند ساخت و از  
 و آرزو و مرکب امل و مساحت نبشید دانش او نیار قناعت و درین مدت که فرسیده ملازم این گناه است  
 گوشت خورده و پیش آن نیز بدین صفت موصوف و مذکور میشد صحبت اجتناب از اکل حیوانات را نهاده و نهاده  
 بود و با شمع همیده و سنبلین برین زین و غالبین است که دشمنان گوشت زینل فرسیده و نهاده و نهاده

۱۰۰ یقین در ستم  
 ۱۰۱ حکایت شغال و شیر  
 ۱۰۲ وقت خود را  
 ۱۰۳ نمودی  
 ۱۰۴ گفتند چون کار  
 ۱۰۵ از این صفت  
 ۱۰۶ و تبلی  
 ۱۰۷ و سبب  
 ۱۰۸ رائق  
 ۱۰۹ و بدست  
 ۱۱۰ و تنوع  
 ۱۱۱ شود  
 ۱۱۲ ای روئی  
 ۱۱۳ و زیب  
 ۱۱۴ و نیز  
 ۱۱۵ و نیز  
 ۱۱۶ ای بتایب  
 ۱۱۷ که آن بار  
 ۱۱۸ کردن نیست  
 ۱۱۹ حق اولود  
 ۱۲۰ که ای بینه  
 ۱۲۱ نیست نابود کردن  
 ۱۲۲ و غلبه  
 ۱۲۳ و غلبه  
 ۱۲۴ و غلبه  
 ۱۲۵ و غلبه  
 ۱۲۶ و غلبه  
 ۱۲۷ و غلبه  
 ۱۲۸ و غلبه  
 ۱۲۹ و غلبه  
 ۱۳۰ و غلبه



شعله میکشید و زندگانی بر من منتهی میازد و در آن غصه و اندوه حیات پیر شده ام و از عمر عزیز بگریخته  
 ترا درین مدت از حجت این پروردگارم که استنباط برام همسایه کشی و همان جا بگذاری و بر و سپیدی  
 تا چون بباد و مر آنجا گشته به بنید بر آیدند او را بخت خون من بگیرند و مال و جان او در معرض تلفت  
 آید و ناموس نیک مردی و صلاحیت او را در هم شکند و اعتقاد مردم در حق وی بفساد و انجاده و دیگر  
 لاف و سر و زبانت نتواند زد و بر غم مردان معنی این بیت در حق او هست آید که گفته اند  
 زاهد از حد می رود یارب بر فلکین پرده افشاید تا به بنید اهل عالم منق پنهان آشکارند غلام گفت ای خواجه  
 ازین فکر و گذر و چاره این کار مجموعی دیگر پیش گیر و اگر مرد تو دفع زایدست من او را قبل رسا نموده  
 ترا از جانب او فارغ گردانم خواجه گفت آن اندیشه دور و درازست شاید تو برو دست نیابی و بدین  
 زودی کشتن او بیسرنگار و در و مراد دیگر قوت و طاقت نمانده بر خیز و این خدمت بجا آور و از خود خوشنود  
 گردان و وای نیک خط ازادی بتو تسلیم میکنم و بدو ز که میشت تو بقیه العمر بدان بگذرد و تو میدهم تا  
 ازین شهر بروی و به ولایت دیگر مسکن بگیری غلام گفت ای خواجه هیچ عاقل این فکر نکند که تو کرده و آنکه بگو  
 از خرد شنیده باشد چنین اندیشه نماید که تو نموده چه بخت دشمنی زمان حیات مطلوب بود و چون تواز  
 دائره زندگانی بیرون رفتی ترا از کشتن او چه لذت و از شکنجه و حبس چه خیر و فر و چون نباشم و بگوشتان  
 لاله گوهر گزمروی و چون بر تمام چشمش آگوه گر بمباش چند آنچه ازین نوع سخنان و بیسان آورد  
 مفید نیفتاد و چون غلام رضای خواجه در آن دید سرش بر بام خانه همسایه برید و تنش را که نیک عینه  
 موجود بود بهما سجا بگذشت و خط ازادی و بدو ده دینار برده شده روی باصفهان نهاد و در آن ارالان  
 باز اقامت فر گرفت و روز دیگر خواجه بدینیت را بر بام نیک موکشته یافتند نیک مرد را مفید ساخته  
 به زندان باز داشتند و چون شرعاً کشتن خود مرد و بروی ثابت نمی شد و اکثر معارف و اهل انبیا  
 بعفت و سلامت نفس او گواهی می دادند کسی او را تعرض نمی کرد و اما بنده و نیز بر نمی داشتند و چون  
 وقت همچنان مجوس ماند قضا را بعد از دینی یکی از معاونان تجارت در اصفهان غلام را دید و غلام احوال متعاقب  
 خواجه و همسایگان آن شخص می نمود و زنای آن حال سخن بان نیک و صواب سید غلام گفت عجب تمیزی بکنایه او  
 داشتند

زنده است  
 کشته و زنده  
 عفو بخیر  
 نیست  
 کشته و زنده  
 خلق افتاده است  
 بسیار خود عفو  
 و بکسی عفو  
 سازد  
 کرامت  
 اسان است  
 قدر است  
 و قائل است  
 عفو ای با غلام  
 حاصل گردد  
 از و زندان  
 و غلام  
 در آنجا









عذر و غیور و سخوت و غرور و پرستیز و پیچیدگی و کینه و حال ششم به ضبط خود و قادر باشد ششم آنکه علم سخاوت برافرازد  
 و در تحصیل مقام و طمعان بمقدار مقتدر و سببی نماید ششم آنکه ازیال شرم و صلاح تمسک یابد و هیچ وقت  
 از طریق ادب تجاوز نکند و ششم آنکه با طبیعت و دوست صلی و اول غمت باشد و از ارباب حق و برعت پهلوی  
 شمی کند و هر که با این جماعت که مذکور شد در مقام وفاق و اتفاق باشد و از ان طوائف که سابقا باز  
 نموده گشت اعراض احتراز نماید برکت محبت ایشان عمل خلاق رود و از و زائل گشته مزاج جاش  
 باعث ازاله حقیقی نزدیک شود و چه سر که بان حدت و ترش و بی که دارد چون با انگبین آمیزد از صفت  
 خموشی خود باز بر سر میبازد و الت چندین علت خواهد شد قطعه چو سر که ترشی رو را با انگبین آمیزد  
 که دافع مرض و راحت و آن گردی به باغ مرده دل همدی جان بگزین به کار صحت جان تو  
 نیز جان گردی به چو سایه باش ملزم پیش اهل صفای که کتاب صفت شهر به جان گردی به چون شیرین  
 و استقام و میان شفاق و دور و تلانی این خلل مدارک این حادثه بدید بعد از تمیید تواند شکری گزاری بوقت  
 داری گفت ای ملکه زبان برکات نصائح و التفات مواظط و فرو راه تارک گشته روشن شده  
 کار و شوار مانده آسان گشت به و امینی کافی و کار دانی وانی از ورطه گمشت بیرون آمد و ملزج  
 هر یک از ملانان اطلاعی حاصل شد و بعد ازین آنکه که با هر یک چه نوع ساو که باید کرد و در رد قبول  
 سخنان چه چسان و خلل بدین خود و پس اعتماد و بر امانت فرسید بفرمود و انواع معذرت و ملاطفت از  
 داشته او را پیش خواند و گفت این تمت را موجب نیرد اعتقاد و سبب یادی اعتماد باید پیشست تبار  
 کار که به موفقی بوده بر تو را میوه و میاید و شست و فرسید گفت خجین است نیاید و بدین لطافت گره از کار  
 من نکشاید و ملک سوابق محمود و فرقه شست و مجال شمنان را و نیمه حال تکید و ادعای آنکه از و  
 بپراخته به باد شمن من کام و ساخته به که با هم کس عشق چنین باشد به سرگرتی بیکی پس تو نشاخته به کانی گفت  
 از نیمه خانی هیچ چیز پیش خاطر نیاید آورد که در خدمت تو مقصیری بوده و نه و عنایت مقصود توئی ان بشد  
 باستقامت تمام روی بهم خود را فرسید جواب و سخ هر روز از منی و دستاری نیست به این کرت خلاص من  
 اما جان را حسان بدید یان خالی نیست و اما عنایت ملک من باقی باشد خد بدان لیا ان بر او خواهد بود

۱. نازانی حق  
 ۲. چو درین دنیا  
 ۳. شود که براند سول  
 ۴. عابد سلام  
 ۵. با خدا و شنبه  
 ۶. ان رقی  
 ۷. و انصاف  
 ۸. ای غنچه  
 ۹. از خنده  
 ۱۰. کران و سر است  
 ۱۱. ای جان  
 ۱۲. مشک من ز شوق  
 ۱۳. و کز کرد  
 ۱۴. ای باکل  
 ۱۵. موافق نمود  
 ۱۶. کرده  
 ۱۷. ای پندار  
 ۱۸. یعنی آن مخلوقند  
 ۱۹. که برادر و معروض خط  
 ۲۰. و تا باشد به از سطر  
 ۲۱. دستار شوم  
 ۲۲. ای جاندار  
 ۲۳. و بر ملاک



بفرموده سلطان بدو داده اند کسی او را منع نکرد و حاجب نیز بارگاه در آمد و بجای لائق بستاند  
و شاه به بر سر شرب نشسته بود و با مہمانان میبسطی در پیوسته چون حاجب دید آتش غضبش بر او  
گرفت و جلالتش را و عیسیاست پدید آمد باز تا فل فرموده و نخواست که مجلس شربت را منقض سازد و نشاط باو  
خوشگوارانند و وایز او از رسیدن شود کرم حلی عفو گناه او ساقبت جست و سخاوت طبعی جزوایه و را ناکرده  
انکاشت ع تو با ده نوش و کرم و ز و رضمان علی بن و چون حاجب بشهر شاه نگریست و طراوت این نشاط  
و تازہ روئی او را برقرار یافت کرم بکار در آمده و اس خدیت در کمال زست استوار کرده و در هر کاری و  
می زد و بر شغل قیام می نمود و تا فرستی نیکو یافته طبقه زرین که وزن آن هزار مثقال بود و در زیر قبا  
پنهان کرده و شاه آن حرکت را مشاهده نموده و نسبت که صنیق معاش در ماندگی حال او را باعث آن جہات  
شده علم با سپرده پوشی آن عیسی نامزد فرمود و و باخر مجلس طبعی آن جست جو نموده خلعتی را مستحق کرد و عفو  
آن بود که بر جر و تحذیب از ایشان اقرار کردند شاه یکی از نواب را پرسید که این جماعت را چه رسیده  
که بغایت مضطرب اند نامب صورت حال باز نموده بعضی سانیند + پادشاه گفت این مردمان را بگذرانید  
که طبق ایشان ندارند آنکه دارد و باز نخواهد داد و آنکه دیده باز نخواهد گفت + حاجب بیرون آمد و یکسای  
به بای آن طبق معیشت بگذرانید سال یک در میان وقت جشن خاص مبارعام بود باز حاجب خود را در میان  
آن جمیع انگند پادشاه او را پیش طلبیده آهسته او را گفت که طبق تمام خرج شده حاجب وی توضیح  
زمین نهاد و گفت بدیت کامکارا چشم بداز ماه جہات و و باو ده خانه تعمیر تو را و را بد محمود باو ده آنچه کردم  
اعمال بود و اندیشیدم که شاید پادشاه به بنیز دیگری بران مطلع گردد و مرا بسیار است سازد که و محنت گزینی  
آن جهان سپردم و اگر عمل من بر پرده خفا بماند باری قوت چند و زہ دست انداخته بحال من این بود و چون  
میدانم که صدق مقال من بر ملت نمیرانوار پوشیده نخواهد ماند و در آن شمع دل افروزا گلی سوزانده و اندر  
و عوی گواه ماضی پاک است پادشاه گفت عیسی کرم و ویر بجای ترجمت این بانوخت جان من و منہ سابق  
که شربت بدو عفو فیض فرمود و عرض از این شال است که ای شاه باید که چون یاسی مولج باشد و بجز خاشاک ستایه نگردد  
و مرکز علم چون کو به شکوه و مقام شہت پاکین و تا بنده باو چشم از او حرکت نیارد و شنو سی بادل نیکان بنود

۱۰ صیغہ امر از خوشنویسی  
۱۱ صیغہ امر از  
۱۲ در زبان  
۱۳ بدین ترتیب  
۱۴ صیغہ امر از  
۱۵ صیغہ امر از  
۱۶ صیغہ امر از  
۱۷ صیغہ امر از  
۱۸ صیغہ امر از  
۱۹ صیغہ امر از  
۲۰ صیغہ امر از  
۲۱ صیغہ امر از  
۲۲ صیغہ امر از  
۲۳ صیغہ امر از  
۲۴ صیغہ امر از  
۲۵ صیغہ امر از  
۲۶ صیغہ امر از  
۲۷ صیغہ امر از  
۲۸ صیغہ امر از  
۲۹ صیغہ امر از  
۳۰ صیغہ امر از  
۳۱ صیغہ امر از  
۳۲ صیغہ امر از  
۳۳ صیغہ امر از  
۳۴ صیغہ امر از  
۳۵ صیغہ امر از  
۳۶ صیغہ امر از  
۳۷ صیغہ امر از  
۳۸ صیغہ امر از  
۳۹ صیغہ امر از  
۴۰ صیغہ امر از  
۴۱ صیغہ امر از  
۴۲ صیغہ امر از  
۴۳ صیغہ امر از  
۴۴ صیغہ امر از  
۴۵ صیغہ امر از  
۴۶ صیغہ امر از  
۴۷ صیغہ امر از  
۴۸ صیغہ امر از  
۴۹ صیغہ امر از  
۵۰ صیغہ امر از  
۵۱ صیغہ امر از  
۵۲ صیغہ امر از  
۵۳ صیغہ امر از  
۵۴ صیغہ امر از  
۵۵ صیغہ امر از  
۵۶ صیغہ امر از  
۵۷ صیغہ امر از  
۵۸ صیغہ امر از  
۵۹ صیغہ امر از  
۶۰ صیغہ امر از  
۶۱ صیغہ امر از  
۶۲ صیغہ امر از  
۶۳ صیغہ امر از  
۶۴ صیغہ امر از  
۶۵ صیغہ امر از  
۶۶ صیغہ امر از  
۶۷ صیغہ امر از  
۶۸ صیغہ امر از  
۶۹ صیغہ امر از  
۷۰ صیغہ امر از  
۷۱ صیغہ امر از  
۷۲ صیغہ امر از  
۷۳ صیغہ امر از  
۷۴ صیغہ امر از  
۷۵ صیغہ امر از  
۷۶ صیغہ امر از  
۷۷ صیغہ امر از  
۷۸ صیغہ امر از  
۷۹ صیغہ امر از  
۸۰ صیغہ امر از  
۸۱ صیغہ امر از  
۸۲ صیغہ امر از  
۸۳ صیغہ امر از  
۸۴ صیغہ امر از  
۸۵ صیغہ امر از  
۸۶ صیغہ امر از  
۸۷ صیغہ امر از  
۸۸ صیغہ امر از  
۸۹ صیغہ امر از  
۹۰ صیغہ امر از  
۹۱ صیغہ امر از  
۹۲ صیغہ امر از  
۹۳ صیغہ امر از  
۹۴ صیغہ امر از  
۹۵ صیغہ امر از  
۹۶ صیغہ امر از  
۹۷ صیغہ امر از  
۹۸ صیغہ امر از  
۹۹ صیغہ امر از  
۱۰۰ صیغہ امر از

خشم یار به هیچ گهی گرم نباشد نیاید به خشم یاری و دوا بجای خویش به کوه زده ن کشد پای پیش به شیر  
 و نه <sup>۱۱</sup> گفت سخن تو نیست نه دست است آملخ و درشت است و نوشداروی نصیحت باید که خوش منو باشد تا نماند  
 آن مریض را آسان بود و مکن که طبع بهار از داری ناخوشگوار اگر چه میداند که صحبت او در ضمن آن خواهد  
 بود ابا کند و بدان سبب لغت صحبت محروم ماند فروری که او بشکست خنده دل تواند برد و جواب تلخ  
 چرا گوید از چنان دهنی به فرسید جواب او دل ملک از مضای باطل و درشت تر از سخن من است و لغو  
 حق و چون تر و میر و بختان رهسبک آتماع می تواند کرد و اولی آنکه نشودن حق و صواب بر و گران  
 و زین را تا این حدیث را بردی و بی محنتی حمل نماند که مصلحت کلی را در <sup>۱۲</sup> متضمن است اول آنکه نطو مان  
 را با ستغانه و فریاد خورسندی حاصل آید و بناله و نظم ضمار ایشان از غبار اندوه پاک کرد و جهان  
 نیکوتر که تمامی آنچه در دل نشست اظهار کند تا ملک احضور و غیبت من یکسان بود و چیزی باقی  
 نماند که در ثانی الحال موجب عداوت تواند گشت دوم غم خاتم که حکم این قضیه هم عقل نهما  
 و عدل جهان آرای ملک باشد و امضای حکم پس شنیدن سخن نظم تواند بود و لازم بود که صورت  
 در خود را با لبیب عدالت باز نماید چون توان در دوا طیب خویش پنهان داشتن به کاججوی  
 گفت همچنین است اما در خلاصه ازین غرقاب غنایتی کلی فرمودیم و خلاصه آن از ورطه هلاک بعد از  
 حکم سیاست شال تر احسانی و کامل تر انعامی بدیت تواند بود به فرسید گفت که من بهر باشا و حوطف ملک توانم  
 گذارد و در قهرها از عهده مکارم نهادهای بیرون نتوانم آمد و این عفو و رحمت لیل حکم مضای عفو  
 بر همه نعمتها ارجح است چه غلب نعمتها متعلق به پرورش حشم بود و این نعمت سبب آیش جان باشد و فرور  
 و بر دلم نظری کرده بلطف به جان شد برین منت دل شمر سالت است و پیش ازین هر وقت ملک اختلص و  
 مطیع و ناصح یک دل بودم و جان روان فدای خدا و فرمان و میسا ختم و آنچه حالا میگویم نه برای آن  
 که برای ملک درین حادثه خطائی ثابت یا عیبی بجانب سمیه و تاملش منسوب بگیرد و انهم اما حسد جاهلان  
 حق ارباب هنر و کفایت عادتی مستور و سیمی مالوفست و بسبب گردانیدن راه حسد از اهل فضل و ارباب  
 محال می نماید عینا حسد نیست گل فصل هنر بزرگی درین باب گفته است قطعه حسد اهل علم را گوید بگ

له انک فایست سرب  
 بود آن لطیف تر است ز قتل  
 باد و طبع است نه نماند چاره  
 آن با در ملک و درین چاره  
 طبع آب او و منصفه کرده شود  
 ساکن کند در دندان <sup>۱۳</sup>  
 خود را با چشم خواند و در  
 بشتاب نشود است <sup>۱۴</sup>  
 که بعضی بر ساق  
 و بیانی اندام  
 و از طبع <sup>۱۵</sup>  
 بیان سازد <sup>۱۶</sup>  
 کرد و بعضی را نیدی <sup>۱۷</sup>  
 طبع که زبان گفت و گو <sup>۱۸</sup>  
 و قرن شست سال <sup>۱۹</sup>  
 و گفته اند سی سال <sup>۲۰</sup>  
 و بعضی بر سر <sup>۲۱</sup>  
 ایام این شکار <sup>۲۲</sup>  
 که هیچ غفلت حسود <sup>۲۳</sup>  
 و یک <sup>۲۴</sup>



زان بود که من بدل در دستش به حاسد ان میزند و مار باک شیت به بی هنر نکس که حاسد شیتش  
 و از دعای حکما که بهت محسود آهین نکته بفهم می آید به کامجوی گفت از حسد دشمنان که محسودان چه  
 باک آید که سخن دروغ فروخی ندارد و وحید بی هنران در جنب فضائل هنرندان چون سها با تاب آفتاب  
 پدید نیاید همیشه باطل مقهور بود و هست حق منصور و کلمه الله بری العلیا شکست حاسد رونق میزند  
 شکست تگر و دو غنیمت بدگونی مرو پاک و من حیوب نشود و قطع گردد بدی گفت ترا دشمن و ن باکی  
 نیست پس آنست که او مرتبه شکست به طعن خفاش کجا رونق غورثید برود به سنگ بد صیل  
 کجا قیمت گوهر شکست به و تو بعد ازین از فتنه حاسدان ایمن باش که با حقیقت اقوال عرض  
 آمیز ایشان اطلاع یافته قبول آن تلقی نخواهی نمود و فرسید گفت این همه میترسم که عیاذ الله خصمان  
 بار دیگر از روی حسد بلکه از راه نصیحت میان ما مجال بند شیر رسید که از چپ باب دخل توان کرد  
 جواب داد که گویند در دل فلان حیوانی حادث شده است بوسه ای که بقوت او حکم فرموده و  
 بدماغ او نخوتی راه یافته بدان سبب که در عنایت او افزودی و او را زین حضرت هم آزرده است  
 و هم بدگان و اعتماد را شاید و نه در خدمت افزاید و غافل شود از هرگز دلش آزر دی و چون بدین  
 حیل در مزاج ملک دخل کنند و نیست که از جانب ملک نیز بدگمانی پدید آید و احق جای آن دارد که  
 ملوک ایمن نباشند از بنده که جفا دیده باشد یا از منزهت خویش بیفتاده یا بغری مبتلا گشته یا بی ارادت  
 از و کت باشد بر روی نقش می پیدایش و باشد به کامجوی گفت علاج این واقعه چگونه توان کرد و الهو  
 این بدل را بچه تدبیر توان است و فرسید جواب داد که سخن ایشان درین ماده بغایت بی اصل است و جز  
 نمایشی و مغلطه ندارد چه کنی از چنین جان و شما اعتقاد جانین صافی تر گرد و و برای آنکه اگر دشمنی مخدوم  
 بسبب ایامی که از جهت خدمتگاری دریافت باشد که استی بوده چون ششم خود بر اند فر خور حال گوشمالی دهد  
 لاشک آنکه که استی نال گردد و از اندک و بسیار خدشه نماند و دیگر آنکه بی اعتباری تمویلات قاصدان  
 هم شناسد و پیش تیرات صاحب غرضان التفات ننماید و فراطلاص گیاست و کمال هنر و دیانت  
 آنکس بهتر قرار گردد و او را در ذل خدمتگاری نیز خوبی و بهر کسی باشد چون بالشی یافت ایمن گردد و  
 و نامیده

از این سخن بشک  
 ز دل آن نال نالای در کجاست  
 از طاعتین باشد  
 شب کن حسد  
 کرده شد  
 ساره برود و زیادت  
 انشعش روان آتشان  
 سکینند بان چشمان  
 خود را در مس  
 و سخن خدایم و نیست  
 ای انوت نادر  
 ای نایب یا نایب  
 ساخت  
 در غلط انداختن  
 سیم و زار اند و کردن  
 چرخ را و آب نودون  
 چرخه ی را و نکس  
 کردن اص  
 از بنایب آقا و دل نعمت  
 شکسته اسلحه  
 شدنی بود نش  
 دیگر سیم و زار اند و کردن  
 آید









روپاه را فراغت کلی حاصل نشده که سگی چند چون رگ زنده از گوشه در آمده روپاه را از تنم بردید  
و بمقداری از وی جوخ کلب تسکین آید در گوشه نجفت سیاه کنش عجب بهار که هر یک دلیلی روشن بود  
بر تحقیق مکافات میدید و نظر حالات دیگر که از نهانخانه قضا بقضای صحرائی قدر آید می بود نگاه پلنگی  
و دیگر از یک گوشه مشیه بیرون دوید و تا سنگ را خرد پایشان شکار دلش از سینه بیرون کشید قضا  
را پلنگ از کنیکاه صیادی بیرون جسته بود و صیاد با تیری در گمان کشیده در پی او نشسته چون پلنگ  
مشغول سنگ دید خند دل و زبانش ای فلند و بر پهلوی رشتش آمده از طرف چپ بیرون رفت بدست  
فلک گفته خوش است آن قضیه خوش است به زمین گفت آفرین باد بر این است به هنوز پلنگ تمامی  
از پای ورنیای صیاد بسک سنی پوست از سرش کشید و بر سر سوار تی بدان موضع رسیده بدان  
پوست پلنگ که بغایت منقش رنگین بود طمع دست و صیاد در آن باب مضیقه نمود همسم ایشان  
بنحاصه و مقاتله انجامید و در آنای حرب ضرب مرد سوار شمشیر آید که کشیده بر سر صیاد تا خست تا بر خود  
جانبیدن صیاد سرش را بجز انداخت و پوست پلنگ از زمین در روده روی بر آید و هنوز قوی  
صرا گام زفته بود که پیش کشید و آید و سوار بر زمین افتاده گردنش خرد شکست رخ زمان تا دوست  
امانش ندانید سیاه گوش را این تجربه با موجب مزید یقین گشت و بلازمیت شیر آمده اجازت رفتن را  
بیش طلبید و شیر گفت که در سایه دولت من سالیسی داری و از خوان احسان آمده انعام من بشمار  
می یابی بهر بختن ازین منزل ترک خدمت گفتن چه چیز توانی و در سایه گوش جواب او که ای ملک  
خیالی روی نموده و اندیشه از سودای من سر بر زده که در رفتن آن بیم گدختن است و در گفتن  
خوف جان در با ختن بدست حال خوش از تو رفتن مشکل به وزیریم و رفتن مشکل اگر  
لمو کانه پیشانی که شکست من هیچ وجه و انتوان دشت و میان آرد صورت حال بدستی باز نامیم شایه  
امان اوده بران چنی عهد کرده لبو گند نامو که ساخت سیاه گوش گفت می بینم که نیت ملک بر آزار خلق نه  
است و عنان قدرش به اندای بگیا بان محطوف و دها پیش جفای او ریش گشته و سینه با رخ ابتلاسی  
او مجروح شده بدست ترک ستم کن ندست تبرش به فرخ روز قیامت تبرس به و من بغایت ازین

ملکی است که هر چند  
خورد و سیر نشود  
و اشتداد و اشتها  
طعام و دوص بر  
بگوشت و چمنان  
باشد و این درش را  
شهرت سبک  
نیز گویند  
و این در شج  
که این چنین مکان  
انگاری کرد  
ای افتاده بود  
جانش بچون  
و در و در جاک  
مکافات جلالت  
ای پلنگ  
با بد شدن  
و چو بشیر  
فرشتن  
و بیک کون  
و خرم  
سید











خاطر نشان من کن شغال گفت عمر تو چند است جوان<sup>۱</sup> او که چهل سال شغال سرمود که درین مدت  
 در از قوت تو از چه چیز بوده است گفت از گوشت و وحش و آدمیان که سکار میکردم شغال گفت پس آن  
 جانوران که تو چندین سال از گوشت ایشان غذا ساخته آیا پدر و مادر داشته و عزیزان ایشان بسوز  
 مغارت و در و مهاجرت و جرع و فرج نیاورده بود اگر آنروز حاجت این بدیده بودی از خون بختن  
 اجتناب نموده درین وقت این وقته روی نمودی هیچ حال چنین جا داشته پیرین مدی قنوی توانا کرده بر  
 خلق نجشالشی به کجایی از دولت سالیسی به که به جان رشت مهر مری به که دلم از رشت بنالشی  
 و اگر همین سیرت را کار زنت خواهی نمود و بر همین صفت خو خوار و جفا کار خواهی بود آگاه باش که دنیا  
 بسیار خواهی دید تا وقتیکه خلق از تو خائف باشد بوی امنیت آسایش نخواهی شنید اخلاق خود را بر  
 و حرمت آری گران و گرد آزار جانوران و انیای این و آن مگرد که آزارنده روی حمت نه بیند  
 و بیدارگر سرگز بمقتصد و در سرع کنست است این کمان گیر مراد بدین<sup>۲</sup> همچون شیر این سخن  
 بشنود و تحقیق حال بر روی منکشف شد دانست که نتیجه عملی که بنای آن بر آزار باشد جز ناکامی و  
 بدفرجامی نخواهد بود با خود اندیشه کرد که بهار عمر که اوقات جوانی باشد بجز آن میری و ناتوانی بیدل  
 شد و هم بدم قدم در راه قنای باید نهاد و سفر دور و راه پیش می باید گرفت و هیچ باز آن نیست که  
 زاد معاد میاسازم و ترک آزار و جفاکاری گرفته باندگی از قوت قناعت کنم و غم پیش کم ناخورده  
 از فکر نیست نیست بگرم قطعه شبت نیست مرغان صیبر و خوشن<sup>۳</sup> باش به که نیست است هر انجام هر  
 کمال که هست ازین باطور چون ضرورت حیل به رواق و طاق معیشت چه بر بند و چه نیست  
 پس خوردن خون گوشت این است و بهیو قناعت که در طریق خرسندی پیش گرفت و چون شغال دید  
 که شیر میخوردن آمد و اگر بدان<sup>۴</sup> می نماید آنچه قوت یک ساله شغال است بدو خورده میشود و ملات  
 بروی غلبه کرد و داری دیگر پیش شیر آمد گفت ملک چچه مشغول است شیر جواب داد که از دنیا کنار گرفته ام و مجاب  
 و ریاضت را میا<sup>۵</sup> بسته فرزند بجز آنگون چو کسی آب خوش خورد و دل از آب خور جهان سرور کرده ایم  
 شغال گفت نه چندین است که ملک می فرماید بلکه ضرر خلق از وی حالا بیشتر از پیشتر است شیر گفت چچه کسی است  
 که این

۱ که خواجی بدید  
 ۲ یعنی بختن  
 ۳ یعنی بختن  
 ۴ که در دلمای خواران  
 ۵ ساخت  
 ۶ خنچ دادن  
 ۷ یعنی بختن  
 ۸ بساعت  
 ۹ بساعت  
 ۱۰ بساعت  
 ۱۱ بساعت  
 ۱۲ بساعت  
 ۱۳ بساعت  
 ۱۴ بساعت  
 ۱۵ بساعت  
 ۱۶ بساعت  
 ۱۷ بساعت  
 ۱۸ بساعت  
 ۱۹ بساعت  
 ۲۰ بساعت  
 ۲۱ بساعت  
 ۲۲ بساعت  
 ۲۳ بساعت  
 ۲۴ بساعت  
 ۲۵ بساعت  
 ۲۶ بساعت  
 ۲۷ بساعت  
 ۲۸ بساعت  
 ۲۹ بساعت  
 ۳۰ بساعت  
 ۳۱ بساعت  
 ۳۲ بساعت  
 ۳۳ بساعت  
 ۳۴ بساعت  
 ۳۵ بساعت  
 ۳۶ بساعت  
 ۳۷ بساعت  
 ۳۸ بساعت  
 ۳۹ بساعت  
 ۴۰ بساعت  
 ۴۱ بساعت  
 ۴۲ بساعت  
 ۴۳ بساعت  
 ۴۴ بساعت  
 ۴۵ بساعت  
 ۴۶ بساعت  
 ۴۷ بساعت  
 ۴۸ بساعت  
 ۴۹ بساعت  
 ۵۰ بساعت  
 ۵۱ بساعت  
 ۵۲ بساعت  
 ۵۳ بساعت  
 ۵۴ بساعت  
 ۵۵ بساعت  
 ۵۶ بساعت  
 ۵۷ بساعت  
 ۵۸ بساعت  
 ۵۹ بساعت  
 ۶۰ بساعت  
 ۶۱ بساعت  
 ۶۲ بساعت  
 ۶۳ بساعت  
 ۶۴ بساعت  
 ۶۵ بساعت  
 ۶۶ بساعت  
 ۶۷ بساعت  
 ۶۸ بساعت  
 ۶۹ بساعت  
 ۷۰ بساعت  
 ۷۱ بساعت  
 ۷۲ بساعت  
 ۷۳ بساعت  
 ۷۴ بساعت  
 ۷۵ بساعت  
 ۷۶ بساعت  
 ۷۷ بساعت  
 ۷۸ بساعت  
 ۷۹ بساعت  
 ۸۰ بساعت  
 ۸۱ بساعت  
 ۸۲ بساعت  
 ۸۳ بساعت  
 ۸۴ بساعت  
 ۸۵ بساعت  
 ۸۶ بساعت  
 ۸۷ بساعت  
 ۸۸ بساعت  
 ۸۹ بساعت  
 ۹۰ بساعت  
 ۹۱ بساعت  
 ۹۲ بساعت  
 ۹۳ بساعت  
 ۹۴ بساعت  
 ۹۵ بساعت  
 ۹۶ بساعت  
 ۹۷ بساعت  
 ۹۸ بساعت  
 ۹۹ بساعت  
 ۱۰۰ بساعت

متضرر باشد روشن دهن بخون می آلایم و نه پنج بانا شخصی می کشایم فرورم بخنجر بیدار پاره پاره کند  
 بهیچ کس سانسیم بهیچ نوع خراش به شغال گفت تو دست از بوزنی خود باز گرفته و از رزق دیگر جانور را  
 که در آن جفتی نداری بخوری و میوه این بیشه بقوت روزنه تو وفا نمی کند و کسانی که قوت ایشان این  
 میوه با متعلق است زود بپاک شوند و وبال آن در گردن تو بماند و میگویند که هم درین جهان مگافات آن  
 بتورسد و من تیر سحر که حال تو همچو حال آن خوک نشود که میوه بوزنه را غصب کرد و شیر گفت بیان کن که  
 چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در وقتی بوزنه را مد تو فویق دریافت و از میان آنجا  
 جنس کناره گرفته بگوشت بیشه متوطن شد و در آن بیشه چند درخت انجیر بود با خود اندیشید که جانور را از درخت  
 چاره نیست و درین موضع جز انجیر خوردنی یافت نشود اگر تمام انجیر را در تری تا زگی خورده شود و رستای  
 بی برگ و نو اباد بود بهیچ یازان نیست که هر روز یک درخت انجیر افشانم و آنچه است بر میقی باشد از آن تناول  
 نموده باقی را خشک می سازم تا نه تابستان بفرغ است گذرد و همزستان بفرامیت باشد و زهر  
 تو شد باید کشیدن نخ تابستان به اگر خوا کسی کاسا نشی باشد و شغالش همچنین چند درخت از آن برد  
 و از میوه آن اندکی خورده تمهید ذخیره ساخت و زسی بلای درخت انجیر برآمد بقاعده هر روزه بعضی  
 از آن میخورد و بعضی بجهت خشک کردن میخورد که ناگاه خوک از پیش صیاد حشمت خود را در آن بیشه فلکند  
 و بهر درخت که میرسد بر آن میوه نمی دید تا بیای آن رخت آمد که بوزنه بر آن بالا بود و انجیری چید و چون  
 چشم بوزنه بر خوک افتاد و لشن چید و گفت بدیت از کجا پیدا شد آیا این بلای ناگهان بدین بپاک  
 ناگهان مارا خدا یا و اربان به خوک چون بوزنه را دیدم حجابی زده شرط تحت بجای آورد گفت ممان  
 میخوای بوزنه نیز از روی نفاق جوانی بنا نفاقانه باز داد و گفت بدیت باغ امید مرا سر و خرمانی رسید  
 کلبه درویش از غیبتی رسید رسیدن قدم میون مبارک همایون باد اگر بیشه قاصدی از قدم  
 عالی اعلامی از زانی دشتی بهر کینه فراخ حال شغل ضیافت تقدیم می یافت بحالا الفعالی که هست  
 از قصور سباب مهمانی است عرحمت بود درویش را ناگاه چو همان در رسید به خوک گفت حالا  
 از راه می رسم و با حضری که باشد اشتیاق تمام هست عرحمت کف مکن انچه داری بسیار

دعا الفسافه  
 عله اگر گوشت  
 حیوانات بود و ایا  
 عله از اوقات  
 و در شش زاده  
 عله غیر متغیر  
 عله عالی نمود  
 عله در مسکه  
 عله و منقبات  
 عله شش  
 عله و غنای آن گفته  
 عله در خرابی  
 عله سبب جان  
 عله و اندر خسته  
 عله آن وقت بشود  
 عله و هیچ از دست  
 عله و سبب باید

بوزنه درخت انجیر بپاشاند و خوشک باشتهای کلی می خورد و تاب درخت و زمین چیزی نماند و روی بود  
 آورد که اسی میزدان گرامی هنوز آتش آشته و آتش است و نفس حلیص از برای طلب غذا در  
 اضطراب درختی دیگر بنشینان و مرا برین بنست خود گردان و بوزنه طوعا و کرها درخت دیگر بپاشاند و  
 باندک فرصتی از میوه آن نیز اثری نماند و خوشک بدختی دیگر اشارت کرد و بوزنه گفت اسی همان عزیز  
 را هم مروت فر و گذار و آنچه شمار تو کردم یک ماه قوت من بود و مرا دیگر قوت ایشا کردن نیست ع  
 زین پیش کرم نمی توان کرد و خوشک در غضب شد و گفت این بیشه مدتی در تصرف تو بوده گو حالا این  
 متعلق باش و بوزنه جواب داد که غضب کردن ملک گیری شوم است و عاقبت تغلب هنوز ناپسندید  
 و نه زوم از سر جهاد گذرد و دست از ظلم و ستم باز دارد که از ردن ضعیفان نتیجه خوب ندید و سرخانی  
 بیکسان را خمره نیکو نباشد بدیت گرداندانش گزنی ل خون گنی به در و دندنت بگیر و چون کنی خوشک  
 را بدین سخن حراش شتم بیشتر شد و گفت من ترا حالی ازین درخت نبر آرم و آنچه مرا باشد در کنات  
 کنم پس بدخت بر آمد تا بوزنه را بر پر افکند هنوز بر شاخ اول قرار نگرفته که شاخ لشکست سرنگون در  
 افتاد و روی بقعر و رنج نهاد و این مثل برای آن آورد که تو نیز میوه دیگران غصب کنی و از دق  
 ایشان را طعمه خود می سازی چون این جماعت از گرنگی بمیزند و شمنی تو در دل فرزندان ایشان قرار  
 گیرد و پیوسته غیبت مشغول گشته کینفس بدگویی غافل باشند و اگر شیر ازین اثر ظلم تو در جهان جاری بود کنون  
 خبر بد تو بر زبانها جاری شده و در هر دو حال جانوران را از جور تو خلاصی ممکن نیست خواهی معترض شوی و  
 فساد و خواهی در لباس مسلح و شدا و خود آنچه در لوثی باش که تو همچنان بن پروری شغول باشی و از لذت  
 حسی جسمانی با کتساب لذات عقلی و حافی نبرداری و فراسیر لذت تن مانده و گرنه ترا به چه عیش هست که  
 در ملک جان میتانیست و چون شیر این فصل بشغود از خوردن میوه نیز اعراض نمود و باب و گیاه  
 قناعت کرده در وظائف طاعت عبادت افروزد و گاه بیکجا مضمون این ابیات حقائق سمات  
 با خود تکیه و قطع می کند ازین جهان آرزو گذرد و در تنگنای گنبد دوار در گذرد و کار جهان  
 نه لائق اهل بصیرت است و مردانه و از سر این کار در گذرد چون می توان بگلشن و جانان رسید

۱۰ شکر است  
 ۱۱ کرم است  
 ۱۲ درخت انجیر  
 ۱۳ ای بنویسم  
 ۱۴ بیکم است  
 ۱۵ می کرد از  
 ۱۶ کسابق بدشتی  
 ۱۷ کمالا ضایع بود  
 ۱۸ مشغول تلاوی  
 ۱۹ وقت و بوقت  
 ۲۰ کردنی ای با  
 ۲۱ ای آسمان  
 ۲۲ در شش سال













و فرستی که نه الاثن است باید گنداشت چون پیر عابد این شال و دو دغدغه حرص من بایست شد و آن سخن را که از محض هوا داری بود در گوش افدا ده بر همان خیال ایستادم و ترک انوائی گرفته محقق سرمایۀ بود اسباب زراعت بساختم و مبلغی تخم کاشته دیدم انتظار بر راه حصول محصول نهادم و درین حال معیشت برین و عیال تنگ آمد و صحبت آنکه از دکان خاوری روز بروز آنچه خرج شدی بگردانیدی و حالاً یک سال نظری بایست بود تا فائده برسد و با خود گفتم سهو کردی که سخن پیران و بزرگان نشنیدی و اکنون با خراجات پوئیه و باندۀ و از هیچ محصول نمی یابید صلاح دانست که مبلغی برسم قرضستانی و باز دکان نانوائی کشوده با سرکار خود روی ببلیت آنکس که بکار خویش سرگشته شود و بزرگان نبود که باز بشتن شود پس یکی از خواجگان شهر رجوع نمود و مبلغی واکم گرفته باری دیگر دکان بکشود هم یکی از خدمتگاران بپسران شغل گذاشته خود تردیدی می نمودم گاه بجهت لشق و رعیت بجا رفتی و گاه بر آن دکان باز آمدی چون بپرنیوال و سه مایه بگذاشت آن خدمتگاران تمام روزید و دکان از مایه و سود چیزی نمانده و محصولات را انواع آفات رسیده عیش خیر خیر شد بود بدست نیامد و رجوع بدان همسایه نمودم و حال خود تفصیل باز گفتم و کیفیت دوکامیش گرفتن از هر دو زبانیدن باز نمودم پیر عابد بخندید و گفت چه مانندست مال تو بحال آن مرد و موسوی که ریش و سر و کار زنان کرد پس پرسیدم که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که شخصی دو عورت داشت یکی پسر و دیگر جوان و خود موسوی بود و هر دو عورت را دوست میداشت شبها روزی در خانه هر یک بودی و عادت کرده بود که چون بخانه درآمدی سر در کنار آن نهادی و خواب فتنی روزی بخانه زان آمد و حکم عادت سر در کنار او نهاد و در خواب شد زان مردوی موسوی وی نگرسیبت و با خود گفت هیچ به از آن نیست که در محاسن این شخص چه کوسیه است بگفتم تراش تمام عقیده نماید و آن جوان را بد و غریب نماند و چون آن غنیمی بنیاد و نفرتی و مالای فهم کند آتش محبت می نیند لطفا یافته دل زو بردار و بکلی ایمن سپوزاند پس آن قدر که توانست موسوی سیاه از ریش او برکنده و برکنده پان ریش که در دست نان است روزی دیگر آن شخص بخانه زن جوان شد و بطریق محمود سر بر کنار او نهاده و در خواب شد زن جوان محاسن او چند موسوی سفید دید

با خود اندیشید که این موهبای سفیر را بر باید کند تا تمام لیش و سیاه نماید و چون خود را سیاه موی بینید  
 بر آئینه از حجت پیرین تنفر گشته تبسم غریب گرد پس از آن مقدار که مقتضای وقت بود از مویها  
 سفید بکنید چون برین چند وقت بگذشت روزی آن شخص دست بحاس خود فرو داد و دید که موی  
 بر جاتانده و خرمن کرش تمامی باد برده و فریاد بر کشید و بی هیچ جان رسید و حال تو نیز به همین منوال است  
 برخی از اایه و سود بدکان نانوای صرف کردی و بعضی در کار دهقانی تلف ساختی و این مان که در می  
 نگری نه در تنور حشیت نانی سخته داری و نه در مرز زندگانی خرمنی اندوخته هست روزی بچنان گذشت  
 و روزی بچنین به اکنون که گنگی نه آنست نه این و چون این حکایت شنیدم دستم که میر عابدانچه  
 سیلوید واهی است و در ازان عمل جز حست و دندست حاصل نیست و هر چه دارم بقرض و فاسمی کند  
 مصلحت در آن است که حکم الفیاد فیک لایطاق حیرت من المراسلین شب ازان شهر بگذریم  
 و منزل بمنزل ترسان هر سان که فرتم ناماسفتی دور و دراز قطع کرده شد و بعد از مدتی خبر شنیدم که  
 عیالان من مرز و دو جبات موقوفه امان حساب ام خود تصرف کردند و من از مراجعت با وطن نومید  
 گشته ام اسل منازل می پیمایم و در ذل خود را بجا قات بر صا جبدل دوائی میکنم و وجهت تعب سفر  
 را بقایای اهل مانند مردم ختی می ختم تا این ساعت که آنکه دلم بصیقل مجاورت این جناب از زنگار هجوم  
 مصفا شد و شربت عیشم بشیرتی کلام شکر بار این حضرت میا گشت تلبیت المنة تکرار اگر رنج کشیده  
 دیدیم ترا و تو بمقصود رسیدیم به این بودیم از سر گذشت من که بجز رض ساینده شده زاهد فرمود که از  
 سخنان تو را خود صدق شنیدم و دل من سبستی گفتار تو گواهی داد اگر روزی چند رحمت مهاجرت  
 و شقت مسافرت تحمل کردی اما تجربه های نیکوتر اینست آمده بر الطوار و ادب اسم و قوفی تمام حاصل شده و  
 بعد بحجت خاطر و فراغت دل خواهی گذر ایند ع شام عم آخر شد و صبح طرب خواهد دید و همان بیدار  
 میزبان خوش بر آید و میزبان نیز صحبت همان رغبتت بنموده آغاز مباسطت کرد و وزیران مردی  
 بود از بنی اسرائیل و زبان عبری نیکو داشتی و اگر چه اکثر لغتها عالم بود و به بیشتر زبانها متکلم می شد فاما  
 چون لغت عبری موروثی داشت و فصاحت او دران بیشتر می نمود و پیوسته با خواص خود بدان زبان

له دست کرد  
 به خانکده سحر  
 ایشان است  
 ای ضائع و تلف شده  
 ای از پیش پید  
 ه غنان و شوکت  
 ای هر دو غنا پذیر  
 ای که حقیقت از این  
 طاقت و توانی نداشت  
 از سبکای غیرت  
 اعلا قواست و لو تفکر  
 انشی انی کلک و طوفانی  
 اندر در حکایت تو  
 ای جان  
 بجان فزون داد و زاده  
 ای جناب که در کفر  
 کشتی  
 ای که خواست  
 ای که در عجب  
 ای که بنیاد علی الصلوة  
 ای که سلام  
 ای که از فصاحت و بلاغت  
 زبان بود و زاده

سخن میگفت: همان فرنگی اگر حقیقت لغت عبری دانان بودا سخن گفتن اهد بدان بان و را خوش می آمد و اغلب اوقات است جامی بنمود که زاهد بدان لغت سخن گوید زاهد نیز بحسب ضای خاطر و بسیل طبیعت و زبان فصاحت کشادی و در ادای کلام عبری داد بلاغت بدادی همان عاشق آن باشد از قایت شیرین سخنی زاهد و ملاوت کلامش خوشست که لغت عبری از وی بیاموز و دشوای شیرین نمکها بر خطه پر کنند به شری لعل شکریارش شکرتند به چو همان دیدن شکر با نجر و باره چو طوطی شکرتش را خریدار به چند روزی بر آید و حجاب تکلف از میان رفع کند و صفت یگانگی به یگانگی مبدل شد و از نقد با و از نتیجه اتحاد حاصل مد فرو با هم بر آید و دل تواند نشست و فتنه تکلف از میان بر خیزد به همان گستاخ و از بر زاهد آواز نثار کرد و گفت بیت اسی نطق تو کلید زما نماند کمال به تقریر تو نتیجه نماند و الجلال به این چهره سخن برانی و شیوه عبارت پر داریست که دیده عقل صاحب نظران فصاحتی ازین کامل تر ندیده و گوش هوش سخن شناسان مقالتی ازین زیبا تر نشنیده و فردی نمیدانم که این جنس سخن را نام حصیت به فی نبوت می توانم گفتش فی ساحری به توقع میدارم که این زبان را من بیاموزی و التماس می نمایم که تعلیم این لغت ازین دریغ نداری چه بی سابقه معرفی در اعزاز و اکرام من رسم ملاطفت بجا آوردی و بی تقدیم وسیله مودت انواع تکلف و ضیافت رعایت کردی و امروز که رابطه محبت بواسطه و اجمعت استحکام یافته امیدوارم که شفقت من مودت و محبت مرا به اجابت مقرون سازی و رقم شاکردی باینست از و سرت بر صفحه محال شری تا سبب زیاده مواد افلاک شسته و طیفه ذکر مروت و طریق شکر لغت مرعی افتد و جز شکر تو گفتن نتوانم حقیقت به من بنده که پرورده احسان تو باشم به زاهد لغت مرادین چه ضالقه و مبالغه باشد که شخصی از حصیض جمالت با وج و دانش ترقی دهم و متعلیمی از اهل السالطین نقصان بد جرات اعلی علی کمال بیانم فاما بر خاطر سگیزد که میان لغت عبری و کلمات فرنگی منافات بیشمار و مبایت بسیارست مبادا که در تعلیم آن کلفتی تمام بخاطر رسد و من سبب کتب و ازاد را که حفظ آن عاجز آید و بران تقدیریم روزگار منالغ شده باشد و هم اوقات تو فائت گشته همان گفت هر که قدم و طالع کسی نهد بر آید از کباب خداند را بخود بداید گفت و آنکه رو

2

2

一、

62

فصل

خبر

6/2

وہابیہ

22

三

2

المذكور

102

جسٹس

50

دقیقہ از وقت

آنکے برسرِ مرگ

استاذی

۴۰

2022

10

۱۲۰

١٠٠

100



کعبه مقصودی آورد از تعب بادیه محنت نباید اندیشیدم و در میان چون شوق کعبه خواهی دقیم <sup>۱</sup>  
 سر نشمار اگر کنده غم خیلان غم مخورده و من بنیت بنیاد صیاد <sup>۲</sup> که اگر هر موی بر سر من تخی گردد ازین کار <sup>۳</sup>  
 نتایجم و اگر هر شوره در دیده من سنانی شود و نظر بهمنی گیر فیکم <sup>۴</sup> ع هر کس میل گنج دارد پنج می باید کشید و هر سختی  
 که در طلب علم کشد آتشان براحتی می انجامد و پنج متعلم بهیچ وجه ضلالت نیگردد چنانچه آن صیاد بود <sup>۵</sup>  
 اذل رحمتی که از جهت علم کشیده و بجزئی فحش <sup>۶</sup> که نسبت علما از وی صادر شده نعمتی کلی یافت و از  
 مضیق احتیاج بقضای استغنا و وسعت عیش <sup>۷</sup> سید زاهد پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت  
 آورده اند که مردی در ویش صیادی کردی و لشکار مرغ و ماهی قناعت نموده معاش خود گذراند <sup>۸</sup>  
 و در وقت صید ماهیان چون دامن همه ترنج چشم شدی و بهنگام قصد مرغان از هر موی بدن حلقه <sup>۹</sup>  
 ح نه مرغ از دامن او چستی <sup>۱۰</sup> نه بختی نه روزی دامن نهاده بود و بهزار چمت سر مرغ را سجوالی دامن آورده  
 و خود در کمین گاه ترصد آنکه حلق آن بچارگان بجا بگذرد دامن در آرد شسته در انشای این حال آواز  
 غریبه آیت می شنید و از ترس آنکه ناگاه مرغان بسبب آن صدای بلند از کینگاه بیرون آمد و طالب <sup>۱۱</sup>  
 علم را دید که در سبب فتنی بحث میکردند و مقال ایشان بحال انجامیده بود و صیاد تضرع بسیار کرد  
 که فریاد کنید تا این مرغان رنم نخورند و پنج من ضلالت نگردد <sup>۱۲</sup> و هم در کشید ناخور و صید دامن رنم <sup>۱۳</sup>  
 ایشان گفتند اگر ادرین صید شریک میسازیم و هر یک امر غنی میدی با تو در غنی سازیم و بجهت  
 عیده نمی برد ازیم صیاد گفت ای عزیزان من فقری عیال مندم و قوت چندین <sup>۱۴</sup> بسته این مرغان  
 و بعد از آن که شاد و مرغ برید من چگونه رنم و چپان <sup>۱۵</sup> بیک مرغ و ده تن تسلی بهم گفتند و هر روز  
 این کار میکنی و مادی است این شکار یافته ایم و بهیچ وجه ممکن نیست که از سر این مرغان بگذریم یا  
 فریاد خواهیم کرد تا مرغان بپزند یا شرط خواهیم کرد که هر یکی را از ما مرغی دهی تا بنظر درس <sup>۱۶</sup> بپریم و طلبه  
 مدرس را همانی کنیم صیاد هر چند اضطراب کرد که در شش دامن نیافته و دست طلبه رس من نیافته  
 دامن در زمین مفت نهاده ام و نه چپیده از غله مدرس پاشیده ایم و بهیچ وجه لازم نیست که شکار خود را با شما  
 بطریق کث و نشان بخش کنیم بهیچ جان رسید <sup>۱۷</sup> آخر ایشان را وعده مرغ داد و ورسن در کشیده

ای اخراجت فردم ۱۲  
 ای تو بختی هفتا  
 باضرام آن کار من  
 نیاورم ۱۳  
 بجز کعبه ۱۴  
 برای گرفتاری شان  
 بهر روز گذرد  
 میشدند ۱۵  
 بپاد نشود ۱۶  
 ای غافل بلند ۱۷  
 شویم ۱۸  
 ای بختی ۱۹  
 صیاد در شوق  
 و تقابل می داند ۲۰  
 او را چه کار ۲۱  
 و آنکه طلب خون ۲۲  
 یعنی کیم ۲۳  
 درسته ۲۴  
 و در ۲۵  
 ای این ۲۶  
 تفرقه ۲۷  
 مغیبت ۲۸





با آن لغت ملازمی نیت نمود و درین اورا با دراکله خیزمات آن و فتنی پدید نیامد و هر چند بی تعلیم و بی تربیت  
 تصرف در اداسی آن کمتر بود و چند آنکه نهال لغت و در کشتن خیال می کاشت شرف حرمان بشاخ و عریان  
 میشد بلیت اگر از مخزن توفیق عطای نرسد سعی سودی نکند و جدائی نرسد و زری زاهد او را  
 گفت و شوارکاری گرفته و عظیمی بر دل خود نهاده زبان تو برین لغت جاری نمیکرد و دو طبع تو با این سخن  
 مناسبتی ندارد و ترک این کار کرد و بمیدانی که لائق جولان توفیق قدم نه ریاحی در هر چه میتوانست  
 آوردن به حیف است بهر چه ضایع کردن به پند حکما بشنود و در پیش بگیرد و راسی که پایان توانی بر زبان  
 زبان اسلاف خود را گذشتن و لغت و حرفت خلاف آبا و اجداد کردن از منبج استقامت و درست  
 محال گفت اقتدار کند شنگان و ضلالت و جهالت از غایت تعلیم حقاقت باشد و من در ضیورت تعلیم  
 راه نروم و از روش تحقیق در نگذریم که تقلید کند خطا بیا طریقت تحقیق مادی نه حاج صدق و لغت  
 انشا هجده نا ابا علی امته گوشتالی ست طفلان یاز بچکا تقلید از انا از حش آب و گمان بدست  
 تحقیق آیند و بدیده لغتین بر توانوار پندی الله کنویر من پیشگاه مشاهده نمایند شغوفی آنکار و از  
 پرده تعلیم حقیقت به هم نور حق به بنی هر چه است به از محقق تا مقلد فرماست بدین چه او دست آن  
 ضمیمه است به خلق را تقلیدشان بر باد داد که در و صحت برین تقلید یابد و نه که گفت شراطی حقیقت  
 بجای آورد و میرسم از آنکه حقیقت این محال است بهر چه که شراطی حقیقت از زبان فرنگ کلمه متوانی گفت  
 و لغت قبیل و غنیه خود و عمار متوانی راند و بکین چون کثرت اوقات کلمات عبری و کلاسیکی را دای این سخن  
 پوشید و گرد و آن لغت دیگر را نیز دریابی و حال تو مبتلا به آن نافع باشد که رفتار کبک مکی موش و از آن خود و از  
 کرد و همان پرسید که چگونه بود و بهر آن حکایت گفت آورده اند که روزی زنی در پرواز بود که یکی بیک بر صحنه بین  
 میخامید و بدان فتنه شیرین خرامیدن بیا دل نظارگی صید میکرد و فریبک نیست که سوی من خرامیدی و دم بر روی  
 خرامان نوبتی دیگر بیا تا جان بر افشا نمود و ناز را خرامیدن کبک خوش آمد و از تناسب حرکات چستی چالاک  
 متعجب شد و از روی فتن او بران متوال بر دل نوی جای گرفت و سودای خرامیدن بهمان شیوه از سودای  
 وانش ظهور کرد و از دست کبک که گرفت در بسته و ترک خواب خواب گرفته و متوجه آن بچکا پوری شد

۴۱  
 و بناستی  
 ۴۲  
 سرانجام  
 ۴۳  
 و بی نصیبی  
 ۴۴  
 امری  
 ۴۵  
 ای افغانی  
 ۴۶  
 بیتی  
 ۴۷  
 که اینست  
 ۴۸  
 آبا و اجداد  
 ۴۹  
 را برایی  
 ۵۰  
 عاقبت  
 ۵۱  
 لینی بهشت  
 ۵۲  
 ای نظار  
 ۵۳  
 راه  
 ۵۴  
 ی نایب  
 ۵۵  
 روشنی خود را  
 ۵۶  
 غبار  
 ۵۷  
 که با و در آواز  
 ۵۸  
 کردن سواقی  
 ۵۹  
 است و دیگر  
 ۶۰  
 نیست  
 ۶۱  
 و با و آری  
 ۶۲  
 که چو  
 ۶۳  
 ناشانی

چو سیه بر اثر کبک میدوید و تماشا می بلوهای او می کرد و فریاد می کرد و سی جلوه کنان میگفتی انگار  
 انگار من از عقب کبک میمیدم روزی کبک گفت ای دیو دیدار تیره خسار می بنمیت که همواره گرد من  
 می گردی و حرکات و سکنات مرا متصد می باشی و داعیه تو چیست تراغ گفت ای زیبا خوشی خندان  
 روی فرو قرار تو دل برد و من اکنون زینت به فریاد کنان زنی دل می گروم به بد آنکه مرا تمنای  
 روش تو در سر افتاده مدتی است که در قدم تومی باشم و می خواهم کم کم از رفتار آموخته پایی افتخار  
 بتارک بمسیران کنم کبک فتنه زد و گفت هیات هیات ع ای تو کجا و کجا می آیم به خراسین من امیر  
 ذاتی و رفتن تو صفتی است جللی و ذاتیات را هیچ و جذائل نتوان ساخت و مقتضای فطرت را بکلف  
 تغییر نتوان داد و راه من بر وضعی دیگر است و روشن تو بوضع دیگر ع بین تفاوت است از  
 کجاست تا کجا به ازین خیال بگذر این از دست بدار ع بگذار که این گمان بسازوی تو نیست  
 تراغ جواب داد که انشرف مع ملک نم چون در کاری خوش کرده ام با فسون و افسانه ترک نخواهم  
 کرد و تا ملاو بدست نیاید پایی ازین راه باز نخواهم کشید و رفتی صبر به دریای غم  
 انداخته ایم به یا بمیزم در ویا کف آری که هر چه بپایاره مدتی در عقب کبک دید و رفتن او نیاخته  
 رفتار خود نیز فراموش کرد و دیگر هیچ نوع رجوع او بدان میدانست و این مثل بدان آورد و من تا  
 بدانی که رنجی ضائع پیش گرفته و سعی باطل می نمائی و گو گفته اند جاهل ترین خلایق آنست که خود را در  
 کاری افکند که لائق حرفت و سانسبت نباشد و این قصه بعینه همان مزاج دارد که ناوائی را بگذشتی  
 و بدقتانی مشغول شدی و عاقبت الامر سرشته شد و در مهم از دست فتنه بهیچ غیبت بلا می بکشی مانده  
 بهیت گفتم بهیم جان و بولس بهیم به جان اومد و آخر بوسالی رسیدیم به همان بصیحت را بهر اطلاق  
 قبول نفرموده اند که زانی را زبان پیدان فراموش کرد و رفت ع جری یا ذکر گفت ع آن نشد از دست من  
 نیامد و اینست استان کسی که حرفت خود بگذارد و می که لائق او باشد پیش گیر و این باب بخرم و متعاط  
 پادشاهان متعلق است نه و الی که او البضبط ممالک ترفیع حال بحایا و تربیت دوستان و استقبال  
 دشمنان عین شده و برین معنی دقائق مایل و تفکر لازم شمرده و بگذارد که نا اهل و بد خویش  
 و در اینجا

بر کوه و درشت  
 ای در زیر  
 قمارت سکه  
 یغما بین داغ  
 دفع نتوان کرد  
 ای بیدار من  
 آغاز کردن  
 در کمال  
 در خانه از زخم  
 احاطت  
 ای ترک دیو  
 ای شایسته  
 کردن

خود را با مردم صمیم پاک طینت و تقام برابری آورد چو بسیار فرومایگان خود را با تنوسواران میدان  
 مروت بمعنائی می پندارند و در محاکم کفایت لایتنه فرمانده خود را با براق برق در جهت ایشان هم تک می  
 جویند و می شناسند و حال فکر کرد واسه پیرانند بگرد ایشان رسیدن نتوانند و با جام جم چگونه توانند رسانند  
 و در خود نیز رول عمل مصع شود مثال بدین گاه است این مرتبه در قوانین سیاست اصلی محسوس است و اگر  
 عبادا با این تفاوت مراتب در قوانین آدمیان از میان برخیزد و از اول با واسطه در یک کفه نشینند  
 و بواسطه با اشرف لاف مقابله نیندیشیت جهان داری را زبان دانه و خلل و اضطراب در کار ملکی بدیده  
 پدید آید و ازین جهت ملوک سابق نگذشتند که مردم فرمایند و حاصل علم و خطیب آموزند و وسائل  
 استفاد و سیاق بدانند زیرا که چون این رسم استوار باشد که باب حرفت و معرفت اصحاب دولت  
 آیند و اصحاب دولت کار را باب حرفت نتوانند کرده هر آینه مضرت آن شائع و مستفیض گردد و بواسطه محبت  
 خاص و عام علی الاطلاق مطلق پذیرد و سبب اجتماعی اجمالی را که باید دید و اثر آن بمردان ظاهر شود پس و مندی باید که  
 محافظت ابواب محبت علما و موعظت حکما و جبب اندازند آن ارتفاع یافته ثمرات تجرید بر روزگار و برسد  
 و کارش از محبت عیب است غفلت مخفی و موصون اند فتنومی کسی گوئی گیتی خرومند که آن نکته وار و گو  
 برین سخن گویند و گویند و غواص و لسنجی در کف آید گوهر خاص بدو درین کف نهاده پس را که یا از کف  
 و چیده و شامهار ۱۳ ای الفظ مرقد ۱۴

باب دوم در فضیلت علم و وقار و سکون و ثبات خصوصا پادشاهان

و دیگر باره شهنشاه کامکار متوجه حکیم نامدار گشت عبارت شکر شایسته شناسگش که ای سیه بگانه  
 ندیده چون تویی چشم زمانه بیایان کردی داستان کسی که از حرفت و لغت اسلاف استخفاف و زنی و چیز  
 که لائق حال و موافق طور او نباشد توجه نماید و مطلقش از دیده ارادت محبوب گشته رجوع بکار اصل ممکن  
 نباشد رع می ز دست بدوان گرد بست نیاید اکنون باز که از خصلتهای پادشاهان کدام ستود  
 نزد و بمصباح ملک و ثبات دولت و بهتقامت امور و استمالت اهلان نزدیک تر و من در و صفت  
 دو از دهم دیده ام که سلاطین باید که علم را بر پایه روزگار و بدواری را بر پایه کار سازند و در شایسته  
 و قیام ۱۳ ای الفظ سازد ۱۴

۱۱ ای سادگی با  
 ۱۲ با کسوت بیاض  
 ۱۳ شدن و با بیاض شدن  
 ۱۴ اصلاح آسپار از بیاض  
 ۱۵ سوار قالیبت آن پیران  
 ۱۶ باشد که در سوار شده بود  
 ۱۷ روز ۱۲  
 ۱۸ کردن ۱۳  
 ۱۹ آوندگی و فتنه در فتنه  
 ۲۰ واکستند از فتنه جمیع  
 ۲۱ ای سادگی  
 ۲۲ ای سادگی  
 ۲۳ ای سادگی  
 ۲۴ ای سادگی  
 ۲۵ ای سادگی  
 ۲۶ ای سادگی  
 ۲۷ ای سادگی  
 ۲۸ ای سادگی  
 ۲۹ ای سادگی  
 ۳۰ ای سادگی









دشمن شرفش گل انداخته بد بختش گلبان گل ساخته بد سرافش از جگر شکستاد بدین کرده گردن  
آفتاب بدون دشا بهر این گوشه کتا محبت کن و فرزندیکان بغایت متعلق بودی و بی جمال ایشان کام  
دل و سرور سینه نشستی و دیگر وزیری دشت که او را با گرفتنی و بخت ایشان معنی این کلمه مبارک وی  
باشد و او بر گواهی بود و منقذت عقل مشهور و باصابت رای موصوم و مذکور و لائل گلباست کار داد  
و شواهد فرست مهربانی بر چهره افعال ناصیه احوالش لایح و آثار خلاص مواداری میامن اختصاص  
و صناعتی در ساعی جمیل و اجتهادات جلیلش ظاهر و واضح زبان بان در وصف کمالش بدین حال  
بر خرم نمودی و در ادای شمه از او صاقد رجالاتش بدین ابیات تو سستی قطعه ای از صفتی که صاحب  
دیوان حریف در مجلس تو منصب الایمیر سنده اسخا که کاتبان تو سحر میکنند بد حکم قلم بصاحب زانیر سید  
و دیگر فاضل کمال نام دشت کاتبی بود که تیسیر بیان و متونستی کشید و بنشی فلک بقدم  
تامل بر مایج مصنوعات بیانش نایستی رسید گوی زبان کاک لطافت شعاش مخزن هر رقصاحت بود  
و صریحانه ظرافت تارش مطلع انوار بلاغت و در معانی که بالماس تفکیر کسبفتی نظام ذهن تا قبش  
سلک الفاظ عذب و کلمات زیبا انتظام میداد و سر نقد حقائق که بمنیان تدبیر خجری لال فاضل  
به تعریفیات کامل توصیفات شامل بنظر خرد یاران باز ارد قائق در می آورد قطعه معانی تقریر او  
بناظر ای بد مبانی تحریر او و پذیرد فی کلک اوطوطی لطق را به حمل کرده از لطمهای صریحه و از مری  
خاصه سلی سپید دشت که در میدان جنگ چون باد جهان پیاشتافتی بد و بدندان غایب شکن سینه کوه  
نگین دل را شگافتی همیشه آهن کوه نهان باشد و او بخلاف حادث کوهی بود در آهن نهان  
و پیوسته چون کوه بیستون بر یک جای ثابت بود و او نه بر هم معهود کوهی بود و بر سر استون روان  
مشتوی شود بگردون سرخجرت سای بد رنگ شفق زو شده سنگین زائی بد پیش خ طوم انسان  
از دفا داده ز کوهی بلند در و ششپرا گیزی سهنداک بد درت پایش پیری گشته خاک بد و دیگر ذیل  
شتره بودند بغایت شکوه مند و از عظمت اعضا و اجزای مانند کوه الوند خ طوم چو گمان شال سرای گردن  
کشان را گوی میدان ساختندی و بدستهای عمود گردا گردنهای سرکشان را با مال گردانیدندی



و خاندانهای ایشان را بنیاد آورده زن و فرزند ایشان با بسیاری بر و هزاران جماعت چهارصد تن اگر فلان  
علوم آریسته و از انواع دانش بهره مند بودند ملازم پای سر پادشاهی گردانیده ایشان را کاملاً خدمت  
بر بسته راه ملازمت سپردند و فرصت انتقام و محمل کینه خواهی را انتظار می بردند تا شبی ملک پسر عیسی  
با سترحتی مشغول بود و وقت آواز یا سمیت شنود و باز هول آن بیدار شده متامل و متفکّر گشت و در  
آشناسی این حال بار دیگر خواب بردی غلبه کرد و در خواب چنان دید که دو ماهی سرخ که از شعاع ایشان  
و دیده خیره شدی بر زم آستاده وی را مر حیا زدند ملک یکباره متنبه شد و باندیشد و درازان افتاد  
ب خواب رفت دوم باره دید که دو بطرنگین قازسی بزرگ از عقبش می پیدند و با خروش می فرو دادند  
آغاز دعا گوئی کردند باز از خواب در آمد و در صورت واقعه حیران مانده دیگر باره در خواب شد و خیال  
که ماری سبز رنگ با خالهای زرد و سفید بر گرد پاشی میگردد و آن افعی ناخوش طلعت بران شاخ غفل  
می پیچید ملک ترس بیدار شد و از آن باز میا که در پرده خیال ملاحظه می نمود اندو لگین گشت و کرت  
دیگر موکل خواب و ارکشان کشان به عالم مثال برد و درین نوبت چنان مشاهده کرد که سرتاپای او  
بر مثال شاخ مرجان بخون آلوده است و گویا از فرق تا قدم پلن بخشانی و یا قوت رانی برآرسته  
ملک بیدار گشته اضطراب آغاز کرد و خواست که از محرم حرم کسی را آواز دهد تا ناگاه خواب و غماز  
شد و چنان دید که بر ستر سفید را سوار که چون برق جهنده کوه گذار و مانند گرگرمی خوش رفتار بودی  
شد و عنان مرکب بجانب مشرق تافته تنها میراند چندانچه می نگرد از ملازمان جز و فرش پیاده کسی را  
نمی بیند باز از خون این رخ افتاده از خواب بجهت و کرت ششم خواب فرو رفت آشتی دید که برفق وی  
افروخته شده است شعاع آن اطراف و جانب احاطه کرده و از مشاهده این صوت براسان کشته باز بیدار  
شد و همت باز از شراب خواب بچو افتاده مرغی دید که بالای سرش سه تنقار بر فرقی میزد این نوبت  
شاه غمزه زد که ملازمان حوالی بارگاه بفریاد آیدند و بعضی سراسیمه خود را پای پسر پیر رسانیدند ملک ایشان را  
تسکین داده باز گردانید و از بهیبت آن خوابها مائل چون مردم بریده و مردم بازگشته به خود می پیچید  
با خود میگفت این چه نقشهای گوناگون بود که کلک قدرت بر انگشت و این چه شد که می فتنه بود که

نزدیکی بجهت علم و  
مفسر و مفسر  
از نظر کار است  
و در سراج و غیره  
آورد آن نوبت  
از طبیعت و رعایت  
الفاظ است  
سنا یا نای ملک است  
عنه مالمی است  
لطیف تر نسبت  
این عالم حاصل است  
چندین حکایت  
آن در آن عالم  
موجود است  
غیثات الفات  
نفسه  
یا قوت از گشتش  
مشابه رنگ مار  
باشند  
عنه  
شدیدی نمود















ولیکن بقدر وفاداری خورده است و برسم حق گزار می عادت کرده است سگ حلقه مهر کرده در گوش  
یک لقمه نمیکند فرغش بدو من راجا است دعوت این حضرت که منع و قوا و مجمع صدق و صفاست  
قول میوفار استماع کردم و سخن فادار توجه نمودم سلیمان پندیده و سر خوردن آب حیات با او  
در میان نهاد و بویا گفت آن آب را تو تنها میخوری یا دوستان متعلقان را نیز در آن شرکت میدهد  
سلیمان فرمود که آن خاصه برای من فرستاده اند و دیگران از آن بهره و نصیب نداده و بویا گفت  
یابنی آنکه این چگونه باشد که تو زنده باشی و هر یک از پهلوان و فرزندان و حتی گران را  
در پیش تو میزند گمان ببرم که از آن زندگانی لذتی توان یافت و در عمری که سر آسره فقر افاق گذرد  
راحتی تصور توان کرد قطعه صحبت یاران غنیمت آن که نقد زندگی به حاصل بهر شار صحبت یاران  
خوش است خوش بود بهر تماشای گلشن عمر عزیز و آن تماشا هم بدیدار میاد و اراغ خوش است  
سیامان سخن او را استحضار فرموده از شربت هر امیزه فراق اجتناب نموده و آب حیات را ناپاشیده  
بهمان جای که آورده بودند باز فرستاد و وایش شل برای آن آوردم تا بداند که من زندگانی بی این  
جماعت نمیخواهم و از ترک خود قافای ایشان فرقی نمیدانم و هر آنکه هر ملکی و دود و ذوال است  
و هر ملکی شریف استحال انتقال بجای این راه خطناک رفتی هست و در حشمت و در حشمتی بر  
دوسه روز و ده عمر فانی چرا چنین کاری خطی اقام کنم و بدست خود بنیاد دولت و اساس شرف خود را  
ویران سازم اگر نتوانید حلیه دیگر بپوشید و چاره این فاجعه بجوی آسان تر ازین سازید ع که من عهد  
این کار نیامی بیرون بهر آنکه گفتن ملک بقا باد سخن حق تلخ باشد نصیحت بی خیانت و رشت غایب  
عجب رای ملک را بی ملک که دیگران را با فقر و فاقه خویش بر آید و در وجه بقا ایشان از من جان  
و ملک موروث میگردد نصیحت شفقانه بپایند نمود و سخن به حیضان اعتبار بآید نمود و نفس و ملک است  
عوض همه فواید باشد و درین کار که موجب تمام سبب آسایش خاص عام است بی تردد و تخیر شروع  
باید کرد و هر آنکه خردمند و کس را برای خود نخواهد و بر ملک پوشیده نیست که آدمی بهر بسیار بدیده و تقلال  
و کلید خزان بکوشش بشمار بدست افتد حال تبرک مرتبه زندگانی گذشت و کمال را باز شد و در

۱۰ ای مستغفور شده  
۱۱ از خطا سر  
۱۲ قبول کردن  
۱۳ اشاره بجهان نبوت  
۱۴ سلیمان علیه السلام است  
۱۵ نسبت است  
۱۶ از عالم غیب  
۱۷ ای پیشتر  
۱۸ نصیاب  
۱۹ ویکلام  
۲۰ از زیستن تا انقضای  
۲۱ عالم و بیست  
۲۲ ای شریف  
۲۳ دار و دست  
۲۴ بلباس  
۲۵ بلباس  
۲۶ بلباس  
۲۷ بلباس  
۲۸ بلباس  
۲۹ بلباس  
۳۰ بلباس  
۳۱ بلباس  
۳۲ بلباس  
۳۳ بلباس  
۳۴ بلباس  
۳۵ بلباس  
۳۶ بلباس  
۳۷ بلباس  
۳۸ بلباس  
۳۹ بلباس  
۴۰ بلباس

















مسائل اخلاق و شمل است باطنی مخزن نفائس سرار و حکم و ذمینی سعدن سرالترخ و حق و ثروت و دست  
 فروری تیزش تنق سرفض را محرم بدو انکاش نظر لطف خدا را منظور بدین اوقات در گوه خضر گوش  
 غاری اختیار کرده و همواره جانب توحید و تجرید رعایت میکند و اگر چه اصل او سبزه همه نزدیک است اما در  
 صدق و دیانت و وفاء امانت بر ایشان حجاب آرد و نظر او در عقوبت امور کامل ترست و دفع حوادث  
 و وقایع را تدبیر صائب او شامل تر اگر ای ملک اقتضا فرماید و اگر امت جحیمیت ازانی باید داشت  
 و کیفیت خواب و صورت تعبیر را همه بر و نکشف ساخت و شک نیست که او بر وجه هستی از حقائق آن  
 ملک را متنبه خواهد فرمود و نکته از بیان تاویل افعات مخفی نخواهد داشت اگر تعبیر او موافق قول همه  
 باشد شصت زائل شده است که همان غریمت لازم است و اگر خلاف آن اشارتی فرماید ضمیر منیر سلطانی  
 منیر حق و باطل خواهد بود و نصیحت از خیانت باز خواهد شناخت و ملک این سخن موافق افتاد و فی الحال  
 سوار شده نزدیک کاریدون حکیم فرست و بدیدار حکیم آتی که مجمع فیوضات نامتناهی بود و شرف استعداد  
 یافته لوازم تواضع بجای آورد و حکیم نیز شرف الطعظیم تقدیم نموده گفت بلیت کلبه بار خوسه  
 شد چون مقدم ضیوان رسید بدیده روشن شد چو بوی یوسف کفان رسید به سبب ششم کار  
 دولت انستاب حسیت و اگر فرمانی رسانید ندی من خود بدگاه حاضر آمدی چه بصواب آن لائق تر که  
 خادمان بخدمت آید و هر طریق خدمت و آیین بندگی کردن به خدای را توفیق ما کن و سلطان باشن و نیزه  
 تعبیر بر شیره مبارک میتوان دید و نشان غم از غمهایون تفرس میتوان نمود صورت حال بیان باید فرمود  
 و وجه ملال تقریر باید کرد و ملک کیفیت منامات و تعبیر را همه بر سبیل تفصیل باگفت کاریدون شرح سردر  
 جنبانیده و انگشت تعجب بزدان گزیده فرمود که ملک درین کار سهوی افتاده است چه این سر را  
 آن طائفه گفتنی و این حکایت با آن جماعت را ندی بود ع هر گوش که محرم اسرار بود و به و بر ای ملک  
 اگر ای ملک مخفی نام که این تدبیر بر وزیر الهیت تعبیر این واقعات نیست جهت آنکه عقلی رهنمائی اند  
 و نه دینانی پاسبی بر جاشی ملک بدین خواه باشد دانی باید فرمود و بهجت شکرانه صدقات بیکان تحفه  
 رسانید چه دلائل سعادت و شرف و عزت و عظمت از صفات تعجیبات این فاعل موبد و پرست و بسیار  
 رسیده

ای باشد و آتی نام فسی  
 از سرین حکمت و طبعی فسی  
 و کسی بود پس ای فسی است  
 که جسته که نشود و در آن  
 و هر یک که به وجود حق و  
 به وجود خارج باشد نسوخته  
 فان حشمت خدا را تو توان  
 حضرت که در قبول ای سبب  
 و دیگر موجودات شده اند  
 چون قبول و نفوذ و حکم و  
 افعال ایشان از اخلاص  
 برای ایشان  
 و نشان ایشان  
 نشود و ایشان  
 گفتن ایشان  
 از راه شقاوت و تزار  
 داده که بر من رانند  
 و استوار ایشان



بلایت رسیده عکس آن تاج مرصع به بچرخ ماه متعبد و مرغی که منقار بر سر ملک میزد در آن توقع  
 اندک مکر و بیست اما چند آن اشتری و ضرر رسد بر آن تهتیب نماید غایتش آنکه چند روز از دوستی غریز  
 یار مهربان اعراض نموده آید و پال آن به صلاح و نجاح انجامد نیست و اشان تاویل خوابهای ملک  
 و اسخیم مفت کرت و دیده دلیل است بر آن که رسولان بهفت نوبت با دهریای ملوک به درگاه دولت  
 پناه ملک آید و ملک بجهول آن نعمتها و وصول آن بهیاشاد کام و تازه دل کرد و وثبات  
 دولت و دوام عمر شاد و بیاید و باید که من بعد شهنشاه عالم با امان را محرم اسیر خویشش ندراره  
 و تا خردمندوی آرموده نیاید و در می بلاد مشورت نفرماید بیست کسی را امتحان ناکرده هفت با تو  
 گردان پیش خویشش صاحب اسرار و اصل خرد آنست که مطلقا از صحبت مردم بیگ ناپاک بدگو  
 زشت سیرت اقتضای نمودن فرض شناسد و گوهر قیمتی نفس را در ملک مردم سفله طبع  
 دون بهمت لیم مشرب منتظم سازد و فرو آب را بین که چون همی نالد به مردم از هفتشین ناخوار  
 ملک چون این باب استماع نموده فی الحال حجرات شکر تقدیرم بانی و آن پیر یارک نفس که سیجا  
 صفت دل مرده اش را حیاتی تازه و سینه پر مرده اش را تسلطی بی اندازه داده بود و عذرخواست  
 و گفت غنایت یزدانی مدد نصرت ارزانی فرمود و مرا بدین جناب حکمت ایاب بهست انضاب راه  
 نمود تا بمیان افلاس متبرک این حضرت شاد محنت بقوا مراحت مبدل گشت و فر و با غمی که خاطر خسته  
 کرده بود و عیسی می خدای فرستاد و برگرفت به الحمد لله بحمد ادا نما آید پس ملک بادل شادمان  
 بمستقر دولت نزول جلال ارزانی دشت و هفت و زمی والی رسولان با دایا و تحف میر رسید  
 و بهمان نوع که حکیم کامل فرموده بود و مضمون مراملات بموقف عرض میرسانید و روز هفتم ملک  
 فرزندان و بلار و زیر وایران دخت و دبیر را بجلوت طلبیده گفت عجب خطائی کردم در آنکه خواب خواب  
 بشنمندان باز گفتم و اگر حجت آتی حجاب کیدت اشان ز گشتی و نصیحت ایران دخت دست تمار که کشود  
 عاقبت اشارت آن ملا عین به ملک من و تمامی اشباع او کردی و بهر که اسعادت انلی یار با  
 و کفایت ابدی مدوکاری نماید هر تین بهر غنای شفقان را عزیز داشته و کار را پس از نال

نام او بود و خطا جو  
 و طعنه از چاه  
 بری او در کج خلق  
 و کش نجیب  
 از در روشن  
 می شد آن که  
 ماه از غنای غیر  
 اگر صاحب حق  
 بود و این اطلاق  
 فیلسوفان  
 دار که در دین  
 انالقی گفت و او را  
 برادر کرد و حسین  
 بن منصور نام داشت  
 در منصور فقط از شرح  
 قرآن العبدین و غیره  
 اللغات  
 بسیار برای خدا  
 بسیار کرد و اینست  
 در حسن و بیاد  
 جمع شکر  
 با هم بودند



و تدبیر خوض کند و از وفاداری عاقبت اندیشه کرده موضع خرم و محل احتیاط را فرو نگذارد و بگوید گفته اند  
 ع هر که بی تدبیر کاری کرد سامانی نیافت پس این فرمود که چون خاطر عزیزان بسبب این واقعه خالی  
 از ملایمی نبود لازم آنست که این هدیه بار ایشان قسمت یابد خاصه ایران دخت را که بدستدارک این وقت  
 او فرمود و بلا گرفتندگان برای آن باشند تا در حوادث خود را سپر بلا ساخته حسان و روان  
 باز نمانند ع هر که سر تو دار و پیر و آسندار و ده و اگر کسی را بیاری بخت و مساعدت سعادت ملازمت  
 این سیرت و اچا سببی این سنت دست و پد و مال جان در راه خدمت ملی نعمت نمود بران مزد  
 و عطای جستم نتوان دشت و سخت شے و مکافات تو قع نتوان کرد اما ملکه را نه را درین جانی سعی بود  
 ازین متبرکات تاج مرصع با جامه از غوانی مکلان مناسب است هر کدام که قبول کند ملک را  
 عنایت باید فرمود و ملک امر کرد تا هر دورا بحجوه خاص برزند و خود با بلار وزیر در آمد و در خرم کنیز که  
 دیگر بود که او را بزم افروز گفتندی طلعتی دشت که آفتاب خاوری از شرم آن روی در پرده توارش  
 بالحباج کشیدی و و گنگ تری از خجالتش در زیر لقا برودین نهادن شتی نظیر دین تنگ سرگردو  
 ابرو فراخ و رخ چون گل مرغ بر بن شاخ به شک خنده دشت چون شیکر و لطیف و خوش اخو شیرین  
 تر به بهر خنده کز آب انگینختی به نکت دل شنگان سخی به ملک با دوستگی تمام دشتی و با آنکه ایران  
 دخت در حسن ملاحظت فتنه جهان در خوبی و لطافت آشوب آن بود شاه بزم افروز را با وی تو  
 دادی و او از هر دو شب یک شب در خانه وی بودی و ملک درین روز بخت نمود و بزم افروز را  
 آواز دادند و تاج و جامه حاضر گردانیدند و مثال داد که هر کدام که ایران دخت اختیار کند آن دیگر همد  
 بزم افروز باشد ایران دخت را میل لطیف تاج بیشتر بود و آن تاج مرصع که باک جواسر و نظیر  
 او بهتر می نمود و بدان جانب میل کرده در بلار وزیر نگارست آنچه بزار و بسته صواب او باشد بکار  
 سوی جامه تبارت کرد و در آشنای این حال ملک بطرف و التفات فرمود و ایران دخت دید که ملک را  
 آن مفاد و حظه شاده افتاد و تاج بر گرفت اما ملک مشاوری و قوت نیابد و بلا چشتم خود را همچنان  
 بگذشت تا شاه بر اشارت مطالع نگردد و بعد از آن چهل سال دیگر ملازم بود هر گاه نزد یک

درین جهان  
 ای دروغ نزار  
 زنده کردن  
 کتایه از کل  
 پوشیده شد  
 به پد و ده  
 ای کجا  
 کشاد  
 به چاکشیر  
 ای ایران خوش  
 در استغ  
 کز بخت و رو  
 دات

شاه آمدی چشم کج کردی تا این ملک تحقیق نه پیوندد اگر عقل زیر وزیر کی او بودی هر دو جان سپارد  
و اندی بلیت هر کس که مدار کار عقل ننهاد بی شبهه شد از بنده پادشاه آزاد و چون ایران خست قبول  
تاج سر فرازی یافت بزم افروز نیز با اختیار جامه از خوانی سرخ روشد و چنانچه تقریر افتاد شبی ملک  
با بزم افروز بروز آوردی و نوشی با ایران دخت لبر بردی قصداً شبی که نوبت حجره ایران دخت  
بود ملک بر حکم میعاد آنجا حاضر میشد و ایران دخت باروی دلفروز زلفی دلاور بلیت ز مشک تازه  
یک یک میخوشی شسته به باب زندگانی روی شسته به تاج مرصع بر سر نماده و طبق زرین پر  
برنج بردست گرفته پیش ملک ایستاد ملک از آن طبق نوازه تناول میفرمود و مجاورت و مواسبتی  
ماتصل کرده و دیده دل از تماشای جمالش روشن می ساخت درین میان بزم افروز جامه از خوانی نوبت  
برایشان بگذشت و با عذاری چون گل شگفته و خساری مانند راه دو هفته مانشوی لباس خوش  
کرده در بر نه تو کوئی بلبست سرواز لاله زورید و چشم ترک برد لهاکمیش سازید و ابرو بر بگر  
ماوک اندازد خشت تابان ز صبرین لاف بزتاب چنان که اندر شب تار یک مشتاب به ملک او را دیده  
دست از طعام باز کشید و غلبه میل طبیعت بدو و صدق غلبه بخواست و دهان تالاک از قبضه  
اقتدار زام تاسک از لاف اختیار شاه بیرون برد و متوجه بزم افروز گشته زبان تجسین و آفرین  
بجستاد بلیت کاسی سرو خزان و گل تازه بریده به نرس کل سروی چو تو در خواست ندیده بدین  
درمای سرور برین من کشادی و ازین خواستیدن خرم شکیبائی و قرارم بر باد دادی غرضی  
با دینت بخت مرخص کرده به آنکه ایران دخت را گفت این تاج لالاق فرق بزم افروز بود که تو برداشتی  
و در اختیار کردن آن از صوب صواب بخطه خطامیل کردی و ایران دخت را بخت عشق و حسن گفته  
و شعله آتش شرک در کانون سینه افتاده ازین سخن انفعال یافت و بنمود و از طبق برنج بر سر  
شاه گونسا کرد و روی و موسی ملک بدان آلوده ساخت و آن تعبیری که حکیم بوقوع آن تعرض  
کرده بود هم محقق گشت ملک را آتش غضب با فروخت بلار وزیر را طلبید و دستخفا فی که از و  
صاورشده بود باز نمود و گفت این نادان را از پیش من بیرون برد و گردن بزن تا بماند که امثال

۱۰۰  
۱۰۱  
۱۰۲  
۱۰۳  
۱۰۴  
۱۰۵  
۱۰۶  
۱۰۷  
۱۰۸  
۱۰۹  
۱۱۰  
۱۱۱  
۱۱۲  
۱۱۳  
۱۱۴  
۱۱۵  
۱۱۶  
۱۱۷  
۱۱۸  
۱۱۹  
۱۲۰  
۱۲۱  
۱۲۲  
۱۲۳  
۱۲۴  
۱۲۵  
۱۲۶  
۱۲۷  
۱۲۸  
۱۲۹  
۱۳۰  
۱۳۱  
۱۳۲  
۱۳۳  
۱۳۴  
۱۳۵  
۱۳۶  
۱۳۷  
۱۳۸  
۱۳۹  
۱۴۰  
۱۴۱  
۱۴۲  
۱۴۳  
۱۴۴  
۱۴۵  
۱۴۶  
۱۴۷  
۱۴۸  
۱۴۹  
۱۵۰  
۱۵۱  
۱۵۲  
۱۵۳  
۱۵۴  
۱۵۵  
۱۵۶  
۱۵۷  
۱۵۸  
۱۵۹  
۱۶۰  
۱۶۱  
۱۶۲  
۱۶۳  
۱۶۴  
۱۶۵  
۱۶۶  
۱۶۷  
۱۶۸  
۱۶۹  
۱۷۰  
۱۷۱  
۱۷۲  
۱۷۳  
۱۷۴  
۱۷۵  
۱۷۶  
۱۷۷  
۱۷۸  
۱۷۹  
۱۸۰  
۱۸۱  
۱۸۲  
۱۸۳  
۱۸۴  
۱۸۵  
۱۸۶  
۱۸۷  
۱۸۸  
۱۸۹  
۱۹۰  
۱۹۱  
۱۹۲  
۱۹۳  
۱۹۴  
۱۹۵  
۱۹۶  
۱۹۷  
۱۹۸  
۱۹۹  
۲۰۰  
۲۰۱  
۲۰۲  
۲۰۳  
۲۰۴  
۲۰۵  
۲۰۶  
۲۰۷  
۲۰۸  
۲۰۹  
۲۱۰  
۲۱۱  
۲۱۲  
۲۱۳  
۲۱۴  
۲۱۵  
۲۱۶  
۲۱۷  
۲۱۸  
۲۱۹  
۲۲۰  
۲۲۱  
۲۲۲  
۲۲۳  
۲۲۴  
۲۲۵  
۲۲۶  
۲۲۷  
۲۲۸  
۲۲۹  
۲۳۰  
۲۳۱  
۲۳۲  
۲۳۳  
۲۳۴  
۲۳۵  
۲۳۶  
۲۳۷  
۲۳۸  
۲۳۹  
۲۴۰  
۲۴۱  
۲۴۲  
۲۴۳  
۲۴۴  
۲۴۵  
۲۴۶  
۲۴۷  
۲۴۸  
۲۴۹  
۲۵۰  
۲۵۱  
۲۵۲  
۲۵۳  
۲۵۴  
۲۵۵  
۲۵۶  
۲۵۷  
۲۵۸  
۲۵۹  
۲۶۰  
۲۶۱  
۲۶۲  
۲۶۳  
۲۶۴  
۲۶۵  
۲۶۶  
۲۶۷  
۲۶۸  
۲۶۹  
۲۷۰  
۲۷۱  
۲۷۲  
۲۷۳  
۲۷۴  
۲۷۵  
۲۷۶  
۲۷۷  
۲۷۸  
۲۷۹  
۲۸۰  
۲۸۱  
۲۸۲  
۲۸۳  
۲۸۴  
۲۸۵  
۲۸۶  
۲۸۷  
۲۸۸  
۲۸۹  
۲۹۰  
۲۹۱  
۲۹۲  
۲۹۳  
۲۹۴  
۲۹۵  
۲۹۶  
۲۹۷  
۲۹۸  
۲۹۹  
۳۰۰  
۳۰۱  
۳۰۲  
۳۰۳  
۳۰۴  
۳۰۵  
۳۰۶  
۳۰۷  
۳۰۸  
۳۰۹  
۳۱۰  
۳۱۱  
۳۱۲  
۳۱۳  
۳۱۴  
۳۱۵  
۳۱۶  
۳۱۷  
۳۱۸  
۳۱۹  
۳۲۰  
۳۲۱  
۳۲۲  
۳۲۳  
۳۲۴  
۳۲۵  
۳۲۶  
۳۲۷  
۳۲۸  
۳۲۹  
۳۳۰  
۳۳۱  
۳۳۲  
۳۳۳  
۳۳۴  
۳۳۵  
۳۳۶  
۳۳۷  
۳۳۸  
۳۳۹  
۳۴۰  
۳۴۱  
۳۴۲  
۳۴۳  
۳۴۴  
۳۴۵  
۳۴۶  
۳۴۷  
۳۴۸  
۳۴۹  
۳۵۰  
۳۵۱  
۳۵۲  
۳۵۳  
۳۵۴  
۳۵۵  
۳۵۶  
۳۵۷  
۳۵۸  
۳۵۹  
۳۶۰  
۳۶۱  
۳۶۲  
۳۶۳  
۳۶۴  
۳۶۵  
۳۶۶  
۳۶۷  
۳۶۸  
۳۶۹  
۳۷۰  
۳۷۱  
۳۷۲  
۳۷۳  
۳۷۴  
۳۷۵  
۳۷۶  
۳۷۷  
۳۷۸  
۳۷۹  
۳۸۰  
۳۸۱  
۳۸۲  
۳۸۳  
۳۸۴  
۳۸۵  
۳۸۶  
۳۸۷  
۳۸۸  
۳۸۹  
۳۹۰  
۳۹۱  
۳۹۲  
۳۹۳  
۳۹۴  
۳۹۵  
۳۹۶  
۳۹۷  
۳۹۸  
۳۹۹  
۴۰۰  
۴۰۱  
۴۰۲  
۴۰۳  
۴۰۴  
۴۰۵  
۴۰۶  
۴۰۷  
۴۰۸  
۴۰۹  
۴۱۰  
۴۱۱  
۴۱۲  
۴۱۳  
۴۱۴  
۴۱۵  
۴۱۶  
۴۱۷  
۴۱۸  
۴۱۹  
۴۲۰  
۴۲۱  
۴۲۲  
۴۲۳  
۴۲۴  
۴۲۵  
۴۲۶  
۴۲۷  
۴۲۸  
۴۲۹  
۴۳۰  
۴۳۱  
۴۳۲  
۴۳۳  
۴۳۴  
۴۳۵  
۴۳۶  
۴۳۷  
۴۳۸  
۴۳۹  
۴۴۰  
۴۴۱  
۴۴۲  
۴۴۳  
۴۴۴  
۴۴۵  
۴۴۶  
۴۴۷  
۴۴۸  
۴۴۹  
۴۵۰  
۴۵۱  
۴۵۲  
۴۵۳  
۴۵۴  
۴۵۵  
۴۵۶  
۴۵۷  
۴۵۸  
۴۵۹  
۴۶۰  
۴۶۱  
۴۶۲  
۴۶۳  
۴۶۴  
۴۶۵  
۴۶۶  
۴۶۷  
۴۶۸  
۴۶۹  
۴۷۰  
۴۷۱  
۴۷۲  
۴۷۳  
۴۷۴  
۴۷۵  
۴۷۶  
۴۷۷  
۴۷۸  
۴۷۹  
۴۸۰  
۴۸۱  
۴۸۲  
۴۸۳  
۴۸۴  
۴۸۵  
۴۸۶  
۴۸۷  
۴۸۸  
۴۸۹  
۴۹۰  
۴۹۱  
۴۹۲  
۴۹۳  
۴۹۴  
۴۹۵  
۴۹۶  
۴۹۷  
۴۹۸  
۴۹۹  
۵۰۰  
۵۰۱  
۵۰۲  
۵۰۳  
۵۰۴  
۵۰۵  
۵۰۶  
۵۰۷  
۵۰۸  
۵۰۹  
۵۱۰  
۵۱۱  
۵۱۲  
۵۱۳  
۵۱۴  
۵۱۵  
۵۱۶  
۵۱۷  
۵۱۸  
۵۱۹  
۵۲۰  
۵۲۱  
۵۲۲  
۵۲۳  
۵۲۴  
۵۲۵  
۵۲۶  
۵۲۷  
۵۲۸  
۵۲۹  
۵۳۰  
۵۳۱  
۵۳۲  
۵۳۳  
۵۳۴  
۵۳۵  
۵۳۶  
۵۳۷  
۵۳۸  
۵۳۹  
۵۴۰  
۵۴۱  
۵۴۲  
۵۴۳  
۵۴۴  
۵۴۵  
۵۴۶  
۵۴۷  
۵۴۸  
۵۴۹  
۵۵۰  
۵۵۱  
۵۵۲  
۵۵۳  
۵۵۴  
۵۵۵  
۵۵۶  
۵۵۷  
۵۵۸  
۵۵۹  
۵۶۰  
۵۶۱  
۵۶۲  
۵۶۳  
۵۶۴  
۵۶۵  
۵۶۶  
۵۶۷  
۵۶۸  
۵۶۹  
۵۷۰  
۵۷۱  
۵۷۲  
۵۷۳  
۵۷۴  
۵۷۵  
۵۷۶  
۵۷۷  
۵۷۸  
۵۷۹  
۵۸۰  
۵۸۱  
۵۸۲  
۵۸۳  
۵۸۴  
۵۸۵  
۵۸۶  
۵۸۷  
۵۸۸  
۵۸۹  
۵۹۰  
۵۹۱  
۵۹۲  
۵۹۳  
۵۹۴  
۵۹۵  
۵۹۶  
۵۹۷  
۵۹۸  
۵۹۹  
۶۰۰  
۶۰۱  
۶۰۲  
۶۰۳  
۶۰۴  
۶۰۵  
۶۰۶  
۶۰۷  
۶۰۸  
۶۰۹  
۶۱۰  
۶۱۱  
۶۱۲  
۶۱۳  
۶۱۴  
۶۱۵  
۶۱۶  
۶۱۷  
۶۱۸  
۶۱۹  
۶۲۰  
۶۲۱  
۶۲۲  
۶۲۳  
۶۲۴  
۶۲۵  
۶۲۶  
۶۲۷  
۶۲۸  
۶۲۹  
۶۳۰  
۶۳۱  
۶۳۲  
۶۳۳  
۶۳۴  
۶۳۵  
۶۳۶  
۶۳۷  
۶۳۸  
۶۳۹  
۶۴۰  
۶۴۱  
۶۴۲  
۶۴۳  
۶۴۴  
۶۴۵  
۶۴۶  
۶۴۷  
۶۴۸  
۶۴۹  
۶۵۰  
۶۵۱  
۶۵۲  
۶۵۳  
۶۵۴  
۶۵۵  
۶۵۶  
۶۵۷  
۶۵۸  
۶۵۹  
۶۶۰  
۶۶۱  
۶۶۲  
۶۶۳  
۶۶۴  
۶۶۵  
۶۶۶  
۶۶۷  
۶۶۸  
۶۶۹  
۶۷۰  
۶۷۱  
۶۷۲  
۶۷۳  
۶۷۴  
۶۷۵  
۶۷۶  
۶۷۷  
۶۷۸  
۶۷۹  
۶۸۰  
۶۸۱  
۶۸۲  
۶۸۳  
۶۸۴  
۶۸۵  
۶۸۶  
۶۸۷  
۶۸۸  
۶۸۹  
۶۹۰  
۶۹۱  
۶۹۲  
۶۹۳  
۶۹۴  
۶۹۵  
۶۹۶  
۶۹۷  
۶۹۸  
۶۹۹  
۷۰۰  
۷۰۱  
۷۰۲  
۷۰۳  
۷۰۴  
۷۰۵  
۷۰۶  
۷۰۷  
۷۰۸  
۷۰۹  
۷۱۰  
۷۱۱  
۷۱۲  
۷۱۳  
۷۱۴  
۷۱۵  
۷۱۶  
۷۱۷  
۷۱۸  
۷۱۹  
۷۲۰  
۷۲۱  
۷۲۲  
۷۲۳  
۷۲۴  
۷۲۵  
۷۲۶  
۷۲۷  
۷۲۸  
۷۲۹  
۷۳۰  
۷۳۱  
۷۳۲  
۷۳۳  
۷۳۴  
۷۳۵  
۷۳۶  
۷۳۷  
۷۳۸  
۷۳۹  
۷۴۰  
۷۴۱  
۷۴۲  
۷۴۳  
۷۴۴  
۷۴۵  
۷۴۶  
۷۴۷  
۷۴۸  
۷۴۹  
۷۵۰  
۷۵۱  
۷۵۲  
۷۵۳  
۷۵۴  
۷۵۵  
۷۵۶  
۷۵۷  
۷۵۸  
۷۵۹  
۷۶۰  
۷۶۱  
۷۶۲  
۷۶۳  
۷۶۴  
۷۶۵  
۷۶۶  
۷۶۷  
۷۶۸  
۷۶۹  
۷۷۰  
۷۷۱  
۷۷۲  
۷۷۳  
۷۷۴  
۷۷۵  
۷۷۶  
۷۷۷  
۷۷۸  
۷۷۹  
۷۸۰  
۷۸۱  
۷۸۲  
۷۸۳  
۷۸۴  
۷۸۵  
۷۸۶  
۷۸۷  
۷۸۸  
۷۸۹  
۷۹۰  
۷۹۱  
۷۹۲  
۷۹۳  
۷۹۴  
۷۹۵  
۷۹۶  
۷۹۷  
۷۹۸  
۷۹۹  
۸۰۰  
۸۰۱  
۸۰۲  
۸۰۳  
۸۰۴  
۸۰۵  
۸۰۶  
۸۰۷  
۸۰۸  
۸۰۹  
۸۱۰  
۸۱۱  
۸۱۲  
۸۱۳  
۸۱۴  
۸۱۵  
۸۱۶  
۸۱۷  
۸۱۸  
۸۱۹  
۸۲۰  
۸۲۱  
۸۲۲  
۸۲۳  
۸۲۴  
۸۲۵  
۸۲۶  
۸۲۷  
۸۲۸  
۸۲۹  
۸۳۰  
۸۳۱  
۸۳۲  
۸۳۳  
۸۳۴  
۸۳۵  
۸۳۶  
۸۳۷  
۸۳۸  
۸۳۹  
۸۴۰  
۸۴۱  
۸۴۲  
۸۴۳  
۸۴۴  
۸۴۵  
۸۴۶  
۸۴۷  
۸۴۸  
۸۴۹  
۸۵۰  
۸۵۱  
۸۵۲  
۸۵۳  
۸۵۴  
۸۵۵  
۸۵۶  
۸۵۷  
۸۵۸  
۸۵۹  
۸۶۰  
۸۶۱  
۸۶۲  
۸۶۳  
۸۶۴  
۸۶۵  
۸۶۶  
۸۶۷  
۸۶۸  
۸۶۹  
۸۷۰  
۸۷۱  
۸۷۲  
۸۷۳  
۸۷۴  
۸۷۵  
۸۷۶  
۸۷۷  
۸۷۸  
۸۷۹  
۸۸۰  
۸۸۱  
۸۸۲  
۸۸۳  
۸۸۴  
۸۸۵  
۸۸۶  
۸۸۷  
۸۸۸  
۸۸۹  
۸۹۰  
۸۹۱  
۸۹۲  
۸۹۳  
۸۹۴  
۸۹۵  
۸۹۶  
۸۹۷  
۸۹۸  
۸۹۹  
۹۰۰  
۹۰۱  
۹۰۲  
۹۰۳  
۹۰۴  
۹۰۵  
۹۰۶  
۹۰۷  
۹۰۸  
۹۰۹  
۹۱۰  
۹۱۱  
۹۱۲  
۹۱۳  
۹۱۴  
۹۱۵  
۹۱۶  
۹۱۷  
۹۱۸  
۹۱۹  
۹۲۰  
۹۲۱  
۹۲۲  
۹۲۳  
۹۲۴  
۹۲۵  
۹۲۶  
۹۲۷  
۹۲۸  
۹۲۹  
۹۳۰  
۹۳۱  
۹۳۲  
۹۳۳  
۹۳۴  
۹۳۵  
۹۳۶  
۹۳۷  
۹۳۸  
۹۳۹  
۹۴۰  
۹۴۱  
۹۴۲  
۹۴۳  
۹۴۴  
۹۴۵  
۹۴۶  
۹۴۷  
۹۴۸  
۹۴۹  
۹۵۰  
۹۵۱  
۹۵۲  
۹۵۳  
۹۵۴  
۹۵۵  
۹۵۶  
۹۵۷  
۹۵۸  
۹۵۹  
۹۶۰  
۹۶۱  
۹۶۲  
۹۶۳  
۹۶۴  
۹۶۵  
۹۶۶  
۹۶۷  
۹۶۸  
۹۶۹  
۹۷۰  
۹۷۱  
۹۷۲  
۹۷۳  
۹۷۴  
۹۷۵  
۹۷۶  
۹۷۷  
۹۷۸  
۹۷۹  
۹۸۰  
۹۸۱  
۹۸۲  
۹۸۳  
۹۸۴  
۹۸۵  
۹۸۶  
۹۸۷  
۹۸۸  
۹۸۹  
۹۹۰  
۹۹۱  
۹۹۲  
۹۹۳  
۹۹۴  
۹۹۵  
۹۹۶  
۹۹۷  
۹۹۸  
۹۹۹  
۱۰۰۰

اورا آن وزن نباشد که چنین گیر به اقدام نمایند و از سر آن در گذریم بار ملک را بیرون آورده  
و با خود اندیشید که درین کار مسامحت شرط نیست چنانچه در صبحا حش ملاحت بی مثل و در گیت  
و فرست بی خدیجه است و ملک دیدار او نه شکست و برکت نفسی که همین راسی روشن و خدین  
تن از ورطه ملک خلاص یافتند و یکبارگی ملک برین بکار فریاد و قطع نظر از اعتراض ملک و اشغال  
این کار را شتاب کاری نیکویی نماید هیچ به از آن نیست که اساس این کار بتابل نعم با وقت سوال  
و جواب انفعال نیاید و بیت چو قاضی الفت نیست چنانکه در دستار خندان خجل و مراد و ستر  
روزی توقف باید کرد و اگر از جانب ملک پیشانی پدید آید یاری و صحت تدارک فوت نشده باشد  
و اگر قبیل و اصراری و مبالغه رود کشتن متعذر نخواهد بود و مراد درین خیر منفعت کلی حاصل است  
اول مشورت با قاضی نفسی و دوم حصول رضای ملک اگر اقتل و فدا شد سوم منتی به جمیع اهل  
مملکت که مانند او ملک را باقی گذاردم که خیرات او همه اشغال است و آثارش شالغ و کامل پس  
او را با طائفه محران که خدمت حرم ملک کردند بجای خود برود و فرمود که با احتیاط هر چه تمام تر  
نگاه دارند و در تعظیم و احترام او مبالغه لازم نمایند و خود با شمشیری بخون آلوده و چون اندیشه مندان  
سر بر پیش افکنده بیارگاه در آمد و گفت فرمان ملک بجا آوردم و آن بی ادب را که قدم بر لب  
جرات نهاده بود و بسزا جزا رسانیدم ملک را فی الجمله سورت غضب تسکین یافته بود و دریا خشم  
تلاطم امواج نمانده چون این سخن بشنید و از جمال و محال عقل و صلاح او باز اندیشید بغایت رنجور گشت  
و شرم داشت که اثر ترد و ظاهرا گرداند و نقص ابرام با یک دیگر متصل که حکم اجتماع نقیضین دارد از خود  
فر نماید پس خوشیتش را ملامت کردن گرفت و گفت این گناه است که علم و تانی را بر طرف نهادی  
و محبوب خود را باندک گناه که فی الواقع در آن محقق میتوان بود و عرضیه تلف ساختی و بالیستی که من بدین  
جرات چنین حکمی نکردی و باب علم آتش خشم آید و غنومی پاره آتش بود آن پر گردید که کو  
بدی شعله بر آرد و بلند آید آتش خورد از حد فرو نهد که دم او دو دنیا بدو روشن آید اما چون وزیر  
علامت ندمت بنادید پادشاه مشامده نمود و گفت ملک را غمناک نباید بود که تیر از شست صبه

ای مقامت  
او گواران نذر  
ای وقت بقتل  
خواهد رسید  
چنانکه در شتاب  
و دوا بیگار نذر  
ندی و نری  
نشد  
شعد و سبک  
خاکسرها  
ایمان نام  
ترش غضب  
فرشته  
خود بیک

با زنتوان آورد و کشته پند و وزیر زنده توان کرد و واند و میانه خوردن تن را ز بار و دل را ضعیف سازد و حاصل آن جز پنج دوستان و راحت دشمنان نباشد و هر کس شخ شود که ملک حکمی کرد و امضا بدان پیوسته شد فی الفور پشیمان شد و در وقار و ثبات پادشاهی بدگمان گردد و بایستی که ملک درین قضیه ملامت و زردی و آزار سختی و دشواری گشتی و چون شاه دی الرقاع غرض خلیف استواری بودی تا اداست روی نمودی و اگر فرامی بین قضیه او را بعضی ساخن ملک فرمود که هر کس پند باز باید نمود که چگونه بوده است آن حکایت وزیر صامپ پند پی گرفت آورده اند که در دارالملک سین پادشاهی بود روشن روان و شهر یاری بارای پیروخت جوان و دیده گردون نیز کرد و در مدت سیاحت مانند آفتابی بر سر سلطنت ندیده و گوش و زکار و آزادی بصفت او جهانماری و عرصه ناز نشینده شنوی بزم آفتابی رخ افروخته و بزم آردی جهان سوخته و جهان را بداد و پیش کرده رام و زانش مطیع و پسرش بکام و آوین پادشاه شکار دوست بود و روزی در شکار گاهی مرکب نشاط از چوب است می تاخت و نظر عبت بر چاهی می انداخت در آن حوالی از وحوش و طوطی صیدی ندیده و جانوری که شکار شاه را شاید بنظرش در نیامد ملک سین صورت تحیر و آرمی نگریست و قصار اخار کشتی از غایت احتیاج و سکت جابه از پوست آهو پوشیده در آن بیابان خار گسیار زده بود و از تعب آن شغل نیک نایده گشته و در پهلوی سنگی نکیه کرده چشم ملک از دور بروی افتاد و گمان برد که آهو باشد و خدگی دل انگار بر کبشاد شنوی شعله تیری که در کور و خرق به جست بر آن سوخته خرمن چو برق به فتنه محابلاتی نگردد که در خطا و خطا نگردد و انقضه ملک چون شکار سید و او را با سینه مجروح و بادل پر خون بدرید سخت غمناک و متاسف گشت و بناخن ملامت چهره مذمت خراشیدن گرفت و از آن بهر عجلت که موجب تحسر و خجلت بود و تمام خاطر گشته خار کن را غدر بسیار خو است و جهت مرهم بهانه را در دینار سرخ ارزانی داشت و وعنان انفعال بجانب السلطنت برافتنه بد صومعه زاهدی که در آن شهر بعفت و عبادت مشهور بود بلکه در عرصه دهر پادشاه و دایت موصوف و نذکر و زوال جلال منبر بود و از زاهد استدعای نصیحتی که در دنیا فرید جابه و در آخرت شفیع گناه تواند بود و شد عا نمود و زاهد بطریق

بسیار خیر  
ای تمجید  
ماجرای این  
گشت کون  
ای شوش  
سنا پند  
آهو پوش  
در واقع  
آهو پوش  
در ساین  
بر نشان  
ترکیب  
ای با می  
خاص و عام

و اگر است گفت ای ملک خصلتی که دولت دنیا و سعادت عاقبتی را جامع تواند بود خشم فرو خوردن و در وقت  
 غلبه غضب علم و زردین شنوی کسی کوبد فرزند آتش خشم بد مدار از وی طریق مردی خشم بد غضب چون  
 نفس نوسن را کند گرم بد عنائش و اکثر اشیا شود نرم بد ملک گفت میانم که جاشنی شربت ز سر امیر  
 بر دباری در کام عقل فو فی تمام دارد و فاما در وقت خشمناکی حکم را بر سوا می نفس حکم نمی توانم ساخت  
 و بهنگام شتعال آتش خشم خود را در قید ضبط نمی توانم آورد و زاهد فرمود که من ستم فرست می نویسم تو  
 بدست امینی خاص معتدی صاحب اخلاص پادشاه چون علامت تغییر مزاج بر اصدیه تو مشاهد کند  
 و ناله خشم و کساری ترا مشعل بیندگی از انهار تو عرض کند میکن که فائده آن ظهور نموده نفس را  
 تسکینی بدید و اگر بنید که آتش غضب بر لال آن مو غلبه منطفی نشد رفته دوم با بعد دارد و اگر  
 سرکش بدان نیز ازم کرد و رفته سوم را بنده نماید امیدوارم که فائده آن خشنوت نشنفت و ملائمت  
 مبدل گردد و چون غلظت خشم را می مندر شد بر آئینه لعل علم و مهربانی بجای آن خواهد آمد  
 و یو چو بیرون رود فرشته در آید بد ملک بدین سخن خوش وقت شد و زاهد رفته نوشته به سیکه  
 از ملازمان شاه سپرد مضمون رفته اول این بود که در محل قیامت در عنان اختیار در غضب تصرف  
 نفس اماره من که ترا در ورطه هلاک ابدی اندازد و فوجی مکتوب دوم آنکه بهنگام خشم بر دیر تکان  
 جسم باش تا بوقت جزا بر دستان بر تو مهربان باشند و شخص کتابت سوم آنکه در حکم  
 راندن از حد شرع تجاوز نکن و هیچ حال از انصاف در گذر قطعه اگر چه حکم تو جالسیت جهاندار  
 جهان کن که نه کالسبت مردم آنادی بدنازا اگر چه بسبب مجو غیبه خند نیست به که هست دیده مظلوم  
 ابرازاری بدباش غره بستان ساری دولت خویش به که عنقریب از و بگذری و بگذاری  
 ملک زاهد را وداع کرده بهار الملک باز آمد و پیوسته در مجلس حکم خصوصاً در وقت  
 خشم این سه رفته بر و عرض کردند و او را ملک ذوالقراع باعث بار این رفته گفتندی  
 و این ملک را کینر کی بود خوب روی پاکیزه روی به سر قداه خدا یا قوت لب سپین غضب بگفتار  
 طوطی گفتار طبت مادر وی شکست بوی کشی به جانفرازی و لفری بهوشی به نرس منخور شسته

و در داری ۱۲  
 ای پادشاه ۱۳  
 ای بقال و خور ۱۴  
 ای خواش ۱۵  
 نقاشی ۱۶  
 افروخته شدن ۱۷  
 ای با خط ۱۸  
 رسد ۱۹  
 بر سر طایفه ۲۰  
 ای اندازد ۲۱  
 مردم به کار نیست ۲۲  
 نام ماه ۲۳  
 و طبع این آن که ۲۴  
 چیت است ۲۵  
 کرب ۲۶  
 غضب ۲۷  
 فاعل خواص و فاعل ۲۸  
 بفتح حرف ۲۹  
 غیب و غیبت ۳۰  
 نیز در ۳۱  
 ای بشت ۳۲  
 و طبت می نازد ۳۳

چشم مجرای او بوده و تحقیق بانی دل خون شده لعل شکار او و خوبان خطه حقیقتا دین حسین نقش آید  
و عشو و فرشتان کشمیری بهوای سلسله جعد پرتاب بخش بای دل زنجیر بایست خسار تر ایا چه  
خوبیت که نیست به در شیوه و لبر تر اصیت که نیست به جمال و بجمال پاکدامنی تر زمین یافته  
بود و جملگ حسدش بر یوسف و پارسائی آراسته شده دل شاه اشمال و چنان نائل بودی که از نیست  
حریم خاص عاشقت دیگر جوارزی استبعاد نمودی و عروس ملک از غیرت شاه همواره خون ناب  
حسرت ریختی و برای دفع او از روی شک و حسد هرگونه حیلان گنجی و القصد غصه خود را با مشاطه حرم  
سرای باز گفت و از در باب قتل شاه و دفع کینک معا و نیت طلبید مشاطه گفت مرا اعلام  
کن که ملک از کینک چه چیز دوست دارد و نظر بر که ام غصه و بشیر گارد و خاتون جواب داد که بوقت خلوت  
مشاهده افتاد که بر زرخدان سیب شمال و که از غایت صفا گوئی بهیست نزدیک حقیقت حیات مخلوق ایستاد  
یا آبی باز که دست قدش از لای ترنج غنچه نهاده بوسه بسیار زنده و زبان حال گوید فسر و خلد و حق  
ای زاهد مفرمای که این سیب پنج زان بوستان به مشاطه گفت طریق آسان یافته در آن که  
ملک از روی از پیش توان بر پشت صفا بخت است که قدری زیر طلال من دمی تا بیل بیامیزم و به حجره  
کینک رفته خالی از آن بر حوالی دقن و غنچه و زخم و ملک چون در حالت مستی لبان سازد بجای  
سرو شود و دو توارین سرخ فرج یال خاتون ازین فکر دل شاد شده آنچه او را بایست میگردانید و مشاطه  
برین منوال که رقم فکر پذیرفت تریبی از اخلاط حلیه ترسیب آده و در حقه تر ویر نهاده بوناق کینک رفت  
و از سیاه کاری خالی بر زدن آن ماه زده و تاروت تر و روی را بر کنا نه چاه نائل جای قرار داده ساق و ریه در  
ایست آن حال فتاده بر زرخدان به یاریک هارسی ز اسب و گارش به و ملک غلامی بود که در حرم سرست صحبت  
و اشتی فضا را از پس پرده محاورات خاتون و مشاطه شنید و رفتن مشاطه بنزد کینک زد و خال بر زرخدان  
او محاینه دید و داعیه وفاداری و حق گذاری او را بران داشت که کینک از آن که خبر کند بهیچ طسریق  
فرصت نیافت و ملک نیز در حالت سکر بود و کوشش آن سرا و پیچ و پیچیدگی آخر ملک با دلت لوف و پیچیدگی  
کینک زنده از غایت تی در خطب غلام تر فقط حق شناسی انگیز شده آهسته آهسته ببالین کینک آمد و گوشت آ

۱۰۰ حسد و کینه  
۱۰۱ است بجا نبین کعبه  
۱۰۲ عیبی شمع شاد و شاد  
۱۰۳ غیبت  
۱۰۴ یافت و صحبت زده  
۱۰۵ با شرمی معرفت  
۱۰۶ مجذوب با مبادا و ادب  
۱۰۷ ای کعبه و کعبه  
۱۰۸ جمع با کینک  
۱۰۹ باشد و کینک  
۱۱۰ اگر از غنچه بود  
۱۱۱ کینک از کینک  
۱۱۲ آن و کینک  
۱۱۳ در اولی و دیالوگ  
۱۱۴ در غایت  
۱۱۵ اندر هر دو  
۱۱۶ تمام یک از آن و فرشته  
۱۱۷ که در چاه نائل و پیچیده شده  
۱۱۸ اندو اگر کینک بر سر آن چاه  
۱۱۹ بطلب جاد و در دوا و تسلیم  
۱۲۰ کینک از بران  
۱۲۱  
۱۲۲  
۱۲۳  
۱۲۴  
۱۲۵  
۱۲۶  
۱۲۷  
۱۲۸  
۱۲۹  
۱۳۰

اثر نیل از قوس و پاک کرد و درین حالت ملک بنده شده غلام را دید که دست بر زنجیران کینیک را ز کرده است  
 حرارت جسمیت او را بر آتش غضب نشانده با تیغ چون آب قصد غلام کرد و غلام از خلوت سرای بیرون  
 و دیده و ملک از عقیقش شمشیر کشیده و بدر آمد و محمد خالص ایستاده بود و رفته باز دست گرفته چون  
 ملک را متغیر دید پیش آمد و یک توبه نمود و در یابی خشم و از موج فرو نه نشست و دیگری عرض کرد  
 آتش فتنه استکین یافت و رفته رسوم که بوقف عرض رسید ملک بختی صبر و سکون راه داد و شربت نا  
 خوشگوار غضب را تخریج فرمود و بر سبیل تطف غلام را طلبیده گفت این جزات چرا کردی و غلام  
 از روی رستی صورت واقعه باز نمود ملک عرض را آواز داده و در تفتیش آن غدر و تحقیق آن مکر غایت  
 مبالغه تقدیر می رسانید و عروس انکار آن کا نمود و گفت غلام دروغ میگوید و من بار دیده ام که این  
 فاجر ناجار با آن کینیک با مثال این فعال قدم نموده اما از ملک خبر می داشتم که با طهارت آن حرارت  
 نسیم و میکن که بر آن جل افتادی که نسبت شک افترا می واقع شده و و سجد الله که ملک بر اشی  
 العین مشاهده نموده اکنون در ملک قصد توقف جانزد دشمن سیاست سلطانی رازیان دارد  
 و غضب چون بموقع واقع گردد و برایت از علم خبر خواهد بود و بیت خار که بهر سو خن شاید و در گیران  
 منی نه نیک آید و ملک بجانب غلام مکرست غلام گفت ای شاه که مرا و وسطه انان نهان  
 اسکان دارد که هنوز بقیه این نیل و حقه مشاطه باشد اگر حضور او مثال مبارک رازی و دارند شاید که  
 این شهرت زایل گردد ملک بفرموده مشاطه را با حقه حاضر گردانید و قدری ازان نیل بوی خوراند  
 خوردن همان بود و مردن همان چون حقیقت برکات شگفت گشت عروس بنده کرده غلام را خط آن  
 داد و و امارت برخی از بلاد آن مملکت بوی تفویض فرمود و آن پادشاه جهان پناه چون چهره حال  
 خود را بجلایه علم آسمان ساخت حضرت مشاطه بدو نرسید و برکت بردباری از ضرر آن سیکاری  
 امین گشت چنان سری خطیری روی آشکارا شده بر حال دوست و دشمن و وقوف یافت و این  
 مثل بدان آورد و مادامیکه رانی روشن ملک این صورت جمال نماید که پادشاهان را در هیچ کار  
 تجیل نباید نمود و بی تامل و تفکر حکمی بهضانباید فرمود قطع حکم سلطان لبسان آتش و آب

در چنان تیغ هار  
 ای بطرس  
 بیت انکار بود  
 ای قانون شایع  
 نالایق و باطل  
 و بهت سزای  
 بدین  
 بن بنیاد  
 اس بلا و مروت  
 دران توقف  
 حکم آن گشت  
 ای سوشن  
 شود



در دمی عالمی خراب کند. پس چنین حکم را روانه بود که شد از روی خطراب کند ملک گفت مرادین  
 حکم خدائی افتاده و کلمه در حال خشم بر زبان من نرفت + بارسی پستی که تو در آن چنانچه لائق حال ناصحن  
 باشد تا می بجای آوردی و از تو غریب نمود که خفت وزیر بدیده همچنان بی نظیری را بملک گروانید + وزیر  
 جواب داد که ملک را از صحبت یک تن چندین فکرت بضمیمه مبارک راه نباید داد تا از متع صحبت خدنگان  
 دیگر که در سراسی حرم اندازد بعلیت گرسر و برشت نار و ن هست + و ر لاله نماند یا سمن هست +  
 ملک را از فحاشی کلام وزیر چنان مغرور شد که ایران دخت گشته آه از نهاد وی برآمد و در گرد  
 اندوه افتاده با خود میگفت فخر و خوش بسوز از غمش ای سینکه که اینک ل نیز به بهرین کار میانیست  
 برخاسته است + دروغ آن و لوق کلزار جوانی که چون عمر گل اندک ندگانی بود و حیف از آن حال  
 کامرانی که بافت خزان چیران بی برگ نوا گشت قطعه سربالاک تو در خاک دروغ است + وزیر  
 آن گهر پاک دروغ است + دروغ آن بود که جای تو بود و در دیده + داشتی جامی تو در خاک دروغ  
 است + دروغ + پس وی بوزیر کرد و گفت اندوهناک شدم به ملک ایران دخت + وزیر جواب داد  
 که سه تن همیشه سیرانده و بستانم باشند + اول آنکه بهت بر بدکاری مصروف دارد و دوم آنکه در  
 قدرت نیکوکاری بجای نیارد سوم آنکه ناندیشیده کاری کند + و عاقبت آن به نداشت کشد + ملک گفت  
 ای بلار در خون ایران دخت توقف نکردی + و بسعی باطل تو بملک شد + وزیر جواب داد که سعی سه تن  
 باطل است شخصی که باده سیف روپند و شیشه گری کند + و گزاری که با لباس شکلف در میان آب  
 ایستد و جامه شود + و بانار گانی که زن نیکو بدست آرد + و او را وطن گذاشته سفر دور دست اختیار  
 کند + و من در خون وی سعی نکردم بلکه فرمان ملک را اقبال نمودم + و درین باب ملامت عائد بر حضرت  
 است که آنکه باطل را از خاتم کار با قاصر نباید و نظر بصیرت بجویم + و مور محیط گرد و دورین شال ای  
 را از ملاحظه معزول فکر سائب را از تدمیر مجبور گردانید بیت مثال شاه بالیستی که از روی خود بود  
 و از روی خرد بودی جنبه باروی نمودی + ملک گفت ازین سخن در گذر + و دران باب فکری کن  
 که مرا از روی دیدار و اندویش من آرد + و چارهای کار نمیدانم که بر چه وجه توان ساخت + وزیر گفت

ایران دخت  
 شدن  
 و از او شنید  
 و در  
 محبوبه بگویند  
 ای سوز  
 ای ستود  
 بدو  
 ای خیال  
 و تال  
 یک در  
 اوست و یک  
 ای حبیب  
 و حسین  
 زن آن تا جود  
 در آن دشت  
 بدیدگان  
 در وقت عصمت  
 خوابد مانند  
 عقل در اندیش





نوش میکرد و مشغولی تحمل کند هر که عقل هست به عقلی که خشمش کند زبردست به تحمل جوهر است  
 نماید نخست به ولی شمر گردد و چون در طبع نیست به عاقبت بان شناگویی بگشاید و گفت سایه دولت  
 ظل شد بر بشارت عالیشان پانده باد و اوقات استیصال از اوج غرور و عظمت پانده من بنده که  
 با اقدام جرات بساط مباهلت می نمودم و در قصد بروج جناب فیج بر فرید ابرام اقدام می نمودم جهت  
 امتحان ذات بتوده صفات بود و المنة قد تعالی اگر کسی شکیه طلبد و از مثل وی نشان جوید ع  
 جز در آئینه و آتش نتوان یافت نظیر به این چه بزرگوار ذاتی است بحال علم و کثرت آری به و این چه نفسی  
 است بزرگیت صبر و قناعت خوشی تحملی شده و هر آینه بزرگی چنین شخص مسلم بود و نام بزرگوار می بر شل  
 چنین باری اطلاق افتد مشغولی بزرگی بناگوش گفتار نیست به بلند بگویند نیست از آن موت  
 کسی را محوی به که خوانند خلقش پسندیده خوی به ملک گفت ای بلار تو نیکو دانی که من بنیای کار طاقت  
 بر رحمت و انیت نهاده ام و اساس شهریار می بخت و کم ازاری ضعیف کرده و اگر گاهی بتایب جمعی که از رو  
 تخت تهردی انهار کنند یا تلویح و تصریح و مقام معاضد و موازنه این اشارتی صادر گردد و جهت بحال طاعت آذر  
 جهاننداری و تهنید قاعده پادشاهی است و اگر نه و رحمت و ریای محبت عالی نیست نه در آن مرتبه است که بجز  
 امثال این سخنان موج خشم بر آرد و قطع من ندیدم که بهر باد بزرگ برکش به یا نه کاهم که کجا تپش از  
 شعاع نار به یا نه کوهم که بنالک صبدای مردم به یا نه ابرم که بگریه بهیوای صبار به و من در حکم قتل  
 ایران دخت بی اختیار بودم و گفته اند آجواد و قد کتبوا یعنی ع سب خوشتر و تیز که گاهی سکندر  
 میخورد و زینت آن نوع حکم نادر بود و اتفاقا و کذا و هم و عالم روز تدارک آن کرد چه در هیچ تاریخی  
 نشان نداده اند که شاهی کامکار و والی صاحب اقتدار با تمشیری بران و حکمی روان پسند شوکت نشسته  
 باشد و بنده جرم کار و مقام خواری بیای استاده سخنان بی محابا گوید و قدم از انداز خود و فرزند  
 آنچه خواهد بریان آرد و ملن اقامت رسم سیاست جز علم عظیم و عفو عظیم چه تواند بود و ع حرمین  
 گنه پیش کند لطف تو پیش است به ملک گفت چون بنده گناه خویش مستحق گرد و و آثار خرم بر صفات  
 حالات خود معاینه بنید هر آینه و مقام اعتذار خواهم بود و مردم کریم را از قبول عذر چاره است

سلام و احسان  
 برای خداست بزرگ  
 سلام از بخار حجت  
 و نهبت ملک پیر و آرد  
 سلام ای بجزت  
 ظاهری و زبان آردانی  
 و خوش فکر بری  
 سلام مایل و روشن  
 گفتن از ملک کردن  
 آشکار شدن  
 سلام کسی هم چون  
 آمدن با هم می بخور  
 سلام بزرگوار  
 جواد از ملک  
 شمس قیل و یار  
 اجبار و باد به باد  
 سلام کبوتر قناد  
 بروی معش  
 فتوح و اصلاح  
 سلام ای بزرگوار  
 چپ دست خور  
 زبیر و آن سبب  
 گویند بزرگ  
 سکندر بنان و کور  
 گویند از مصطلحات

نشان سخنان

ع وَالْعِزُّ عِنْدَ كَرَامِ النَّاسِ فَقَبُولُ وَزِيرٍ كَفِيتَ اِیْ مَلِكِ مِنْ بَكْنَاهِ خُودِ اعْتِرَافِ دَارِمْ وَ كُنَا هَمِنْ  
 اَنْسَتْ كَرْدِ اَمَضَايِ فَرْمَانِ مَلِكِ تَاخِیْرِیْ جَا نَزْدِ شَهْ تَم + كُشْتَنْ اِیْرَانِ دُخْتِ رَا مَوْ قُوفِ كَرْدِ اِنْ  
 وَا زِ هِمِ اِیْنِ مَقَالِ هَوْلِ اَنَّا نِزْ وَ هِمِ اِیْنِ خُطَابِ عِثَابِ مِیْرَانِ اِشِیْدِهْ وُ دُ قُتْلِ اَلْجَحِیْلِ نَكْرَدِهْ اَكُنُوْنِ عِلْمِ  
 وُ فَرْمَانِ مَلِكِ اِسْتِ فَرْ وُ كَرُ طُفِ مِیْ نَمَانِیْ وُ كَرُ تِیْجِ مِیْرَنْیْ اِهْ كَرْدَنْ مَهْمَا زِهْ اَمْ چَوَا سِیْرَانِ بَیْجَا كُتْ چَیْچَیْ  
 مَلِكِ اِیْنِ حُجْنِ اِسْتِخَارِ فَرْ مَوْ دُ لَآلِ فَرْجِ وَا بَهْجِ وُ شَوَا هِدِ مَسْرُتِ وَا رِ تِیَاجِ بِنَا صَنِیْدِهْ مَبَا كُشْ خَلَا هَرِ شَهْ  
 رَا یْتِ اَدَا یِ مَحَا بِرَا كِیْ بَا وُجِ عَلِیْمِ سَا نِیْدِهْ وُ سِجَرَاتِ شَكْرِ نَا مَقْنَا یِ سِجَا آوَرْدِهْ اَلْخَرْ شَادِیْ اَزِ  
 ذُرْوَهْ سِیْرِ بَرِیْنِ كُذْرَانِیْدِهْ وُ كُفْتِ قُطْعَهْ مَرْ وُ هِ اِیْ خُجْتِ كِهْ مَقْصُودِ زُورِ اَزِ اَدَمِ بَتِیْنِ خُشْتِهْ لَانِ چَا نِ كَرَا زِ اَدَمِ  
 اَكِهْ چُونِ غُجْجِهْ مَوْشِیْ لِ جَانِ مِیْخِیْدِیْدِهْ رُخِ دَوْلَتِ زُكُلِ اَفْرُ خُتِهْ تَرِ اَزِ اَدَمِ بَتِیْنِ اَقْرَمُودِ كِهْ عَجَبِ مَانْدِهْ بُوْدِمْ  
 دُرَا كِهْ حُجْنِ بَرُ وُ جِیْ مِیْ رَا نْدِیْ كِهْ لَآكِ اِیْرَانِ خُجْتِ مَعْمُومِ مِیْ شُیْدِهْ وُ مِیْنِ صَدَقِ اَخْلَاصِ تُوْمِیْ شُشْتَمِ  
 وُ مِیْ نَهْ شَتَمِ كَرْدِ اَمَضَا یِ اَنْ تُو قُفِیْ خَوَا یِ كَرْدِهْ وُ زِیْرِ جَوَابِ اَوُ كِهْ مَخَا وُ ضَمِیْنِ بِنَا بَرَا نِ بُوْدِهْ كِهْ اَعْمِیْتِ  
 مَلِكِ اِیْنِ كُوشِ شَسْمِ + وُ بَنَكْمِ كَمِ اَنْ اَنْ حَكْمِ نَا وُ مِیْ هِمِ اِیْنِهْ + اَكِهْ شَمَارِ اِیْرَانِ عَزْمِ قُتْلِ اَوُ مِیْ یَا فُتْمِ غَا سَا نِهْ  
 بَدَا نِ مَهْمِ مِیْ شُشْتَمِ اَمْ چُونِ وِیْدِمْ كِهْ خَا طَرِ بَا بَقَا یِ اَوَا مِلِ شُشْتَمِ كُنَا اَوْ خُودِ اَنْظَارِ كَرْدَمْ وُ عَزْمِ تَا خِیْرِ اَرْ  
 اَقْدِیْمِ مَنُودَمْ مَلِكِ فَرْ مَوْ دِهْ كِهْ خُزْمِ وُ كِیَا سَتِ تُو دَرِیْنِ بَابِ بَرِیْنِ طَلَبِ مَرْ گُشْتِ + وَا عِثَادِ بَرِ ذَهْنِ فَرْ سَتِ تُو  
 مِیْ فَرْ وُ دُ وُ خُزْمِیْ كِهْ بَجَا یِ آوَرْدِیْ وُ مَعْ رُضِ قَبُولِ فِتَا وُ وُ فُتْرَاتِ اَنْ سَهْرِ حَنْدِ زُورِ وُ دَرِیْنِ خَوَا هِدِ رُشِیْدِیْنِ  
 سَاعِتِ بَا شُطْرَا رَا مِ بَا یِ فِتْرَتِ + وُ مَعْ ذَرْتِ فَرَا وَا نِ بَا اِیْرَانِ دُخْتِ رَا نِیْدِهْ وَا اَلْتَمَاسِ اَكْدَنْ اَوُ كِهْ  
 كَلِیْدِ اَبَوَابِ حُصُولِ اَمَانِیْ وُ سَرَا یِهْ وُ حُصُولِ فَرْجِ وُ شَادَا نِیْ هِمَانِ تُو اَنْدِهْ بُوْدِ بَخُوبِ تَرْ وُ جِیْ مَنُودِ مِیْ  
 بَیَا كِهْ وُ حُصُلِ تَرَا زِ خُذَا هِمِیْ خَوَا سَمِ + بَیَا كِهْ كُوشِ بَرَا وَا زِ وُ حُثْمِ بَرَا سَمِ + بَلَا رَا زِ نَزْدِ كِیَا مَلِكِ سِیْرُونِ  
 اَمْدِهْ وَا اِیْرَانِ دُخْتِ رَا اَشَارَتِ نِجَاتِ وُ بَشَارَتِ وُ صَالِ رَا نِیْدِهْ وُ دُ لَا خُجْجِ شَكَا یِ تِ كَا رِ  
 بَسْتِهْ مَكْنِ + كِهْ بَا وُ صَبْحِ اَسْمِ كِهْ كُشَا آوَرْدِهْ + اِیْرَانِ دُخْتِ مَشَالِ حُضُورِ اَمْتِشَالِ مَنُودِهْ سِجَرَتِ مَلِكِ  
 شُشْتَمِ + وُ شَرْ طَبِیْنِ كِیْ سِجَا آوَرْدِهْ وُ زَبَانِ مَنْتِ دَا رِیْ وُ شَكْرِ كُنَا رِیْ كَرِشَا + مَلِكِ كُفْتِ اِیْنِ  
 مَنْتِ اَزِ بَلَا رَا یَا دِهْ شُشْتَمِ كِهْ شَرْ طِ مَنَا صَحْتِ سِجَا آوَرْدِهْ وُ دُرَا دَا سِیْ اِیْنِ عَزْمِیْتِ تَا نِیْ فَرْ مَوْ دِ

۴  
چون پیش میزد  
مردان بزرگ  
نمی پندارند  
خنده است  
۵  
ارشاد شود  
نائب بجانب  
۶  
ایضا  
۷  
و طبع بهتر  
۸  
استانبول  
ایضا  
۹  
ای ملک می نمودم  
اورا ۱۲  
توقتی رود خواهد داد  
۱۰  
بنندگان سلطان  
۱۱  
تتظر بستم  
۱۲  
بسندها بنگار  
۱۳  
مسلک  
مشکل است شود



خانسان و منزای غدا ان نیست <sup>مشمومی</sup> هر آن که ستم خجری بکشید به فلک هم بدان خجش سر برید  
چو سندان کسی سخت رونی نکرده که خالیست <sup>یاد</sup> یارب بر سر نخورده بعد از دفع دشمنان شاه حکم مالک را  
با وزیر گذشت و خود با ایران دخت معاشرت پرورده و کامرانی بداد <sup>فرمود</sup> و شب عشرت غنیمت دان و  
دار خوشدلی بستاند که در عالم نمی داند کسی احوال فردا را <sup>ان نیست</sup> دستمان فضیلت حلم  
و ثبات و ترجیح آن بر دیگر اخلاق و عادات ملوک سلاطین <sup>و بر خردمندان پوشیده</sup>  
نماند که فائده از بیان این حکایت اعتبار خوانندگان و امتباه شنوندگان است تا تجربت  
مستعدان و اشارت حکیمان را نمودار کار خود سازند و مصالح دین و دنیا و بنای کارهای  
امروز و فردا بر قاعده حکمت و اساس <sup>ایست</sup> گماست نهند و از تهور و تمناک بجانب وقار و بردبار  
گرایند و هر که بغایت ازلی اختصاص یابد هر آنکه فرق متمشبتاج <sup>تواضع</sup> زینت خواهد گرفت  
و گفتن بقیش بدو <sup>ج</sup> علم زینت خواهد پذیرفت <sup>چ</sup> تو تواضع و حلم دشمن را دوست گرداند  
و دوست را بر تیره اقرار سازد <sup>قطعه</sup> با حلم و با تواضع اگر بهمنیشن شوی به اخبار تو شود  
بوفایار غارتو <sup>ب</sup> به هیچ کس نخلق جهان دشمنی مکن <sup>تا بر مراد دوست و در روزگار تو</sup>  
<sup>ای محبت صادق</sup>

## باب سیزدهم در اجتناب نمودن ملوک از قول اهل غم و خیانت

بلیت کس فیلسوف جهان آزمای <sup>پنجن</sup> را چنین گشت برقع کشای <sup>چ</sup> که چون راسی و اشلیم  
این دوستان از بیداری حکیم استماع نمودنای <sup>که از فحوائی آن</sup> روح محبت بمشام قدوسیان  
و مضمونش از مناشیر تا شیر صبح سعادت خبر دهد <sup>قدیم</sup> فرمود و گفت <sup>بلیت</sup> اسی عقل را زود  
روشن شده مسائل <sup>و وی</sup> و هر از ذهنیت حل شده مشکل <sup>چ</sup> شنیدم صفت منفعت حلم  
و بردباری <sup>و حضرت</sup> تمناک و بساری <sup>تفضیل</sup> نایب علم بر دیگر مناقب <sup>شیر</sup> اراان اخلاق  
همانند اراان بشناخته اکنون باز گوید <sup>ملوک</sup> در <sup>مستن</sup> ملازمان <sup>معتد</sup> و باز نماید که  
طالع قدر تربیت نیکو شناسد و شکر لغت کامل <sup>تر گذارد</sup> بر <sup>مقابل</sup> شناسی ملک <sup>بدیه</sup> دعا  
<sup>ای بجا آورد</sup>

ع  
بفتح  
پای خننه  
وسکن  
سجده  
مجلس  
و  
زجران  
که او را بکند  
بشماره  
از شناسایی  
و در بیان  
بکند  
بهر که  
عقلش  
است  
طبعی  
برای  
بزرگ  
شماره  
بسیار  
نفس





ع اذ الترتیب است و نسبت با یو فایان گفته اند فرو و طریق دوستی ثابت قدیم  
چون کوه بیشین چون صیبا چنید هم بر سر کوی در گریه و پادشاه باید که نظر بحسن اخلاق چاکران  
کنند نه تحمل استظهار ایشان چه زینت خدمتکاران سلاطین عقل و کفایت است استظهار این  
طایفه و الترتیب و نسبت و چون کسی بجای فضائل عالی و ارزشمندی و اهل خالی افتد و عفاف و مروت و صلاح  
مکتسب که یکدیگر جمع کند و از بوی آفتاب برین نسق که تقریر افتاد مخصوص بی غش بیرون آید لازم  
بود که پادشاه در تربیت او ترتیب مصالح نگاه دارد و با هم تنگی و جدجشی برابر بقرب و مدارج تکمیل  
رساند تا حرمت او در چشمها و سمیت او در دلهما متکلم گردد و حکما گفته اند پادشاه در تربیت چاکران  
چون طبیب حاذق باید که تا در اول از حال بیماری و بدت طلال و کیفیت و کمیت علت و سبب  
و علامات آن استکشافی تمام و تفصیری شافی نماید و بر کلیات و جزئیات و دلائل نبض و قاروره  
و قوی کامل و شعوری شامل حاصل نکند و در معالجت شروع و در مداوات خوض نفس نماید  
همچنین پادشاه نیز باید که معرفت حال خدمتکاران از جزئی و کلی بکند و اندازه کردار و مقدار گفتار و  
طریق بهیجاری هر یک بشناسد و آنکه آغاز تربیت و تقویت کند و آسان آسان بر کسی اعتماد ننماید تا  
موجب حسرت و ندامت نگردد و اصل اباب آنست که ملازم سلاطین معتقد و امین باید تا هم اسرار  
و ملک از و قوف اغنیاء مصون ماند و هم سپاهی و حریت از ضرر و آزار محفوظ باشد چه اگر یکی از مقررین  
عیان باشد بصفت خیانت گرفتار باشد و سخن او نزد سلطان رسیده قبول یا رد بکین یا نه را در معرض  
تلف آگاند و موجب بدنامی پادشاه و خوفاست عاقبت او گردد و از نظر این کلمات حکایت زرگر و  
سیاح است رای برسد که چگونه است آن حکایت گفت او را ندانم در دارالملک طلب پادشاهی  
نامدار و فرماندهی کامکار بود و اکثر سلاطین و وزرا و حلقه انقیاد او در گوش جان کشیده و او اغلب اقرین  
جبار غاشیه قتال و بدوشش لگ گرفته قطعه سروری که در قفسش است اینها زمین به قیصری که نور  
الشیع است اینها زبان به هر کجا خرم جهان گیش گران کردی کتاب مفتوح و نصرت بدان جانب سبک  
گشتی عثمان به و این پادشاه دختری دخت مهریکه باه نظر که نور خورشیدش چهره آفتاب را منور کرده بود





وزیر گفت در پیشگاه حکمت سوره حسن صورت نمی خوانند و آیت کمال از روی حقیقت جزا و صفا  
 پسندیده را نمیدانند چه بسیار کس باشد که بصورت زیبا دل خلقی برآید و چون نقد معنی او بر محاکات  
 زنده هیچ چیز انشا بد و امثال حکما و ارباب است که حکیمی جوانی خواص صورت بدید و دلش بر صاحبیت او  
 پائل شد پیش آمده سکه حقیقتش را باز مو و عیاری که از آن باز توان گفت نداشت حکیم در گذشت  
 و گفت نیکو خانه است اگر در وی کسی بودی فرو بر یعنی بر که در صورت دینی ماند بهم چه از یک خیر و  
 شکر و آن یک زهر بود یا است به ملک فرمود که لطافت صورت بر اعتدال مزاج است لال توان کرد  
 و صاحب مزاج معتدل را قابلیت تربیت هست و چون درین مدت مرتبی نداشت میکن که بعضی  
 اخلاق وی از منبج اعتدال منحرف شده باشد اکنون نظر تربیت بگیریم تا اگر کتاب اوصاف  
 ستوده بر تبه کمال رسد چه اثر تربیت سنگ را را یا قوت فرج افزا و عمل آید و لکاشمی ساد و زمین  
 تقویت خون سیاه شک خوشبوی غالب بار و قطره باران کوه کنایای شاهواری شود و رباعی  
 از تربیت است کباب گوهر گردد و به خون در ته ناله مشک آفر گردد و آن آهن تیره روی بی قیمت  
 اکسیر چو تربیت کند گردد و وزیر جواب داد که ای ملک آنرا که جوهر اصلی ندارد و تربیت من برودن  
 نه لایق است چه هر سنگی جوهر نگردد و به خونی مشک آفر نشود و اگر ناکس نه ارسال تربیت یابد  
 از توقع نیکویی نتوان داشت فرد سید را که پرورد جوهر و بر نیاید نسیم عود از سید و ولیکم را  
 صد نوبت اگر تبدیل و تغییر دهند جوهر ذاتی او متغیر نخواهد گشت و عزیز می دین باب نیکو فرموده  
 قطعه هر که در اصل ناکس افتاده است به مقابل پس کس نشود به سبک کس اگر کنی مقلوب به قلب غیر  
 سبک کس نشود و چون این معنی محقق شد باید که کسی چنین ناکس اختلاط نور زد تا بورطه ندلت گرفتار  
 نگردد و چنانچه آن ملکه زاده از صحبت کفش کرد و دل بندگی افتاده و از منوشت جوهری بسجده وادی ملک  
 رسید شاه پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در بلاد فارس پادشاهی بود نیکو سیرت  
 پاکیزه سیرت اساسی ناری بر عطف رعیت پروری نموده و بر سر شریاری داد و حمت گستر می داده فرو  
 کشاد چشم او دست عدل بر عالم نه کشیده سبب و پایی ظلم و زنجیر او را سپری در و حجاب آلوده نبابت برانیده

ای مشی  
 و بیت الاش  
 ای حکیم  
 شکل بر  
 ای زنده  
 و فی  
 بجز  
 ای اوص  
 ناص  
 و  
 ای با  
 ت  
 ع  
 ای در  
 جلی  
 ع  
 ای  
 ای  
 ای







بسر بر مذهب فرصتی یافته خیز و غنیمت داش <sup>۱</sup> و دولتی رویتو آورد ز کف گذارش به عاقبت آن  
 بی عاقبت خاکسار از سواي نفس عذارا کشفته بر کفایت و آبروی امانت بر زمین جفا رنجیده <sup>۲</sup> قصد  
 مخدوم زاده خود کرده با غلامی کار دین که محرم او بود این راز در میان آورده و هر یک از ملازمان  
 بنوعی داری به پیشی خوانیده و شاهزاده را نیز از بهوش برده و صندوقی بزرگ خوابانیده و چون  
 شب درآمد صندوق را بر پشت جنازه بسته که ماه تیز گرد بر سرعت سیر او آفرین کردی و سپهر جهان بیک  
 سنگ پای <sup>۳</sup> اورا تعریف نمودی <sup>۴</sup> مثنوی <sup>۵</sup> بسعرت با فلک پیشی گرفتی <sup>۶</sup> به پویا بافت <sup>۷</sup> و خوشی گرفتی <sup>۸</sup>  
 کسی سویی نشینش عزم چون یل <sup>۹</sup> بکسی همچون بخارش بر بوی <sup>۱۰</sup> و خود بر سندی سوار شد <sup>۱۱</sup>  
 که چون عمر کاملان رفته بود و چون اهل ناکمان رسیده <sup>۱۲</sup> تیرادر روندگی بی روزه و برق راده  
 چندی جگر سوخته اگر عنان بد و سپردندی گوی مسافت از و هم در بود و اگر تازیانه بد و نو و نده  
 از کز خاک برقیه افلاک حتی مثنوی <sup>۱۳</sup> از آسیب گام و شش گاه <sup>۱۴</sup> بد نشان بر رخ ماه و شبت <sup>۱۵</sup> سنگ  
 بجایک <sup>۱۶</sup> وی از فلک کم نبود <sup>۱۷</sup> و صیاد و میدان <sup>۱۸</sup> و هم نبود <sup>۱۹</sup> و غلام را نیز بر آبی گیراد و بیا پس برق نما  
 رصد عالم را سوار کرد و در زمین نور و چو شوق و فرخ گام چو پیش <sup>۲۰</sup> و سبک گذر چو جانی تهنیتی  
 چو روان <sup>۲۱</sup> و دود و آب <sup>۲۲</sup> گیر کوش کرده و زاده و نوشه برداشته روی براه آورده و تار و زلفش  
 مسافتی دور و رازی طی کردند <sup>۲۳</sup> جلای الصباح اندک زمانی آسایش نموده باز سوار شدند و چون  
 سلوک سالک گرم روی <sup>۲۴</sup> آغاز نموده دوروزه از سر حد ملک شاه گذشته بوالایتی دیگر رسیدند  
 از آن جانب خادمان و غلامان بهوش افتاده تا نیم روز نهند نشدند <sup>۲۵</sup> آخر الامر باغبان بر حال ایشان  
 اطلاع یافته <sup>۲۶</sup> و عن بادام <sup>۲۷</sup> با سر که <sup>۲۸</sup> در دماغ هر یک ریخت تا بهوش آمدند و چون از شاهزاده  
 کفشک نشانی ندیدند روی بشهر نهاده <sup>۲۹</sup> حال مادر سپهر در میان آوردند <sup>۳۰</sup> بلکه سوار شده <sup>۳۱</sup> باغ آمد و از آن  
 گل رعنا بونی <sup>۳۲</sup> بنشام <sup>۳۳</sup> از رسید قطعه <sup>۳۴</sup> فتم <sup>۳۵</sup> باغ و سر و خردان <sup>۳۶</sup> من <sup>۳۷</sup> بود <sup>۳۸</sup> و ان <sup>۳۹</sup> نوشگفته <sup>۴۰</sup> غنچه <sup>۴۱</sup> بخشد <sup>۴۲</sup> ان <sup>۴۳</sup> من  
 چون ابر نو بهار <sup>۴۴</sup> بر سوگر <sup>۴۵</sup> رستم <sup>۴۶</sup> به <sup>۴۷</sup> کان <sup>۴۸</sup> سر و پیش <sup>۴۹</sup> ید <sup>۵۰</sup> گریان <sup>۵۱</sup> من <sup>۵۲</sup> نبود <sup>۵۳</sup> اما چون <sup>۵۴</sup> مادر <sup>۵۵</sup> از نور دیده <sup>۵۶</sup> خود <sup>۵۷</sup> چتری <sup>۵۸</sup> نیا  
 فریاد <sup>۵۹</sup> پرشید <sup>۶۰</sup> و نیز <sup>۶۱</sup> سوز <sup>۶۲</sup> ناک <sup>۶۳</sup> بنزل <sup>۶۴</sup> سالک <sup>۶۵</sup> ساند <sup>۶۶</sup> و نیز <sup>۶۷</sup> خود <sup>۶۸</sup> تا <sup>۶۹</sup> به <sup>۷۰</sup> و ز <sup>۷۱</sup> اطراف <sup>۷۲</sup> و جوانب <sup>۷۳</sup> باغ <sup>۷۴</sup> بقدم <sup>۷۵</sup> طلب <sup>۷۶</sup> پامند <sup>۷۷</sup>

۱  
 ۲  
 ۳  
 ۴  
 ۵  
 ۶  
 ۷  
 ۸  
 ۹  
 ۱۰  
 ۱۱  
 ۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷

حوالی و نواحی شهر و ولایت جستجوی نمایند و چون بعد از تفحص فراوان و تحسین بپایان رسید و بعد  
 از این بزم منزل مقصود و زیارت قاصدان ناامید بازگشته صورت حال بعرض رسانیدند و ملکه را از  
 آتش فراق جوهر طوبت غریزی در گردن آرد و شمع وار از شعله حیران میسوخت و از مضمون حالش  
 فحواهی این بیت مستفاد میشد *فرو دارم شب گری در سر کشیدنم پایی تا سربایی وجود خود*  
*نسوزانم چو شمع شب نیمه شب بسوزد* میگذرانید تا صبح بآمد و در دل نهایت رسیده هی  
 سرواز سینه پر درو بر آورد و گفت *فرو چو صبح کافین باقی است* کو دیدار یارید و لبم گرم گریخ  
 نماید جان بر افشانم چو شمع به باغ پروانه از جوی لاله که یک در رسیده شمع حیاتش به تن باد  
 گل من عیالها فان کشته شد عفت ازین گلزار و غار حسرتش در پانجامد و مجاوران جسم  
 صورت واقعه ملک عرض کردند و ملک معاوت نموده دارالملک را مستقر حلال ساخت و در  
 فراق زن و فرزند آنچه امکان جریع و فزیر بود بجای آورد و عاقبت سر خط مصابت نهاد و پیش  
 شکیبائی پیش گرفت *فرو در چنین حالی چو پاییز خردم جمع* گفت هیچ نیست جز از آن آتش  
 را چون آما کشتن شانه زاده را ملک شام برده بعد از آنکه جوهر را تصرف کرده بود او را به بازار گانی  
 فروخت و ملک اده ده سال صحبت بانزگان نشو و نما یافته بحسن بازار یوسف مصری را کاسب  
 ساخت *فرو یوسف چه اگر هم شکش نخبید* تو قابل کی که بجای نماند خجرت به هرگاه که آن سرو  
 ناز پرده رخسار بیرون آمدی هزار بیدل بر سر راه نیاز جان شاکر گردیدی و از هر گوشه و کنار حجت  
 جان و رازی آن سهی قاست دست و عابر آوردندی بهت بهر هی که گذشتی برای دیدن بدید  
 هزار دست و عازر آستین برآوردید باز رگان مردی متمیز و کافی بود و وفطنت و ذکاوتی تمام  
 داشت و با خود گفت مصاحبت این غلام پس ازین ما را صرفه و صلاح نیست چه اگر در دنیا فتنی  
 دارم و وجودش با عدم برابر بود و اگر از خانه بیرون آید آتش فتنه شعل گردد و کسی طاقت ندین  
 آن روی نیارد *فرو رسید در بزمی از نظارگی زینهار* به بند دیده کرت جان بکار می آید بصواب آ  
 که این غلام را تحفه نزدیک پادشاه فارس برم که سلطانی کریم النفس است یقین که باضعاف قیمت غلام

ای شمس زاده  
 و سید نشاند  
 بهرگاه شمع  
 سوختن می نمود فرو  
 می نشیند  
 معاوت کن یارب  
 پروردگار خود  
 بهر کسیکه  
 بر زمین است  
 نیست شونده  
 است  
 بهر کسی که  
 با غایت  
 پروردگار بخت  
 کند گمانم  
 و فدا  
 شدند  
 در زین  
 خشم زبانیان  
 محفوظ گشت  
 صاحب  
 نینز و نینز  
 و غایت  
 انشال

مراد انعامی فرماید پس باز رگهان اورا بفارس آورده پس بکیل تحفه ملک گذرانید و بعد از ده سال  
که از کنار پدر جدا شده بود و چون ماه تمام بمنزل چهارده سیده فرو چارده سالگی چاکت شیرین  
دارم بکنه بجان حلقه گوش است مچاردش به بار دیگریدار الملک فارس رسید ملک از حال فرزند  
غافل بود و باز رگهان را تشریف قبول از زانی دشت و بخانه غلامان خاص فرستاد و روز بروز  
در تربیت اومی افزود و تا باندک مدتی از سائر اقربان امتیاز یافت و با جوهری که پیوسته در خزانه ملازم  
بودی و قیمت جوهر و سپهر و طلا و نقره و نفیس یافتی و انس گرفته بود و همواره اورا رعایت ماکردی و از هر تحفه  
که ملک بدو دادی جوهری را ضمیمه فرستادی و با جوهری چون کمال محبت غلام بدیدگوهر همیشه  
طمع خام در دست و با خود گفت غلام را بفرستم تا انگشتری خاص ملک بمن آرد و با ششها آن مهر  
نزد و بران کنم و ذخیره و افزوای نفیس از آن بردارم پس با غلام گفت ای نازنین هر روز  
اصناف الطاف در حق این کمینه بمزدول فرمائی و من بخوابم که بخدمت پسندیده بعضی از آن را  
مکافات کنم ملک را بر خاتم مبارک نقشی است که هر که بدان نقش خامی بدست افتد حکم او مطیع شود  
و ملک جهان بروی قرار گیرد و بدست گوشتا مهر سلیمانست نقش منم شش بهر که با خود آرد و آید و نگین  
ملک حبش پس اگر تحمل این رحمت شوی و در وقتیکه ملک بشکر خواب است راحت بستغنی باشد آن خاتم  
را از انگشت وی بیرون کنی و فروز و ناری تا آن نقش از تو بردارم و غمقریب سر سلطنت بفرست  
جمال تو مزین شود و بشرط آنکه عمل وزارت بمن فرماری مع بخشی مرا از خوان نواله نواله بدو جوهر  
شانزده را بدین نقش فریب او تا شب هنگامی بخوابگاه ملک در آمده دست جرات بگشت ملک  
در آن زده آهسته آهسته انگشتری بیرون آورد و ملک بیدار شد و غلام را گفت این جرات چه نمودی  
ترا بدین خاتم چه کار بود شانزده از تقریر عاجز آمد و ناله غضب ملک مشتعل شده سیاق اطمینان  
او مثال داد سیاق نخست جامه از برش بر کشید و آن خال سیاه کتف وی پدید آمد و ملک مشاهده آن خال  
بهوش شد و سیاق دست از سیاق باز داشت چون شاه بهوش آمد و خوشم فرزند بوسید و گفت ای  
نور دیده صحبت کفشگر ز لایق ما و در میان فراق انداخت پس نیز عذر با خواست و گفت دوستی

۱۰  
۱۱  
۱۲  
۱۳  
۱۴  
۱۵  
۱۶  
۱۷  
۱۸  
۱۹  
۲۰  
۲۱  
۲۲  
۲۳  
۲۴  
۲۵  
۲۶  
۲۷  
۲۸  
۲۹  
۳۰  
۳۱  
۳۲  
۳۳  
۳۴  
۳۵  
۳۶  
۳۷  
۳۸  
۳۹  
۴۰  
۴۱  
۴۲  
۴۳  
۴۴  
۴۵  
۴۶  
۴۷  
۴۸  
۴۹  
۵۰  
۵۱  
۵۲  
۵۳  
۵۴  
۵۵  
۵۶  
۵۷  
۵۸  
۵۹  
۶۰  
۶۱  
۶۲  
۶۳  
۶۴  
۶۵  
۶۶  
۶۷  
۶۸  
۶۹  
۷۰  
۷۱  
۷۲  
۷۳  
۷۴  
۷۵  
۷۶  
۷۷  
۷۸  
۷۹  
۸۰  
۸۱  
۸۲  
۸۳  
۸۴  
۸۵  
۸۶  
۸۷  
۸۸  
۸۹  
۹۰  
۹۱  
۹۲  
۹۳  
۹۴  
۹۵  
۹۶  
۹۷  
۹۸  
۹۹  
۱۰۰



فهمید که من شنیدم که این بزرگان بچه‌های شاهوار دارند و که تا جوهری فلک آنها می‌جواند و  
انجم را بر طبق زیر جگر سپهر حاذقه داده و بصفای روشنی آن لالی آید از نیده و تا دایه و پادشاه و پادشاه  
صلوات بر او و بر فرموده خواص بصیرت نظیر آن گوهر یک دانه مشاهده نموده به بیت چو زهره بخ  
درخشندگی به گرو برده از مرتبه باندگی بود و بتصرف او یا قوتیهای خوش آست که مادر خورشید تابان در  
رحم کان بصند خون جگرش پرورش داده و کوچه خایه با آن همه سنگدلی در صمیم سینه اش هزار  
ناز و نگار داشته و فرو قطره‌های با دیده پدیدار می‌گردد و به متعقید کرد و درون جامه‌های لعل فام  
و چند یاره نیز در سیر سجانی دارد که دیده نظارگی در تماشای آن خیره ماند و مردم دیده را از مشاهده  
آن سبزه دلکشای روشنی افزاید و زو و زو بر فرود و معلوم شد که سبزه شود و روشنی چشم فرود  
و در روح جواهر اعلی چنان است که چون گنگار فارسی و نظیر بصر آن آتش افروز و فیه روزه  
چند خوشترنگ صافی که سپهر مینائی لطافت از یون آن کتک پدید فرود و لعلش نموده و سبیل حقیق نگ  
فیروزه اش نشانه از چرخ سبز فام به بلکه را باید فرمود تا این خیر جوهر را حاضر گردانیده به قیمت وقت  
با بفروشد و اگر بطبع و غیبت افزا کند به تکلیف و تشدید از و حاصل بایکد و بلکه بزرگان زاده را  
با خصار جوهر تکلیف نمود و دختر سوگند بیاورد که من چنین جوهر ندارم و خود زیره که داشت آنرا در  
آورد و بزرگ را زنه پسندید و بلکه را بر تعذیب و تحریص کرد و دختر شاه از جام جهالت انجم هم هست  
ناقصات العقول مست و بنمود بود و و مدینه دیومروم با آن یار شده و تحت سلطنت کامکار  
و غده نفس ستم پیشه را مددگار گشته و لشکر بزرگان زاده فرمان داد و و اندک زمانی را آن مجوزه  
بیچاره بر خرم چنگال عقاب عقوبت در پنجه هلاک افتاد و متعلقان دختر بزرگان فریاد و بغیر بفرار چرخ  
اشیر رسانیدند و وزیر پاک ضمیر من صورت را بر لوح خاطر شاه تصاویر کرده ملک از دو دبد نامی بین  
که از روزه حرم برآمده بود و زوایه سینه تیره شده و بطریق تلافی و از ثانیان بزرگان زاده را بنواخت مهال  
بسیار داده خوشنود گردانیده و دختر را از نظر التفات بیگانه ترک تربیت زرگر گرفت و بهشت  
صحبت آن نسیم شکار شاهزاده نامدار از مرتبه اعتبار ساقط شده و زرگر در عاقبت از

۱۰  
بافسوخ نام ماه  
آن دست لادن  
آفتاب است  
در هیچ حد  
و سبزی ماه  
نامند و بعضی  
گفت گوشت  
چون درین ماه  
بجایب شدت  
سایه می باشد  
لعل گاهی از لطف  
وی  
۱۱  
فیضات اللغات  
نوعی از  
اندکست که سواد  
گل خرمند و نگر کل  
آن کلان و صبر  
می باشد و بار گل کلا  
از زبان و سراج از  
۱۲  
گم گشتگان قطعا  
۱۳  
بد کردار







تا برین قضیه یکسال بگذشت و سیاح برخی از بلاد و ولایت را تماشا فرموده سی صد و شصت و شصت  
 آورده آخر داعیه حب الوطن ظهور کرده با خود اندیشید که هر چند مرا در غربت کار با حجب مراد است  
 وساعت بساعت دولت دنیا و سعادت محقق درازید و لیکن بوی مولد با طبع سازگار تر است  
 و آب سرشینه وطن بر کام دل خوشگوار تر فرو اگر چه ترکین اینها را سیم و زر سازند و برای ترکین  
 خاک ترکستان به به کس از غربت و بی سکن نهاد و بوش نه گامی بدامن آن کوه که موضع بوزنه  
 بود رسیده فرو آمده قدری از شب گذشته دود زرد و غریز فتنه انگیز که میخ خنجر گذار از خندک سینه  
 شکافته اند و زخم بودی و سگ نیز دوار از هول تیغ جان شکارشان سپهرش در روی کشید  
 بدیت جو چشم و لبران پر کین خونریزه قصد خون مردم تیغ تیز به بالین می آمدند و نقد  
 و جنس که داشت لقمه کرده دست و پایش خنجر بکن محکم بستند و در کویو خطرناک که از شایع دور  
 بود همچنان بسته بنگینند و بیچاره با خود گفت هنوز که مرگه از حیات داری و قتی از صفحه زندگانی  
 سخنانی مع جای کلمه نیست شکریا بکردن به شنب شب و سیاح بسته افتاده بود و محقق قضا و قدر  
 قدر را گردن نهاده و شکام سحر از درد دست و پای طاقت شده فریاد غار کرد و فریاد میسر گردن و لطمه  
 یک فریاد رس نمی شنید و اشک حسرت ز دیده می بارید و بسوز سینه غم اندوز می نالید و میگفت ای  
 درین مملکت عینا ناچیز شدم و کس از حال من و قوت نیافت و با این همه در دجال سوز دور و طله فنا  
 اقدام و بوی تو و امشام امید ز رسید فرو دل که اسوز درین غم بر من دل سوخته به جز دل من چون کس  
 میلوی سخن زنده نیست و قوت بوزنه بطلب طعمه بیرون آمده بر حوالی آن گریه میگذاشت آوازی در دنا  
 شنید و از آن صدای بوی شنائی حساس کرد و عجب گریه رفته بسر وقت سیاح رسید چون یار خود را  
 بسته بند بلاد و سیلاب خونین از چشمه چشم کشاد و گفت ای دوست عزیز بدین جایی چون افتاده  
 و احوال تو بر چه نوال است سیاح گفت ای یار مهربان و محنت آباد دنیا هیچ تحفه راحتی بی غم به جرات  
 ز سر و در خرابه روزگار غدا هیچ گنج لطافت بی زخم از دمای رنج و آفت بدست نیاید بدست کس  
 عسل بی نش ازین کان خورد و کس گل نجار زین بستان نخید و هرگاه کسی بدین نکته دانا شده و بدست

و با حجب مراد است  
 داشتن شهر خود را  
 زمین که ترکین را  
 روئیده شده و  
 نشو و نمایانست  
 در بیچاره و محروم  
 اجتناب می کرد  
 خون گفت چو  
 تیغ خنجر از شکم  
 و چشمه را در بی  
 سپرد و بس که  
 نقد از دولت من  
 چش و شید و دان  
 قوت میگرفت و  
 و تیغ کوشش  
 زینت یعنی زین بندار  
 و یک شفت جان  
 و در جوی آنجا  
 حکایت بد شد و دوست  
 مراد از عسل و خنجر  
 فانی





تفصیل آن حال از گوشه خلوت بیرون آمده نخست کربکی از باران را به بند و کیفیت آن صورت متغیر نماید  
 ناگاه سیاح را دیدن بسیاری تمام نموده و اربابا جلال اگر ام بمنزل خود بر د بعد از رسم پیش و یکبار به  
 واقع خود و دور اندن از ملازمت شاه و خطاطی کرد در مرتبه او را واقع شده بود و بلندی ال و منال از دست  
 رفته تفصیل باز راند سیاح اور التلی داد گفت ای برادر اگر در سبب پیشیت تو نقصان پیدا کرده  
 ارکان ثروت تو به ننداد حوادث در هم شکسته غم مخور که درستی چند هست و پیرایه نیز دارم شمل  
 بر جواهر بسیار و تو و دشمنان رو گوهر صاحب بصیرتی از روی و اتهام و شفقت آنرا بفروش و  
 هر چه تو خواهی بپرداز که در آن مضائقه نخواهد بود و زنگر پیرایه طلبید و چون نگاه کرد پیرایه  
 دختر ملک دید تازه رونی آغاز نموده سیاح را گفت قیمت این جواهر زیاده از آنست که مجاسب  
 و هم از عهده شمار آن بیرون تواند آمد دل خوش دار که همین ساعت خاطر از این رخ گردانم و تو  
 اینجا بسلاست بنشین تا من پیام پس برگر یا خود اندیشید که فرصت بزرگ یا فتنم و غنیمت شگرت  
 بدست آوردم اگر اهالی وزیده آن را ضائع گردانم از فواید خرم و خردی بهره خواهم ماند پیش  
 ازین مزاج پادشاه با من تخیر بوجه و در مخمل که خرقه دختر اورا ساندیده اند سر آینه شالم و اندیشه ناک  
 قاتل دختر را می طلبد هیچ وسیله به ازین نیست که سیاح را بدست شاه سپارم تا بقصاص سانداید  
 که ملک از من خوشنود گشته باز بمرتبه خود ترقی نمایم آنکه عزیمت بر خرد قرار داده بدرگاه پادشاه  
 رفت و خبر داد که گشته دختر را پیرایه گرفته ام شاه اورا طلبید و پیرایه را دیده کس فرستاد سیاح را حاضر  
 گردانیدند سیاح بچاره چون انجرا کار ندید زنگر را گفت بهیت گشتی مرا بدستی و نکش شده بود و زین یکسری  
 هرگز نیتنی به این منزای من است و نیز چندین جزای من ملک آن برد که او گناه کار است و این  
 سخن برای مکافات بد کرداری میگوید و پیرایه نیز مصداق آن مظهر شد و بفرموده او را بگردن دگر دانید  
 و مجبوس ساخته روزی دیگر که از شر الطعذیب بر داند او را بقصاص ساند و برین وقت که او را بگردن دگر  
 میگرددانیدند بار از بالاسی باره دیده نظاره کشوده بود چون یار خود را بدان حال دید در پی استامد و  
 بعد از آن که او را بر ندان باز داشتند نزدیک می آمد و بر صورت واقع اطلاع یافته بخروشید  
 ای مکرر نمودند

و بعضی  
 نسخ به  
 اندیشه کار  
 لغت است  
 و در اصل

بست  
 دختر  
 دیده شد  
 و حاصل  
 از دیکر  
 است

ای مکرر نمودند

و گفت نه ترا گفته بودم که آدمی بدگسوس و فاندارد و بود در مقابل احسان و یاری طریقی و غل حفاکاری بجای  
 آروشن بندری من همانروز که نوروی از قول بان ترافتی و ناصحت خالی از شائبه اغراض استماع  
 نکروی و اینست که کمالی گویند است خواهد انجامید فرود من همانروز ز فرما و طمع سر بدم به که عنان ل شیدا  
 کف شیرین داد و سیاح گفت ای دوست مهربان حالا از ملک ملاست که بر جرحت من می ریزی جزو  
 دل و مضطرب طریقی حاصل نمیشود و مرا همین رنج لبس که از ناشیندن آن مو عقلت ع بدنام شهر  
 گشتم و رسوای مردمان هم به اکنون چاره اندیش که دفع این غایب و علاج این واقعه تواند بود و گفت  
 و یروز که شاه رازخی زده ام و همه شهر در محالجه آن عاجز اند این گیاه را بکار دار و علی الصبح  
 که نزد تو آیند و کیفیت علاج طلبند بکازیت ملک و و پس از آنکه صورت حادثه خود تقرر کرد و به باشه  
 این گیاه را بدوده تا بخورد و شفایابد شاید که بدین نوع خلاصی و نجاتی دست دهد و سیاح عذر را  
 خواست و در اسب و راج خود معاودت کرد و وقت سحر بیا که کوشک بادشاه برآمده و از زوریه آواز داد  
 که علاج مار که زنده نزدیک سیاح بگینا هست که ملک یروز او را در زندان کرده و در اوقت ملک پالپین باور  
 نشسته بود و غم فوف و خضر با اندوه زخم واد جمع شده و در علاج زمرار با اطبا مشورت میکرد و چند آنکه  
 ترایات و دوائج معوم معالج می نمودند فائده نمیداد و چون آواز بگوش شاه رسید فرمود که بپنیر که بر ارم  
 کس است و این سخن از کجای گوید و چند آنچ پاسبانان تفحص کردند بر ارم آدمی ندیدند و چون آن افتاد که یاتلف  
 جنبی این صد اور داد و سیاح را از زندان بیرون آوردند و نزدیک ملک برده به تحقیق قضیه علاج شغول  
 گشتند و سیاح گفت ای ملک فرو همیشه در که عدل و جناب احسانت به چو کعبه مقصده حاجات اهل عالم با  
 علاج این زهر نزدیک من هست و همین هم ملاک جهان صحت کامل خواهد یافت و طمع دارم که نخست نکتی از  
 حال پریشان خود بمسامع ابلال رسانم و از عدل ملک زید که یک نفس گوش هوش باضعای حال  
 مظلومان بکشاید شغومی چنان خسب کاید فغان گوش به اگر او خواهی بر آرو خوش بدین  
 دستگیر هر که بیدار نیست به همانانی او را سزاوار نیست به دل ملک از رستی قول سیاح خبر شد و بطریق  
 لطف فرمود که حال خود را از بعد از امانتسی بازگویی و بوی و شبت تمام حکایت خود تفریر کن سیاح از کوه راج

له

و اینجاست  
 نگار دارد و دیگر  
 نشخ و فرغ  
 که توانسته  
 اعلام من که  
 علاج او نزد  
 من است  
 واقع شده  
 با بعد خود  
 بسیار است  
 بل لبس  
 کل دارد  
 چنانچه  
 چنانچه  
 حاجت  
 معنی  
 و چنان  
 من خوب  
 کن بعد  
 کن که  
 با بکند و ناک  
 کرد و شست  
 پیش

که است گویان را باشد دلیر و اقصیه خود را فرو خواند و بر ارباب و اشراف گستاخ و بر سر پادشاه  
روشن شد پس آن گویا با شیر ارضا کرده بلکه خورانیدند و فنی الحال انصحت پدید آمد ملک و خلعت  
فرا خورعت پادشاهان پوشانیدند و زرگر در پای دار انتظار سیاح می کشید تا دود تر کشه گردد و در سینه  
زر با او بماند و فرزند پادشاه بهمان تقرب و جاه که داشته برسد که ناگاه مثال ملک رسید که بعض  
سیاح زرگر را بردار کشند و جدا افتد در آن زمان آن بود که اگر نامی کسی در پلاسی انگندی چون افترا  
او در آن ظاهر گشتی و غرضش که <sup>بستان</sup> آن محل پوشیده بودی آشکارا شدی هم بدان عقوبت کرد حق  
ستم مظلوم خوانند که بجای آورده شود در حق آن کذاب نماز تقدیم فتادی بهمان دستور  
حق ناشناس میوفا کرده روی فتوت دیده بود و نبوی مروت شنیده بود و کشیدند و عرصه وجود  
از یوش شخص پاک و که هیچ خد و فساد و منیع جور و فساد بود پاک ساختند و بمکافات فعل مجازات  
عمل خود رسید مضمونی درین دار الکافات آنکه بدو بدنه با جان کسان با جان خود کرده اگر خواهی نکوباشی کوباش  
همیشه راست گوی و راست خواهی به نیت پادشاهان امتیاز مقربان و شخص احوال متعلقان و اگر ملک طلبان  
بدان ارباب راتر بیت نکدی دخترش متعریف خون یگینای نشدی و بطریق جزا سنجیده گشته گشتی و اگر  
باستماع قول مظلوم ستم دید و نکشادی حق از باطل رستی از دروغ ممتاز نشدی و سلاطین باید که بی احتیاط  
کسی راتر بیت گمانند و بدید در حق هیچ کس پروانه سیاست ندهند و لعین ایشانند که هرگز نیکوکاری  
نشدند و جزای بدکاران هیچ وجه در توقف نماند پس بوقت که فرارش قضا با گاه دولت ایشان از فرشته  
است کار فرمای قدر نوبت کارمکاری و جهاندار ایشان گذاشته سعی نمایند تا کاری که موجب نیکنامی نیا  
و سبب جات و نجات عقی باشد از ایشان در وجود آید قطعه هر دق نظر کسی میکند سپهر و هر نوبتی بین  
یکسی می دهد زبان چون کامر جاودان تصور میشود خرم کسی که ماند از و نام جاودان

استماع نمود از حکیم کامل و فزون بجان و دل ممنون گشته گفت قطعه ای تشنگان بادیه شوق یافته  
از سحر طبع روشنست آب زلال علم بدر درشتی ضعیف نیست بدست فکر و روزی هنر بار نقاب انجبال علم  
تصدیق ملازمان جناب بکشت لصاب از حد گذشت و زیارت اقدام بر ابرام لبر جدی ادبی کشید  
و نزدیک آمد که طناب الطناب بریده گردد و چون التفات نمود مرا از نحوای وصیت سیزدهم آگاه می  
دادی و داستان ملوک و تربیت ندما و متعلقان کشیدم و بر ظلمای که از صحت اربازل و  
اسافل پدید آید مطلع شدم اکنون غایت فرموده مضمون وصیت آخرین بر تفسیر لایز باید نمود و در  
معنی سخن راند که هر حکیم که حکیم ماقبل و انانی کامل بسته بند بلا و خسته زخم عنایمی باشد و لیسیم حال  
و نادان غافل در فراغت و رفاهیت و زگار میگذراند اندر عقل گویاست و دست گیرد و زندان را  
جبل و حماقت از پای در آرد و دیگر بگوید که و چه جلیت در ضرب مغفوت و وقع مضرت چیست  
و بجهت تدبیر از نیامین سعادت مخطوط تواند شد و بکدام چاره راه بنزل فراوات تواند برد و بر همین چوب  
و ادراکی ملک دولت و سعادت و مقدمات اسباب است که چون کسی آنها را بدست آورد سر او آگاه و  
گشت و شایسته غرور و فحش گردد و اما نتایج و ثمرات آن بقدر پرازی تعلقی است و اصل همه قضا الهی  
و حکم پادشاهی تواند بود و با مقتضای قدر و قضا و سابط و وسائل ضائع و باطل باشد چنانکه بسیار و نادانان  
با استحقاق دولت از قوت یکدزد محروم بودند و بسی جا بلان بی استعداد شوکت و گشت بر سر سیر و  
نشستند قطعه گنج شاهی دهند و نان را به بهر مشی نیم نان نهند و سفله صدر و اهل دانش را به  
بغلطه که برستان نهند و هر آنکه این حالت جزو دولت حکم نرزدانی و فرمان سبحانی نتواند بود و هر چند کسی را  
خود تمام باشد که بدان چه بپاش سرانجام تواند نمود و یا چه بر پاند که از ان اسباب بحیث میبایست  
ساخت یا جالی زیبا کرد و امید کرده جذب منافع تواند کرد چون قضای از وی با آن یار نباشد هیچ غمزه  
نخواهد یافت و از مقدمات هنر و جمال و خرد و کمال نتیجه چندان نخواهد دید و پادشاهان و پادشاهان  
را بر دروازه شهر نشور نوشته است و از نوای دگر مانده و این سخن داستان رنگین قصد شیرین  
رای پر چید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورد و اندک در بعضی از بلاد و روم پادشاه



کامکار و جهاندار عالی مقدار بود و بهیبت بدانش بزرگ بهیبت بلند بود و توانا بدل بهیبتش  
 و و سپرداشت با انواع آداب متجلی گشته و با صافات فضائل آریسته شده بهیبتش یکی امارت شاد کرده  
 یکی جانها بعدل آباد کرده و چون شاه دعوت انروی را التبتک اجابت کرد و برادر همت خزان پیر بست  
 تغلب فر گرفت و لهامی ارکان دولت و اعیان حضرت را بکند لطف و تکلف رقید آورده و کمال آخلق  
 و تعلق صید کرده بجای پیر شست بهیبت بفرخ ترزان شاه جوان بخت به پائین پیر شد بر سر  
 تخت به برادر کبیر چون دید که های سلطنت سایه بر فرق فرقد ساسی برادر همترا فکند و وقت اند  
 دولت ز نام توسن ایام را در قضیه قدرت را اختیار و سپردار بهیم آنکه بساد ا بهیبت حال وی چند  
 انگیزد و بخت جیل بزرگ را حله فرزنداده که برت غریب و خطر سفر قبول فرمود و از غم و ناله زاد و تولد  
 برداشته روی بر آه آورد و بهیبت ز شهر خویش ملوک سفر دارم به حجب غم تو ندارم چه توفه بردارم  
 شاهزاده تنها راه دور و دراز پیش گرفت و آخر روز به منزلی رسیده بر تنهائی و غریبی خود  
 گریان و غریوان می گفت فرو برد و گامی کرد چشم چشمه خورشید روان به حال رفتن چون بود این  
 خود خستین منسلت به اقصا کن شب تنهائی گذرانید و روز دیگر که دلبز بسیار وی خوشید از متی افق  
 جمال نمود و نگار خاوری از لیسین ده نیلوفر بی غدار خشان و رخسار د خشان بر عالمیان جلوه داد  
 بهیبت در مهر کشاد گردان سپرد بسیار است وی زمین بهیبت ملک آده آهنگ رفتن کرد و جوانی  
 تازه روی سلسله موسی با طراوتی بیغایت و لطافتی بی نهایت با و همراه شد شاهزاده نگاه کرد و  
 مجنونى دید که گوئی قباى کمال حسن بر قامت او دوخته اند و دل را از شراره شک جلال و سوخته خطی  
 بنفشه تازه بر حوالی گل که طری و سیده یاد آره از عنبر تر صفی لاله سیراب کشیده مننومی خطش چون  
 پیر این گل که عنبر نری می چند رسنیل خطی رنجگر و آه گشته به خرد سر خطش که آه گشته به شانسزاده چون آن  
 خط و کش و خسار آتشش مشا به کرده و خطی حجب میده دخی بر فوخته چون بنره خلیل که آتشش آه  
 با خود گفت مگر با محنت هجر از القوت مرافقت این جوان توان کشیده و در سایه این سرو گلخانه از تاب این  
 آبا و یه آتش بارانان توان یافت ع خوش است آوارگی او را که همراه چنین باشد پس آن

ای بر دوشم  
 یعنی قطع کردن  
 اندک راه حال  
 من این باشد  
 که از چشمش  
 سیاحت  
 جاری گردید  
 پس چشم  
 بدو دراز  
 چگونه صورت  
 تو اندک رفت  
 اول و ثانیه  
 بهیبتش کشیده  
 منحنی تازه  
 شب باشد  
 گویند صوب  
 زوی است که  
 تازگی در طوب  
 باشد ۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰

دو یا سمن چنین جوانی و آن دو نهال جویدار زندگانی بمصاحبت یکدیگر خوش برآمده بیابان پرالم را  
گلستان ارم تصور میکردند و نزارستان مشقت را گشتن زهرت افزای جنت خیال می بستند  
رباعی در خوشم از زلف تو در خجک آید به از جان شنیدان مرانگ آید و ربی تو بصبحی شرم  
خوانند به صحرای بهشت بروم تنگ آید به در منزل دیگر بازگان بچه پیشیار کار دان صاحب  
تدبیر و در اندیش تمام خرد که هنگام کفایت بعقل کامل رشته شب ابر گردن روز بستی و در وقت محال  
بجستی و چالاکي درست خورشید را از چار باز از فلک بدست آوردی بدست حریفه چاکه شیرین  
زبانی به بدانش کار سازی کار دانی به بدیشان پیوست و نظر سعادت از صوت آن شایست  
و قیوم یافت و روز سوم و بهقان زاده توانائی زورمند که در ایوب زراعت بصبارتی شامل و در  
اصناف و بهقانی هماری کامل و دشت برومندی و دشتن و بهقانی تا بعدی بود که هر چوب خشک  
که در زمین نشاندی مانند نهال کمال رسیده میوه های تازه افشاندی و زمین مستدم و در بهقانی  
تا غایتی که پای بر سر خاک که نمادی بی آنکه تخم در و فشانندی بردادی بهیت باغ از گوشته  
تازه و شاداب به نزع را منتظم بدو سباب به مصاحب ایشان شد و بدان چهار رکن که دریم  
پیوستند خانه مرافقت با تمام سید و سرخیز از ققاء آذین طو یافت و یاران مسرمان به  
شادی صحبت یکدیگر غم اجابت او طمان فراموش کرده منارل و مرصل می پیوندند و دیدار هم آسود  
حال دارمیده دل می بودند قنومی سر که باشد بهشتین و ستان بهشت و گلشن میان بوستان  
هر چه میجویی بصحبت قائم است به نر پاست کار آید و دشت به دل ز بهاری غذائی میخورد و جان  
زهر علمی صفائی می برد و از لقای هر کسی فنی بری به و زقران هر قرین چیزی خوری به چون ستاره  
با ستاره شد قرین به لایق هر دو اثر زانده یقین به بعد از قطع مسافت بعد از شهر نشوور رسیدند و بر  
کراة شهر برای آسایش و آرامش منزلی نیکو اختیار کردند هیچ کدام را از او نوشته نمانده بود و درم و  
دنیا نیز نداشتند یکی از یاران گفت که حالا صحت وقت آنست که هر یک بهر کفایت خود بنایم و بچو  
جدد دعوی و نعمتی بهت آیم تا بفرغت دزی چند درین شهر توانیم بودشان ده گفت کار را بمقادیری باز بستند

با سطل  
نخین دان  
شدن  
با گلستانه  
ایست  
بجسم  
در ک  
نشد فلک  
است از  
سند  
دیگر  
نفر  
س  
تعب  
ع  
نبت  
پاران  
چهار  
ع  
وین  
فی زان  
دیدند  
کلیه بود  
بجاست

و بگوشتش جهد آدمی زیادت و تفاوتی در آن پدید نیاید پس هر که از آدمیان خردمند تر باشد سر آینه  
و طلب او حوصله نماید و عمر عزیز را فدای مرداری که با وجود ناپایداری دشمن بسیار دارد و کند قطعه  
این جهان بر مثال مردار است که گرسبان گرد او سوار بر نیزه اند این مر آنرا همی زند محالست و آن مر آن را  
همی زند منتظرند آخر الامر بر پزند همه به وز همه باز ماند این مردار به روز یک در کار خنایه بخش  
فَتَمَنَّا بَلَيْسَ لِمَا كُنَّا نَعْبُدُهُمْ قِسْمٌ مِّمَّا كَانُوا يَكْسِبُونَ <sup>این روزگار گشت</sup> یافت باشد بعد حرص و شرو زیاد نشود و حاصل کار  
حرص جز وبال و نکال چیزی نباشد <sup>مقصود</sup> مثنوی اگر بیسی بقدرت آدمیم به بیشتر از روزی خود  
کی خویم به پس بی آنچه نه روزی است نه این همه تشویش کشیدن چراست به راه رضا گیر  
برو مند شود حرص بیک سونه و خرس نشود جوان زیباروی گفت حسن بشر طری معتبرست را در اک  
نعمت و جمال سببی موک در احراز مال و ثروت بهر کجا جیم حال جلو که دال آنرا تالیع خواهد بود و  
سر وقت که ظای نظرافت ظهور نماید <sup>مصحف و فرام کردن</sup> رفت و مهربانی بدو اتصال خواهد یافت بهیت ناچار هر که حساب  
روئی نکو بود بهر حال که گذر و همه شیمی برو بود بهر بازندگان بچنین نقشه از صفحه حال خود فرو خواند و گفت سیر  
حسن در بازار معالیه تقدیری کم تقابست و اندک زانی را از مایه و سود چیزی بهیت نمی ماند بهمنافع  
رای است و فوائد تدبیر درست و کار شناسی و معامله گذاری بر همه اسباب سابق است و هر که پایای  
معیشت و رنگ فاقه آید بتلافی آن جز نتایج عقل و تکیه می نخواهد کرد و هر که اسر مایه معاش  
بهیت نماند و تدارک آن جز و قوت بر معاملات پای مری نخواهد نمود بهیت اگر اساس عمل بر خرد نهاده  
شود بهر فراغت دل بهر خست کشاده شود بهر و متقان زاده گفت عقل و تدبیر همه جای کار نیاید و همه  
وقت از وفایه روی نماید و اگر دانش و حصول دولت بدخلی دشتی بالیشی که هر که بدانی از همه پیش  
برای و رویت از همه پیش بودی و ابوی دولت او و فضایی سلطنت بر افراشتندی و نهال سعادتن بکنار جوی  
جهانبانی کاشتندی و بالسی خردمند از نازندان احتیاج به تقدیر دیدیم و کسانی را که از مکر و کفایت کار گزاری  
بوی نداشتند در بوستان نعم و مال داری تماشاگران مشاهده کردیم و از چنانکه اندوه و غلظت و منادان پدز نام  
مرا به تو اهل و شرف و فضلی بهر گنج بهیت پیش و پس کات کسب میاسن مجاہدت مرم و در حرص کار گزاری

بهر کس که  
مصحف و فرام  
کردن  
و حلقه مدینه  
منتخب  
نخستین کتب  
سبک  
روان  
روزگار  
ارزشان  
و قیمت  
مشک  
مصحف  
آسمان مردم  
ناروان را  
فانرا المرام  
نماید  
ای هم دوست  
از دوست  
و اقبال



جانی مضبوط بنده دوستی عزیز خانه آمده آواز داده و بهمان از بیم آنکه در نیاید و بران عروس نشسته  
 روی که حکم است نزد هبکت<sup>۱</sup> او را در حجاب خوابید و پشت مطلع نگردد و ضبط آن سپرد و خست + و  
 برداشته و در سبوی آب انداخت و بایار خود جهت همی ضروری غریت دمی نمود و و بنگام رفتن زن را  
 سالقه کرد و که طعمی ترش نماید چون و بهمان برفت خاتون خواست که آتش نبرد سبوی را آب تپی و دید  
 برداشت و بدر خانه انداخت نظر آنکه آشنائی در گذر آید بالیتاد و قصار اربوستانی قصاب حجت خریدن کاوی  
 بشهر آمده بود آنجا رسید و زن و بهمان را آشناد نظر آمد زن او را التماس نمود که تحمل این حجت شود و  
 مقداری آب از برای من بیاور تا حق آشنائی گزارده باشی و ثواب و تسکیری فرومانده یافته بروم تا قبول  
 وزن آن سبوی که سر زردان بود و داده قصاب سبوی پشت نهاد و طلب آب وان شد و در راه کت  
 چیزی اندرون سبوی احساس نمود و در سم تخم نجاسی آورده سر زردی به نشاطی تمام در آستین تملک  
 کشید و گفت فرود دولت آنست که بی خون آل آید بکار و ورنه با سعی عمل باغ جان این همه نیست  
 سپاس و منت حضرت غنی شاهی شان که بی شائبه محنت و غلامه ریخ و اذیت لغتی وافر و ثروتی تمام بمن  
 ارزانی داشت حالا شکر گزار می این دولت غیر مشرب لازم می باید دانست و از حرفت خود انحراف  
 نمی باید ورزید و این زر را جهت و احتیاج ذخیره میباید نهاد پس و ستائی را بشادی زنا آب و  
 سبوی فراموش شد و بر یک با خود داشت گاوی جوان فرخنده غریت خانه کرد و چون از شهر  
 بیرون آمد اندیشه نمود که اگر این سره با خود دارم از خوف و زدن اینم نتوانم بود و اگر در شهر بمانی و زن  
 کنم از مشغولی خاطر و وسوسه دمی بخوشد لی نتوانم نزد و هر هیچ کس اعتماد آن نیست که با بات بدو توان  
 سپردن محوی رسم امانت درین زمانه نیست بهصلت آنست که این سرور در خلق گاو نیم و نوعی سام  
 که بکوی او فرو رود و بعد از آنکه فرج کرده باشم سره ز بسلاست بر دارم پس گاو بیچاره را بدان و بکلیت بتلا  
 گردانید و چون گوساله سامی از گنج ز پر ساخت و روی بوطن آورد و قصاب را در راه پسرش  
 پیش آمد و و می چند دیگر کرده و سانج شده بود و قصاب اندک آن می بالیت کرد و باز نمود  
 قصاب بجهت کفایت محات بشهر معاودت نموده گاو را به پسر سپرد و درین محل وسعت ان بایار خود

در پیشگاه  
 بپوشیدن  
 بپوشیدن  
 نشسته  
 شدن  
 در سبوی  
 ایل بین آن  
 مست  
 است و گفتند  
 که کار نیست  
 و مغفول  
 سخن گفتند  
 در و می آمد  
 در رخ و خفتان  
 سودایا و دانش  
 آن در دهان و رخ  
 بکشد بوی بد را  
 و نیز بکشد بوی بد را  
 را و قوی بکشد بوی بد را  
 سر کشیدن بان داد  
 میداد و فراق و فراق  
 و حق انصار و فراق و فراق  
 نمود بداد و فراق و فراق



توکل می کن به زن دم در کشیده و در میان صرّه زربک بسته بکار خود مشغول شد روزی در چشمه  
 غسل میکرد و صرّه زرا از کمر کشاده بر کنار چشمه نهاده بود چون فراغ شد جامه پوشیده و زربک را بجا  
 فراموش کرده روی براه آورد و متعاقباً و شبانی بآب دادن گوسفندان اسباب رسید و صرّه زربک  
 دیده بر فور برداشت و با و فور سرور و نشاط بازگشت و بنزل خود آمده شمرده سی صد دنیا بود و بان  
 گفت این عقدی تمام است هر چه ازین بر دارم نقصانی بدین عدد راه یابد و شایکه دیگر از هم چنان  
 نرسد و ضرورتها صبر باید نمود و این مبلغ را بجهت و زینب خوانی ذخیره ساخت پس آن سادّه دل نیز از  
 دیست و زربک را بخل کرده و خاک خموشی بر بالیده همان کارشانی پیش گرفت اما چون بمقام راز راز یاد  
 آمد بادل پر خون باران حسرت از دیده باطن گرفت و و لصدانده و چهار زمین بسیار دیدن آغاز  
 کرد و بسیار محبت و بی مقصود و نبرده آخر لامعتون و محزون بجامه باز آمد و صوت حال با عیال باز  
 نمود و دل زن از غصه شوهر بالا مال بود چون کیفیت واقعه بشنود زبان طاعت کشوه گفت ای بی عا  
 ج حفظ آن زربک را این همه بماند نمودی و در نفقه اساک و زربده محبت بر عیال تنگ گرفتنی با کنون  
 حسرت آن گریان و غمناک میباش و مقام گفت راست میگوئی فسر و درد و وری اگر بتلاش میسر است  
 چه روز وصل گفتیم شکر نعمت خویش به محض غلط و غلط محض بود که در آت خاسعی نمودم و از این عیا  
 باز گرفته و نگذاشت آن مهاله کردم هیچ عاقل این کند صرّه زربک بسته شب روز سخت کشد و و بر آ  
 آسایش نسیم برنج نقد گرفتار شود و ناگاه از کارخانه نقد بپشتی که ر لوح تصویر بوده باشد پدید آید  
 و چون من بگرداب تجر و افتاده از ساحل نجات دور مانده شومی آنکه که دارد و کال میکند جان  
 ز برای دیگران می کنند به چند افزون غم افزون خوری به شیر ویت است چه خون خوری چند  
 کشتی از بی مشی گردیده کوش بخیرستی و باش چمنند پس مقام به تو به و انامت و شستغال نمود  
 فذر کرده که دیگر مال ذخیره نه اند و هر چه پیش آید بی توقف انفاق نماید پس به توکل توسل بسته  
 مصالح خود را بحضرت معبود تفویض نمود و بقضای ایزدی حجت داد و سر انقیاد بر خط تسلیم  
 نهاد و بنشین و تکیه بر کرم کار ساز کن به آزان جانب شبان صرّه زربک را بخل گوسفند میخیر سید

۴۴۳  
 حکایت دهمانی  
 در حصول طلب از توکل  
 در چشمه  
 غسل میکرد  
 و صرّه زرا  
 از کمر کشاده  
 بر کنار چشمه  
 نهاده بود  
 چون فراغ شد  
 جامه پوشیده  
 و زربک را  
 بجا فراموش  
 کرده روی  
 براه آورد  
 و متعاقباً  
 و شبانی  
 بآب دادن  
 گوسفندان  
 اسباب رسید  
 و صرّه زربک  
 دیده بر فور  
 برداشت  
 و با و فور  
 سرور و نشاط  
 بازگشت  
 و بنزل خود  
 آمده شمرده  
 سی صد دنیا  
 بود و بان  
 گفت این عقدی  
 تمام است  
 هر چه ازین  
 بر دارم  
 نقصانی  
 بدین عدد  
 راه یابد  
 و شایکه  
 دیگر از  
 هم چنان  
 نرسد  
 و ضرورتها  
 صبر باید  
 نمود  
 و این  
 مبلغ را  
 بجهت  
 و زینب  
 خوانی  
 ذخیره  
 ساخت  
 پس آن  
 سادّه  
 دل  
 نیز  
 از  
 دیست  
 و زربک  
 را  
 بخل  
 کرده  
 و  
 خاک  
 خموشی  
 بر  
 بالیده  
 همان  
 کارشانی  
 پیش  
 گرفت  
 اما  
 چون  
 بمقام  
 راز  
 راز  
 یاد  
 آمد  
 بادل  
 پر  
 خون  
 باران  
 حسرت  
 از  
 دیده  
 باطن  
 گرفت  
 و  
 و  
 لصدانده  
 و  
 چهار  
 زمین  
 بسیار  
 دیدن  
 آغاز  
 کرد  
 و  
 بسیار  
 محبت  
 و  
 بی  
 مقصود  
 و  
 نبرده  
 آخر  
 لامعتون  
 و  
 محزون  
 بجامه  
 باز  
 آمد  
 و  
 صوت  
 حال  
 با  
 عیال  
 باز  
 نمود  
 و  
 دل  
 زن  
 از  
 غصه  
 شوهر  
 بالا  
 مال  
 بود  
 چون  
 کیفیت  
 واقعه  
 بشنود  
 زبان  
 طاعت  
 کشوه  
 گفت  
 ای  
 بی  
 عا  
 ج  
 حفظ  
 آن  
 زربک  
 را  
 این  
 همه  
 بماند  
 نمودی  
 و  
 در  
 نفقه  
 اساک  
 و  
 زربده  
 محبت  
 بر  
 عیال  
 تنگ  
 گرفتنی  
 با  
 کنون  
 حسرت  
 آن  
 گریان  
 و  
 غمناک  
 میباش  
 و  
 مقام  
 گفت  
 راست  
 میگوئی  
 فسر  
 و  
 درد  
 و  
 وری  
 اگر  
 بتلاش  
 میسر  
 است  
 چه  
 روز  
 وصل  
 گفتیم  
 شکر  
 نعمت  
 خویش  
 به  
 محض  
 غلط  
 و  
 غلط  
 محض  
 بود  
 که  
 در  
 آت  
 خاسعی  
 نمودم  
 و  
 از  
 این  
 عیا  
 باز  
 گرفته  
 و  
 نگذاشت  
 آن  
 مهاله  
 کردم  
 هیچ  
 عاقل  
 این  
 کند  
 صرّه  
 زربک  
 بسته  
 شب  
 روز  
 سخت  
 کشد  
 و  
 و  
 بر  
 آ  
 آسایش  
 نسیم  
 برنج  
 نقد  
 گرفتار  
 شود  
 و  
 ناگاه  
 از  
 کارخانه  
 نقد  
 بپشتی  
 که  
 ر  
 لوح  
 تصویر  
 بوده  
 باشد  
 پدید  
 آید  
 و  
 چون  
 من  
 بگرداب  
 تجر  
 و  
 افتاده  
 از  
 ساحل  
 نجات  
 دور  
 مانده  
 شومی  
 آنکه  
 که  
 دارد  
 و  
 کال  
 میکند  
 جان  
 ز  
 برای  
 دیگران  
 می  
 کنند  
 به  
 چند  
 افزون  
 غم  
 افزون  
 خوری  
 به  
 شیر  
 ویت  
 است  
 چه  
 خون  
 خوری  
 چند  
 کشتی  
 از  
 بی  
 مشی  
 گردیده  
 کوش  
 بخیرستی  
 و  
 باش  
 چمنند  
 پس  
 مقام  
 به  
 تو  
 به  
 و  
 انامت  
 و  
 شستغال  
 نمود  
 فذر  
 کرده  
 که  
 دیگر  
 مال  
 ذخیره  
 نه  
 اند  
 و  
 هر  
 چه  
 پیش  
 آید  
 بی  
 توقف  
 انفاق  
 نماید  
 پس  
 به  
 توکل  
 توسل  
 بسته  
 مصالح  
 خود  
 را  
 بحضرت  
 معبود  
 تفویض  
 نمود  
 و  
 بقضای  
 ایزدی  
 حجت  
 داد  
 و  
 سر  
 انقیاد  
 بر  
 خط  
 تسلیم  
 نهاد  
 و  
 بنشین  
 و  
 تکیه  
 بر  
 کرم  
 کار  
 ساز  
 کن  
 به  
 آزان  
 جانب  
 شبان  
 صرّه  
 زربک  
 را  
 بخل  
 گوسفند  
 میخیر  
 سید





اکنون محقری که مانده است بر طریق هدیه بدو تسلیم باید نمود و از افشای این راز احراز باید کرد و اگر  
 تمامی مال مطالبه نماید و از ادای آن عاجز آئیم زن با او درین راهی موقت نمود و گفت حق تو  
 باز باید داد و با قناعت و توکل در ساختن تاحق نتالی حوض آن باز در هدیهت هر کفایتی توکل  
 کشیده چهره مقصود نبودی بدیده و بهمان صد دینار زر که باقی مانده بود بر سبیل تحفه پیش شبان  
 شبان ممنون گشته زبردشت و تقی او نمود و صد دینار تمام بود و باز خود گفت این مقدمه دولت  
 و امیدوارم که باقی نیز بدست آید حال این را نیکو محافظت باید نمود و ثانوی دیگر چنین سختی در غیبتی که  
 لایق الخ المؤمن من حج و اصد مرتین پس چوبستی سطر و شست که بدان کوسفند چر ایندی + پاره از وی  
 محقر ساخته + زرها را در آن خفته نمود تا کسی را بران اطلاع نیفتد روزی بر کنار رودی بزرگ  
 ایستاده بود و چوبستی از دست وی دران رود افتاد و هر چند چه کرد که بگریختن نشت و گذران  
 آب و شمر بود و بهمان بر کنار آب غسل می کرد و عصائی دید که آب بجانب او می آرد برگرفت  
 و بنجانه مرد و خاتون طبع می کرد و نهیم نمایه بود و بهمان حصار اشکستگشت تا طبع را با تمام رساند  
 که ناگاه دشمن چون طلق فلک پراز زرشین شد زربا بر دشت و شمر و صد دینار تمام بود  
 بسجی به شکر و افتاد و دیگر باره دست بذل اتفاق بکشاده و دوسه روزی بر آمد شبان باز بمنزل  
 و بهمان رسیده و از نوبت اول سر سیمه تر حال عضا و صد دینار باز گفت و بهمان پرسید که راست  
 بگو تا آن زربا که اول بار از تو غائب شده بود و از کجا بدست آورده بودی و بجهت نوع جمع کردی  
 شبان صورت راستی باز نمود که فلان وقت بر فلان حشر چهره یافتیم که در وی صد دینار زر بود و بهمان  
 را در چاه انداختیم و این صد دینار خود تو بمن بدیده داده بود و بهمان بسم کرد و گفت پاس و ستایش  
 خداوندی را که حق را بر مرکز خود قرار داد و بدانکه صره از من بود و بستر شرف فراموش کرده بودم و دو چاه نیرن  
 یافتیم و صد دینار تمهید آن بود که من تبار دادم و باز عصابیست من آمد صد دینار نسبت که خرج بنمایم  
 شبان شجیر و مانده و گفت از بوالعجبهای این حکایت معلوم شد که روزی گسین منجور و غرضی را از این  
 مثل این بود که تا ایران نیز سرنزل قناعت از دست ندیده و قدیم از دایره توکل بیرون نماند و آنچه

تحقیق  
 و استاده  
 و محله  
 این با آن در  
 شمر و زربا  
 یاد باید  
 گرفت  
 بعضی نسخ  
 در که این  
 درین مقام  
 وارد  
 شده  
 ۱۲۰









عزیز صاحب است اما ترادیرین خط بودن صلاحیت تا زمان بر جلال لغزیم تو مفتون نگردد و این  
 فجور و فساد تو کند پس وی بزرگان مجلس آورد و گفت میان شما بسیار که نفس و شجاعت و شرف  
 و کفایت برین را خجسته است اما ملک بعبایت ازلی و مساعدت لم یزلی توان یافت چنانچه از منطوق  
 توفیق الملک متن تشاره مفهومی میشود <sup>سلطنت</sup> مفهومی اسی مقصود است بلند ان به مقصود دل نیازمند ان  
 از قسمت بندگی و شاهی به دولت توفیقی بهر که خواهی به توفیق تو گزیده نماید به این عقل کی کشا  
 همراهم من و کسب می گویند و هر کس دوستی حاصل بود و موثر بر دانش خوف خویش  
 اعتماد و شتم و نه بخت و مقام است کسی استقامت شتم بلکه نباشی کار خود بر توکل نساهم و بقضای  
 الهی و تقدیرات پادشاهی رضا و اوم و گفتم فردا قبول باید نهاد و گون طوع به که هر چه حکم عادل  
 کند عهد او است به از میان حاضران بروی زندان برابری خاست و گفت آنچه بلفظ ملک می گذرد  
 حکومت بالماس خرو سفیه و زریست بر حکم حکمت از موده و هیچ استیت جهان داری را چون عقل  
 و حکمت نیست و استحقاق پادشاه بدین اشارت بر همه زندگان چون آفتاب روشن شد و جهان  
 آفرین خود دادند که قابلیت فرا خور کدام نوع تربیت است اندر اعظم حیث تحبیل سیالک و  
 زخوان نعمت بی منتها می او پس به بقدر حوصله خود نواله می باید به وسعادت این ناحیت تر این  
 منزل رسانید و قوت طالع ساکنان این بوم سایه بهمان چون توهای بر سر مرغان شکسته بال  
 گستر این طبیعت مبارک نمرلی کا بنجا فرود آید چنین می باشد بهایون عرصه کار و بسویش رخ چندین شای  
 دیگری بر خوست و زبان به شنای شاه جوان بخت فلک تحت بیار است و جواسر این ابیات بر طبق بی  
 مناده تبارق شهر را که در قطع ایستنی که کف کامگار ز خشت به کند و برگردون کامران اند  
 شد از نزول حوادث چو آسمان امین به بران یار که چهره تو سائبان اندخت همچنین هر کی از اعظم  
 فراخو ناله منحنی میرانند و از مصیبت مناقب خسروی نکته می خوانند و با خبر پیری پاک صمیمیت و  
 تقدیر برابری خاست و بعد از تقدیریم زم دعا و ثنا گفت اسی ملک در باب قضا و قدر که زبان  
 گوهر فشان شاه باوان مجلس نکته از ان بیان فرمود این بنده را سرگذشتی هست

سده  
 بدی پادشاهی  
 ارکس را که  
 فوایس از ملق  
 خود ۱۲ جلدین  
 سده خسرا  
 بسید دانست  
 ان موعن را که  
 غام فرستاد  
 زود و ان ۱۲  
 سده  
 دود قرات واقع  
 شده و جوت  
 قلمی نباشی  
 است و دلات  
 یکنه بان اسلم  
 ی سید از وضع  
 داوایان است  
 می نماند و تکلیف  
 و ان پس می نماند  
 و ان گزیده خبر  
 و ان گزیده خبر  
 و ان گزیده خبر  
 و ان گزیده خبر









۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

۳۶	باب ۱ در اجتناب نمودن از قول ساعی	۱۲۲	فهرست	۱۲۲	باب ۲ در سزا یا فتنه بدکاران و شامت عاقبت ایشان
۱۶۳	باب ۲ فصل ۳ در موافقت دوستان و فوائد معاذرت ایشان	۲۰۰	باب ۳ در بیان ملا حظ کردن حال و تنگنای و این نمودن از کج و حیل ایشان	۲۵۳	باب ۳ در معرفت فاعل شدن و از دست دادن سگله و حال زمین دادن
۲۰۶	باب ۴ در آفت بخیل و منزه شدن از زود گری و در کارها	۲۸۶	باب ۴ در خرم و اندر و بخیل و خلاص یافتن از بخلی و بعد از کار ایشان	۳۰۶	باب ۴ در احسن از کردن از باب بخت و سود اعتماد کردن بر خلق ایشان
۳۲۶	باب ۵ در فضیلت حق که باک را به نرسد	۳۵۶	باب ۵ در بیان جزای اعمال بر طریق یک ناهات	۳۶۸	باب ۵ در معرفت افزون طلبیدن و از کار خود باز ماندن
۳۸۱	باب ۶ در فضیلت علم و وقار و سکون و ثبات مقصود و یاد ایشان را	۴۱۵	باب ۶ در بیان اقتضای نمودن ملوک از اقوال اهل قدر و حیانت	۴۳۵	باب ۶ در عدم التفات با غلبه زمان و بنای کار بر خوف و قدر نفس و دن

قطعه تاریخ بذا که صنعت توشیح و برج ذیل است بایامیکه در تحت ادا رت  
برادر معظم قاضی محمد ابراهیم ضامن حرم طبع شد مندرج بود حالا هم بدست  
سابق تبرگا و تمینا اسم آن بزرگوار و تاریخ طبع سابق برقرار ماند  
تاریخ طبع سابق از جناب مولوی جلال الدین صاحب مختار نغمه

ج	جامع اوصاف نیکو منع جود و عطا	ن	ناصر ایات رفعت معدن فیض سخا
ا	اختر برج سعادت آفتاب عز و جاه	ب	بدر احسان لطف یزدان چشمه شرم حیا
ق	قائم بنیاد بدعت رافع اعلام شرع	ا	آفتاب چرخ عظمت تابع دین هدی
ض	ضابط قانون علم و صاحب فیض اتم	ی	یادگار مائیت بیچون و چرا
ا	اگر کم بر هر که افتد سایه الطاف او	ب	بی شبه افزون بود تاثیر فیض از بها
ر	روشن اندر جمله عالم نام انور چون قمر	ا	از عجم تا هند و از بنگاله تا ام القسری
ه	هست مطیع حیدری از انتقام آفتاب	ی	یمن برکت از خدا باشد و رادر کارها
م	مطیع نظرش چو نفع عام باشد هر زمان	ص	صحت کامل مکمل را از ان داده صلا
ا	اندرین جزو زانش چون جارت دست او	ح	حسن ایش گشت بهر فیض بخشی عام را
ب	بست چاکبست بهمت خود را میان انتقام	پ	پس نموده طبع انوار سیلی نئے بها
ل	لازم واسب چو افتاده بیان سال طبع	ب	بهر آن نامور گشته این جلال بی نوا
ن	نام صاحب طبع اول کرده در توشیح ذکر	د	در پی تاریخ سالش گشته عازم ثانی
ر	روی فکرست چون فرو برده بحیث زندان	ی	یک بیک آمد بخشش در مقصود سنا
	بالت غیبی لغزده داد مزده گفت گو		هست انوار سیلی طبع زنگین گویا
	ندند بالت بگو شمع سر زانو گیر و گو		گشته انوار سیلی طبع نیکو بی بها

## خاتمه الطبع

محمد جید دانش آفرینی را منور که نوع بشر را حکمت بالیه خود عقل باطنی معاد عطا کرد که بدایه الیه و سلیقه رشائیه و حسن انجام امور و تقوی  
 و اخروی و طیش بر داخیه باشد جل جلاله و هم نوا که وینا لایق سالت نشینی از یکدک فطنت کماله خوش طریقه حسن معاشرت مصالح مصالح دنیا  
 و آخرت ایجاد فرمود که هر کسی از آن شود حاصل آن گاهی اصلاح طالع خوشی است باشد علیه فضل الصلوات و التیمات علی اگر صاحب اولی شرف  
 و البرکات باشد و توان اعظم قاضی فتح محمود قاضی عبد الکریم انبیا شیخا نو محمد و قاضی محرم غفور شجرت ارباب فم و فرست گذشت  
 میکنند که اگر کسی را کار آگاهی و کسب و العمل سلطنت پادشاهی بتمیز بازوی جان سخن افسون جاهی سحر پادان سامری  
 فن زمین زاد فلک اساس هندی صنم پاری لباس کتاب الاحباب مفید شمع و شتاب حاوی فوائد حکمت علمی نسخه بعض  
 انتساب انوار آسمانی تصنیف لطیف یکدک از نظمها نکته نبی و محمدانی شمسوار حوالا نگاه محو لسانی و خوش بانی فضل المکی کمالی و  
 و رفت و رفتی و علی کمال الملک و الدین حسین بن علی الوعظ الکاشفی که از اعظم علمای زمانه و در فن نشر و نظم بکار بوده و بعضو  
 فیض ظهور سلطان حسین میرزا ابوالغازی خراسانی دبیر خاص حقران امیر شمر گوگانی انار اندر بر بانه کمال عرت و اعتبار داشته  
 تفسیر حسین و اخلاق محسنی و در خفته الشهدا و غیره از افادات آن مجمع کمالات چون خوشید نصف النهار شهر روزگار است چنانکه  
 خاتم حضرت ختامه دنیا سبب تمام فطری چند در وصف این کتاب نظم کرد و نظم کتابیست اسجود معانی به که مثلش نیانی  
 به پیشانی بی مضامین آن هوش افزای مرموم به رباینده خاطر از خوش بانی که پراز عظمته ارباب خیرت به کردار و در صفت  
 حکمت بانی به شوی و در این حقیقت محقق به اگر از فرمود فطرت بخوانی به انظر فی صیف فیه این فن از صاحبان فی ذلک به قول الله  
 بظلم اگر چه است مملو و مقصود آسانه فالما باطنی نیست پراز جواهر و اهر و عظمته اسفید ارباب اندر شتران خبر دایره نقد جان  
 بکف طالب دانش چهار جوهر استخفاف چند بار در مطالع متفرقه کلکته میبوی که نو و دلی و راه پور طبع گردیده و لیکن با کثرت نظام غلط ماند  
 بعد که نسخه مطبوعه نظامی واقع کاینور که در حقه از یوتی آراسته حلیه طبع پوشا بندند اگر کون احقر نسخه مطبوعه مطبوعه  
 نظامی را اصل قرار داده و دیگر نسخهای مختلفه متعدده قلمی هم چاپ جمع آورده با تمام این نسخه را که رفوا بدستنی تملی ساخته و  
 قرار واقعی و تفتیح کما نبشی خواجه الانامولوی نور محمد و قاضی محمد حسین صاحب نظر ثانی حضرت مولانا مولوی محمد احسان الی صاحب  
 و مولوی میر محمد امیر صاحب پرداخته چنانچه حسن خط و لایقش چون خطوط خوشید پرنور و از لمعان نقاشی شکی کوکب ظهور سطرش  
 سنبلی است که با مشهوره مضامین هم خوش و حروفش از در تناسب توافقی چون مر و شمشاد و روشن و طبع فتح الکرم به بی طبع است  
 در شهر رجب الاول سنه اتم الله بحصول الاموال الثمنی این شایه زیاده حلیه طبع در کثرت به بجلوه گری پرداخت تصدیق قول حقیر بوجه حسن  
 به کام مطالع این نسخه بر ارباب انصاف بر از اعتنائش و شن هویدا خواهد شد انشاء الله تعالی و پس صد از بزرگان با اخلاق  
 و خور و دکان معرفت و اشفاق آنست که هرگاه ازین کتاب فوائد انتساب کیفیت حاصل نمایند نظر بر عرق قرنی فقیه حقیقه بجای خیر و  
 حافیت و حسن عاقبت یاد فرمایند بحاکم میان کار باد شوا نیست و الله اعلم بالصواب بحسن الخیر المحسنین





११५

१९१५

This book was taken from the Library  
on the date last stamped. A fine of  
1 anna will be charged for each day  
the book is kept over time.

--	--	--

